

مجلد دوم

بیوایان

قسمت سوم

ماریوس

اثر ویکتور هوگو

ترجمه: حسینقلی مستعان

چاپ سیزدهم



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۳



هوگو، ویکتور

بینوایان

ترجمه حسینقلی مستغان

چاپ دوم ۱۳۴۵

چاپ سیزدهم، ۱۳۶۳

چاپ و صفائی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تعداد: ۹۶۰۰ نسخه

بیتالی

قسمت سوم

ماریوس

کتاب اول

مطالعه در پاریس بوسیله مطالعه در آتم آن

- ۱ -

پاروولوس^۱

پاریس را کودکی است، و جنگل را پرتخته‌یی؛ پرنده گنجشک نام دارد، کودک «لات»^۲ نامیده می‌شود. این دو فکر را، که یکی سراسر آتش سوزان است و دیگری سراسر نور سبیده دم، باهم جفت کنید، این دو شراره را، پاریس و کودکی را در هم کوید؛ موجود کوچکی از آن بیرون می‌جهد. پلوت^۳ اگر باشد این موجود را «هومونچیو»^۴ می‌نامد. این موجود کوچک شادمان است، همه روز غذا تمیخورد، و همه شب هر طور که پسندش افتد به تماشاخانه می‌رود. نه پیراهنی بتن دارد، نه کفشی بیا و نه سقفی بالای سر؛ مانند مگسهای آسمان است که هیچیک از اینها را ندارند. از هفت تا سیزده سال دارد.

۱- Parvulus لغت لاتین بمعنی «پسر بچه کوچک».

۲- این کلمه برابر Gamin اختیاری شده است زیرا که در فارسی کلمه دیگری که این معنی را برساند نداریم و کلماتی از قبیل «ولگرد» و «کوچه گرد» کمتر از «لات» رساننده مقصودند، با توجه به آنکه بچه لات تهران نیز از جنبه خوبی، کم‌دیش همین خصوصیات «گامن» پاریس را دارد.

۳- Plaute شاعر لاتین که اشعار مضحک داشته (در حدود ۲۵۰ تا ۱۸۴

پیش از میلاد).

۴- Homuncio لغت لاتین بمعنی «عرد کوچک».

با جماعت زندگی می‌کند، خیابان ذرع می‌کند، در هوای آزاد منزل می‌کند، شلوار کهنه‌یی بپا دارد که از پندرش بارش برده است و از پاشنهٔ پایش پایین‌تر می‌آید، کلاهی دارد که یادگار یکی دیگر از پدرانش است و تا زیر گوشش می‌رسد؛ فقط يك لنگه بند شلوار از نوار زرد دارد، میدود، کمین می‌گشاید، تفتیش می‌کند، وقت تلف می‌کند، چپق‌ها را از زورکشیدن سیاه می‌کند، مثل يك دوزخی فحش میدهد، به خرابات میرود، دزدها را می‌شناسد، با دخترها خودمانی حرف می‌زنند، به زبان آرگوا سخن می‌گوید، ترانه‌های منافی عفت می‌خوانند، وهیچ چیز در قلب ندارد. حقیقت آنست که درجانش يك مروارید دارد و آن بی‌گناهی است، و مرواریدها هرگز در گل حل نمی‌شوند. آدمی تا کودک است، خدا می‌خواهد که بی‌گناه باشد.

اگر کسی از شهر بزرگ بی‌رسد، این کیست؟ جواب خواهد داد، این کوچولوی من است.

- ۲ -

بعضی نشانه‌های خاص او

لات پاریس، کودک هست قد فول است.^۲
 گزاف نکویم، این «کروبی» جویبار، گاه پیراهنی دارد، اما جز همان يك پیراهن نیست؛ گاه کفش‌هایی دارد، اما آن کفش‌ها تخت و پاشنه ندارند؛ گاه خانه‌یی دارد و آن خانه را دوست میدارد زیرا که مادرش را آنجا می‌یابد، اما کوچ را ترجیح می‌دهد زیرا که «آزادی» را آنجا پیدا می‌کند. برای خود بازیهای خاص و شیطنت‌های گوناگون دارد که اساسشان کینه و رزیدن نسبت به توانگران است؛ استعاراتش مخصوص بخودش است؛ مردن به اصطلاح او «کاه خوردن از طرف ریشه» است. مشاغل خاصش صدا کردن درشکه، پایین آوردن پله‌های کالسکه‌ها، دربارانه‌های سخت برای گذرانیدن مردم از يك طرف خیابان بطرف دیگر حق راهداری گرفتن، و یا بقول خودش «پل‌خر بگیری ساختن»، نطق‌هایی را که دولت بِنفع ملت فرانسه ایراد کرده است فریاد کتان بازگفتن، وسط تکه‌های سنگفرش را خالی کردن؛ پولی مخصوص بخود دارد که مرکب است از همه تکه‌های کوچک مس ساخته شده‌یی که در شارع عام می‌توان یافت. این پول قابل ملاحظه که نام «پاره»^۳ بخود می‌گیرد، نزد این کودکان کوچک آواره، نرخی تغییرناپذیر و بسیار مرتب دارد.

۱- آرگو - زبان و اصطلاحات مخصوص اصناف و طبقات پایین.

۲- لات را به وجودی کوتاه قد و پاریس را به غولی درشت پیکر تشبیه می‌کند.

۳- این کلمه برابر واژه Loques بمعنی تکه‌پاره اختیار شده که نام آرگویی

همین پول مخصوص بچه‌لات‌های پاریس بوده است.

از این گذشته يك جانور شناسی مخصوص بخود نیز دارد که در گوشه و کنار با نهایت دقت بکارش می‌بندد؛ «جانور خدا» شیشه و عنکبوت گیاهان است؛ «شیطان» حشره سیاهی است که با پیچیدن دمنی که مصلح به دوشاخ است تهدید می‌کند. برای خود يك جانور افسانه‌یی دارد که زبیر شکمش دارای فلس است، اما سوسمار نیست، - که روی پشتش دملهایی دارد اما قورباغه سیاه نیست، - که در سوراخهای کوره های قدیم آهک و در چاههای خشک شده منزل می‌کند، سیاه است، پشم آلود است، لزج است، خرنده است، گاه کنداست، گاه تند، فریاد نمی‌کند، اما نگاه می‌کند، و چندان ترس آوراست که هرگز کسی او را ندیده است؛ این عجیب‌الخلقه را «کر» می‌نامند. میان سنگها دنبال «کر» گشتن تفریحی خطیر است. يك تفریح دیگرش، بلند کردن يك تکه از سنگفرش خیابان و دیدن خرخاکی است. هر ناحیه پاریس بمناسبت جانورهای جالبی که در آن می‌توان یافت اسمی دارد. در کارگاههای «اورسولین» گوش خیزك بسیار است، دریانتئون هزاربا فراوان است، در گودالهای «شان دومارس» بچه قورباغه هست. اما از لحاظ کلمات، این بچه هم، مثل «تالهران»، چیزهایی برای خود دارد. کمتر از او وقیح نیست، اما با شرف‌تر از اوست. کسی نمی‌داند مجهز به چه شوخ و شنگی بی‌مانند است، از خنده دیوانه وارش دکاندار را بتنگ می‌آورد. مقام آهنکش عیارانه از «کمندی» اعلی می‌گذرد و به سخره می‌رسد.

يك مراسم تدفین مرده صورت می‌گیرد. در ردیف همراهان مرده يك بز شك است... يك لات فریاد می‌زند! «- اوها! از چموقت پزشکا خودشون شاهکارشونو جوابجا می‌کنن!»

يك لات دیگر میان جمعیت است. يك مرد با وقار، آراسته به عینک و بندها و آویزها، با نفرت خودش را رو باو می‌گرداند و می‌گوید، بی‌سروپا، تو الان «کم» زن هنو گرفتی.

- من آقا... بگردینم!

- ۳ -

دلپذیر است

شب، مرد کوچک، از برکت چند شاهی که همیشه و بهر وسیله که باشد بدست می‌آورد و در يك تماشاخانه می‌شود. همینکه از آستانه این درساخانه می‌گذرد تغییر شکل می‌یابد؛ لات بود؛ ولنکارا می‌شود. تماشاخانه‌ها مانند بعض کشتی‌ها هستند که سرازیرشان کنند و اتاق زیربشان در بالا قرارگیرد. در این اتاق تنگ و تاریک است که کودکان ولنکارا جمع می‌شوند. نسبت ولنکارا به لات‌ها مثل نسبت شب‌پره به کرم

۱- ترجمه تقریبی کلمه Titi که عنوان اختصاصی بچه لات‌های پاریس است.

آن است؛ هر دو همان موجود بالدار و پرواز کتنه‌آهنه. تشعشع سعادتش، اقتدار وجد و شادیش، دست‌زدن شدیدش که به‌بال‌زدن شبیه است، برای آنکه این اتاق تنگ، بدبو، تاریک، چرکین، ناسالم، زشت و مکره «فردوس»^۱ نامیده شود کافی است. به‌یک موجود آنچه‌را که بی‌فایده است بدهید، و آنچه را که لازم است از وی بگیرید، یک «لات» خواهید داشت.

«لات» از بعضی ادراکات ادبی، بی‌نصیب نیست. با آن مقدار تأسف که شایسته است می‌گوییم که ذوق ادبیش هیچ نزدیک به ذوق «کلاسیک» نیست. بحکم طبیعتش کمتر «آکادمیک» است. از این قرار، برای آنکه شاهد آورده باشیم، باید بگوییم که عمومیت مادموازل مارس^۲ در این دسته کوچک بچه‌های پرهیاهو، آمیخته با قدی تمسخر بود. لات پاریس، اورا مادموازل «موش»^۳ می‌نامید.

این موجود قیل‌وقال می‌کند، مسخره می‌کند، به‌ریش همه می‌خندد، می‌چنگد. مثل یک کودک شیرخوار زیر پوشهای کثیف، و مثل یک فیلسوف، جامه زنده دارد، در گنبدایروها ماهی می‌گیرد، در منجلاها شکار می‌کند، از زباله شادمانی استخراج می‌کند، چهارراه‌ها را با شور و شرش پر آشوب می‌سازد، شوخی می‌کند و می‌گذرد، سوت می‌زند، می‌خواند، هل‌هله می‌کند و دشنام می‌گوید، هل‌لویا^۴ را بوسیله «ماتان تورلورت»^۵ فرو می‌تشانند، همه نواها را از «ده پروفوندیس»^۶ مردگان، تا «شیانلی»^۷ می‌خواند، بی‌جستجو کردن می‌یابد، آنچه‌را که نمی‌داند، میداند، تا حد شادی «اسپارتمی» است، تا حد عقل دیوانه است، تا حد کثافت نغمه‌سرا است، آگس روی «اولمپ» چمپانته نشیند خود را در پهن می‌فلتانند و پس از ستاره بیرون می‌آیند. لات پاریس «رابله»^۸ کوچک است.

اگر جیب مخصوص ساعت نداشته باشد از شلوارش ناراضی است. کم متعجب می‌شود، کمتر می‌ترسد، خرافات را مسخره می‌کند. باد غلو را می‌خواباند، به‌اسرار پوزخند می‌زند، برای ارواح بازگشته مردگان زبانش را بیرون

۱ - بالاترین طبقه تماشاخانه هارا که راه‌روی تنگ است «پارادی Paradis» می‌نامند که بمعنی فردوس یا بهشت است.

۲ - کمدی باز فرانسوی که در آن عصر معروف بود و منلق و آکادمیک حرف می‌زد.

۳ - Muche - بزبان عامیانه بمعنی «عالی» و «باشکوه» است.
 ۴ - Alleluia یک کلمه عبری که بمعنی «خدای ابدی را بستایند» است و در عبادات و اعیاد مذهبی استعمال می‌شود و بین نصاری در ایام عید پاک با بعضی عبادت‌های کلیسا مخلوط می‌شود تا شادمانی کسانی را که مسیح به آنان گفته است. «ای فقراى معنوی، ملک آسمان متعلق بشماست» برساند.

۵ - Matanturlurette یک برگردان تصنیف عوامانه قدیم، با گیتار.

۶ - به‌حاشیه صفحه ۷۲۴ رجوع شود.

۷ - یک تصنیف رکیک تفریحی.

۸ - Rabelais نویسنده هزل‌نویس فرانسوی.

می آورد، برای کلمات مغلق شیشکی می بندد، به خشونت های حماسی صورت کاریکاتوری می بخشد. نگمان رود که منکر لطف شعراست، از این مرحله دور است اما شیخ تمسخر را جانشین رؤیای پر طمطراق شاعرانه میازد. اگر «آداماستور»^۱ بر وی ظاهر گردد این لات می گوید: «اوهوا لولو خور خوره!»

- ۴ -

میخواهید منمید باشد

پاریس از ساده لوح شروع می کند و به لات منتهی میازد. دو موجود که هیچ شهردیگر لیاقتشان را ندارد؛ خوش باوری کامل که با تکامل کردن راضی میشود، و ابتکار پایان ناپذیر؛ پرودم^۲ و فویو^۳ - فقط پاریس است که این را در تاریخ طبیعتش دارد. همه اساس سلطنت در وجود ساده لوح است. همه هرج و مرج طلبی در وجود «لات» است.

این کودک پریزمرنگ حومه پاریس، زندگی میکند و توسعه می یابد، بی پروا در رنج داخل میشود و از آن بیرون می آید، در پیشگاه واقفیات اجتماعی و امور بشری، شاهدی است متفکر. شخصاً خود را بی قید می شمارد، اما چنین نیست. نگاه می کند، آملو^۴ برای خندیدن؛ آماده برای چیز دیگر نیز. شما هر که باشید اگر نامتان پیش داوری، تمندی، بیشرافی، فشار، بی انصافی، استبداد، نادرستی، تعصب یا استمکری است، از لات می چاک دهن بر جند باشید!

این کوچولو بزرگ خواهد شد.

وجودش از چه خاک خمیر شده است؟ از نخستین لجنزاری که در دسترس بوده است. یک مشتته گل و یک نفضه ربانی «آدم» وجود آورد. کافی است که یک خدا خدایی کند. همیشه خدایی برای لات خدایی کرده است. بخت در این موجود کوچک کار می کند. بوسیله این کلمه «بخت» تا حدی به اجرا بی میبریم. این کوچولو که از خاک نخاله عمومی خمیر شده، و جاهل، بی فهم، مبهوت، عامی، و پست است، آیا روزی، یک یونانی، یا یک بثوسین^۴ خواهد شد؛ اندکی صبر کنید، «کوچه بر میگردد»، روح

- ۱- Adamastor از اشخاص کتاب «لوزیادها» (اثر کامونس نویسنده پرتغالی)
- ۲- Prudhomme قهرمان کتاب «هانری مونیه» و مظهر بلاغت و خود خواهی است و اشخاصی را که دارای این صفاتند به وی تشبیه میکنند.
- ۳- Fouillaux مظهر ولگردی و هرزگی و هرج و مرج.
- ۴- اهالی «بثوسی» Béotie مملکت یونان قدیم که به خشونت معروف بودند. «بثوسین» در زبان فرانسه به مردم بی اطلاع و بی اعتناء به ظرافت و زیبایی اطلاق میشود.

پاریس، این شیطان که کودکان تصادف و مردان تقدیر بوجود می‌آورد بعکس کوزه‌گر لاتن، از سبو، خم می‌سازد.

-۵-

مرزهایش

لات شهر را دوست میدارد، تنهایی را نیز دوست میدارد، زیرا که بهره‌ی از عقل دارد. مانند «فوسکوس»^۱ «دوستدار شهر» است و مانند «فلاکوس»^۲ «دوستدار صحرا».

در حال تخیل سرگردان بودن، یعنی پرسه زدن، صرف وقت نیکویی برای فیلسوف است؛ بویژه در آن‌گونه صحرا که قدری متلون، بسیار زشت، اما عجیب و مرکب از دو طبیعت مختلف است و پیرامون بعضی شهرهای بزرگ، خصوصاً پاریس وجود دارد. مشاهده حومه شهر، مشاهده یک موجود ذوحیاتین است. پایان درختان، آغاز بامها، پایان علف، آغاز سنگفرش، پایان کشتزارها، آغاز دکانها، پایان دست-اندازها، آغاز سوداها، پایان زرمه آسمانی، آغاز هیاهوی انسانی؛ از اینجا بهره‌ی خارق‌العاده حاصل میشود.

از اینرو در این نقاط که کمتر دلفریبند و از طرف راهگذران با وصف «حزن‌آور» نشان شده اند گردش‌های خیالبافان که ظاهراً بی‌مقصد است صورت می‌گیرد.

کسی که این سطور را مینکارد مدتها در حدود پاریس دل‌گشته و این برایش سرچشمه‌یی است از خاطراتی عمیق. این چمنهای کوتاه، این راههای سنگلاخ، این گل سفیدها، این خاکهای آهکی، این سنگهای گچ، این یک نواختی ناهنجار علفزارها و زمینهای آیش داده، این گیاهان نورس صیفی‌کارها که ناگهان درکنجی دیده میشوند، این آمیزش توحش و شهرنشینی، این زمینهای خلوت و پهناور که در آنها صدای طبل پادگان برای تعلیمات نظامی شنیده میشود و شمه‌یی از غرش‌های نبرد بگوش میرساند، این خلوتگاههای روز و دزدگاههای شب، آسیاب از هم دررفته‌یی که با باد میچرخد، چرخهای استخراج معادن سنگ، میخانه‌های کنار قبرستانها، لطف اسرارآمیز دیوار-های بزرگ تیره که زمینهای وسیع بیسر و بن، پوشیده از آفتاب و پر از پروانه را سراسر قطع میکنند، اینها همه او را جذب میکردند.

تقریباً هیچکس در روی زمین این نقاط غریب‌را، «گلاسیه» را، «کوننت» را،

۱- Fuscus دانشمند نحوی و شاعر لاتن که يك رساله «اوراس» در خصوص

عشق صحرا بعنوان او است

۲- Flaccus لقب «اوراس» شاعر معروف لاتن .

دیوار زشت «کرنل» را که از ضربات گلوله چون پوست بپیر شده است، مونپارس را ، «فوس اولو» را، «اوبیه» را بر ساحل سراسیب مارن، نمی‌شناسد از همان قبیل است «مونسوری»، «توب ایسوار»، پیرپلات دوشاتیون، که در آن يك معدن سنگ ته کشیده کهن دیده میشود که مصرفی جز رویاندن قارچها ندارد، و بر سطح زمین دری از تخته‌های پوسیده می‌بندد. صحرای روم يك تصور است، حومه پاریس تصور دیگری است؛ در آنچه يك افق جلوجشم ما نمایان می‌سازد چیزی جز کشتزارها، خانه‌ها، یا درختان تدبیدن بمنزله ماندن بر سطح است؛ همه مناظر اشیاء، افکار خداوندند. مکانی که در آن يك جلگه به يك شهر ملحق میشود همیشه از کسی نمیداند چه نوع، جز نافذ نشان دارد. آنجا طبیعت وانمانیت دفتاً باشما سخن می‌گویند. آنجا بدایع خاص محلی آشکار میشوند.

هر گسکه، چون ما، در این خلوتگاه‌های پیوسته به حومه‌های شهرمان که می‌توان حواشی پاریشان نامید پرسه زده باشد، آنجا در گوشه و کنار، در متروک‌ترین نقاط، در غیر مترقب‌ترین مواقع، پشت يك چپر کوچک، یا در زاویه يك دیوار زشت، کودکانی پریهاو، بریده رنگ، گل آلود، غبار آلود، زنده پوش و درهم و برهم دیده است که هر يك تاجی از گل‌گندم بر سر نهاده‌اند و سرگرم بازی «تيله قلمه» باپولند. اینها همه کودکانی هستند که از خانواده‌های فقیرگر بیخته‌اند. بولوار خارجی مرکز شان است؛ حومه شهر به آنان تعلق دارد. آنجا يك مدرسه دایم صحرائی تشکیل می‌دهند. آنجا بسادگی، همه ترانه‌های زشتی را که میداند میخوانند. آنجا، دور از هر نگاه هستند، یا بهتر بگویم زندگی میکنند، در روشنی زیبای اردیبهشت یا خرداد، بزانو درآمده پیرامون سوراخی روی زمین، سرگرم قل‌دادن گلوله‌های کوچکی با شستشان، و یا گرم کتک‌کاری بر سرپول، بی‌آنکه مسئولیتی احساس کنند، گریخته از هر گرفتاری، رها از هر قید، خوشوقت؛ و همینکه شمارا ببینند بیاد می‌آورند که حرفه‌ی برای خود دارند، و باید پولی برای زندگی بدست آورند، و پیش می‌آیند، و يك جوراب پشمی کهنه پر از زنبورهای طلایی یا يك دامن گل یاس برای فروش بشما عرضه میدارند. در حوالی پاریس بر خورد با این کودکان عجیب، لطفی دلپسند دارد، و هم در آن حال تأثر آور است.

گاه میان این توده پسر بچگان، دختران کوچکی نیز هستند... آیا خواهران آنانند؟ اینان تقریباً دخترانی تازه سالند، لاغر، تبار، خشکیه دست و پا، پر از لکه‌های سرخ، آراسته سر با خوشه‌های چاودار و شقایق، شاد، سرکشی و پا برهنه. عده‌ی از آنان دیده میشوند که میان گندمها گیلان میخورند. هنگام غروب صدای خنده‌شان شنیده میشود. این دسته دختران که از آفتاب نیمروز گرم و روشنند مدتی دراز مرد متفکر را بخود مشغول میدارند، و این مشاهدات رؤیایی بانصورتش می‌آمیزد.

۱ - Pigoche بازی «پیکوش» يك نوع قمار است که بین لانه‌های پاریس مرسوم است. بچه‌ها هر کدام چند پول سیاه در دایره‌ی که روی زمین رسم می‌کنند می‌گذارند و یکی پس از دیگری، با مراعات نوبت می‌کوشند تا با يك سکه دیگر آنها را از خط بیرون کنند. هر بازیکن پولهایی را که بتواند از دایره بیرون براند برده است.

پاریس مرکز است و حومه پاریس محیط آن ؛ اینجاست که برای این کودکان بمنزله همه کره زمین است. هرگز از این حد فراتر نمیروند. همچنانکه ماهیها نمی توانند از آب خارج شوند. اینان نیز نمی توانند از هوای پاریس بیرون روند. برای آنان در دو فرسخی دروازه های شهر، هیچ وجود ندارد؛ ایوری، زانتی بی، آرکوی، بلویل، اوبرویل، منی مونتان، شوازی لروا، بیلانکور، مودون، ایسی، وانو، سور، پوتو، نوی، ژانو ویلیه، کولومب، رومن ویل، شاتو، آس نییر، بوژی وال، نانتر، آنکین، نوازی لوسک، نوزان، گورنه، درانسی، گونفس، آنجاست که همه عالم تمام می شود .

- ۶ -

گمی تاریخ

در عصری که تقریباً میتوان عصر معاصرش نامید و در خلال آن، حوادث این کتاب وقوع می یابد، مانند امروز در گوشه هر کجایک سرپاسبان دیده نمیشد (نعنی که اکنون مجال بحث در آن نیست) ؛ کودکان سرگردان در پاریس فراوان بودند. بموجب آمار، در آن زمان بطور متوسط، هر سال دویست و شصت کودک بی ماوا از طرف دوایر پلیس، از زمین های نامحسوس، از عماراتی که در دست ساختمان بودند، از زیر پلها، جمع آوری میشدند. یکی از این لانه ها که مشهور ماند « چلچله های پل آرکول » را به وجود آورد. براساسی نکبت آلودترین مظهر اجتماع در این مرحله است. همه جنایات آدمی از هرزه گردی کودکان شروع می شود.

با اینهمه، پاریس را مستثنی کنیم. با مراعات یک میزان نسبی و با وجود خاطره بی که یادآوری کردیم، این استثناء صحیح است. در صورتیکه در هر شهر بزرگ دیگر، یک بچه هرزه گرد یک مرد تباه است، در صورتیکه تقریباً همه جا کودکی که بخود واگذاشته شده باشد از بعض جهات به یک نوع غوطه وری شوم در عیوب عمومی تسلیم میشود که ریشه شرف و مایه وجدانش را میخورد، « لات پاریس » با آنکه ظاهری خراب و فرسوده دارد، در باطن تقریباً دست نخورده است. امر بدیعی که باید مورد تصدیق قرار گیرد، و امری است که در سایه درستی تابناک انقلابات عمومی ما، میدرخشد، اینست که یک نوع « خاصیت فساد نپذیرفتن » از فکری که در هوای پاریس است حاصل میشود، مانند نمکی که در آب اقیانوس است .- پاریس را تنفس کردن، روح را حفظ می کند.

آنچه اینجا میگوئیم چیزی از آن دلفشردگی نمیکهد که آدمی در هر برخورد با یکی از این کودکان که گویی پیرامونشان ریشه های گسیخته خانواده های درهم شکسته موج میزنند احساس میکند، در مدنیت کنونی که هنوز نواقص بسیار دارد چندان غیر طبیعی نیست که خانواده های متلاشی شده، اعضاء خویشتن را در ظلمت افکنند، ندانند

که کودکانشان چه میشوند، و جگر گوشگانشان را در شارع عام رها کنند. سرنوشت‌های تاریک از اینجا شروع میشوند. این‌ها سر غمانگیز که خود يك جمله برای خود تشکیل داده است، «رهاشدن میان کوچه‌های پاریس» نامیده میشود.

ضمناً بگوییم که این رهاکردن کودکان را سلطنت قدیم هیچ مانع نمیشد. وجود قدری از مصر و «بوهم»^۱ در نواحی پست، موجب آسایش مقامات عالی بود و بکار اقویا می‌آمد. عداوت نسبت به تعلیم و تربیت کودکان توده اعتقاد اساسی بود. «این نیمه روشناییها برای چه خوبند؟» این کلام ورد زبان بود، مثل يك «اسم شب» رسمی بود و حال آنکه کودک سرگردان نتیجه مستقیم کودک نادان است. از طرف دیگر سلطنت، گاه به کودکان حاجت داشت، و آنوقت بود که کوچه‌ها را کفگیری میکرد^۲.

در عصر لوی چهاردهم، برای آنکه از آن زمان دورتر نرویم، شاه میخواست با دلائلی چند، نیروی دریایی کاملی تشکیل دهد. فکر خوبی بود، اما وسیلهٔ اجرایش را بینیم. اگر یهلولی کشتی شراعی که بازیچهٔ باد است برای کشیدن آن در مواقع ضرورت، کشتی‌هایی که همه‌جا دنبال آن برسوند، خواه پارویی، یا بخاری، نباشند جهازات دریایی وجود نخواهند داشت. در آن زمان کشتی‌های جبر کار برای نیروی دریایی بمنزلهٔ کشتیهای بخار امروز بودند. پس کشتی‌های جبر کار لازم بود؛ اما این کشتیهای جبر کار حرکت نمیکند مگر بوسیلهٔ جبر کاران، پس وجود جبر کاران لازم بود. «کولبر»^۳ بوسیلهٔ کارگزاران شهرستانها و بوسیلهٔ انجمنهای محلی تا می‌توانست جبر کار فراهم می‌آورد. هیئت قضاات در این مورد حسن خدمت بسیار نشان میداد. اگر مردی هنگام عبور يك دسته روحانی کلاه از سر برنمیداشت، و با اصطلاح وضع پروتستان بخود میگرفت او را برای جبر کاری میفرستادند؛ کودکی را در کوچه میدیدند. اگر سنش پانزده بود و نمیدانست که کجا بخوابد به جبر کلرش میفرستادند. چه سلطنت بزرگ، چه عصر بزرگ!

در زمان لوی پانزدهم کودکان در پاریس گم میشدند؛ پلیس آنان را، کسی نمیداند برای چه کار اسرار آمیز، میریود. مردم با وحشت بسیار سرگوشی چیزهایی میگفتند و فرضیات مخوفی راجع به حمام‌های ارفوان شاه اظهار میداشتند^۴. باریبه^۵ با سادگی تمام از این قضایا سخن میگوید. گاه اتفاق می‌افتاد که افسر پلیس چون کودکان ولگرد نمی‌یافت، کودکان پدر دار را میبرد. پدران نا امید به افسران پلیس اعتراض میکردند و دنبال آنان میرفتند. در اینگونه موارد پارلمان دخالت میکرد و فرمان میداد که بنادر آویزند، که‌ها؟ افسران پلیس را؟ نه. پدران را.

- ۱- اشاره به بدی وضع کودکان بی‌سرپرست و طبقات پست در این کشورها.
- ۲- کودکان را بکفی که روی آب جمع شود تشبیه کرده‌است.
- ۳- Collbert وزیر لوی چهاردهم پادشاه فرانسه.
- ۴- (مقصود) آنست که شاه با خون کودکان استحمام میکرد!
- ۵- Barbier شاعر فرانسوی (۱۸۸۴-۱۸۰۵).

-۷-

لات پاریس میتواند در طبقه بندی هنود مقامی داشته باشد

اصول لاتنی پاریسی مثل اصول طبقاتی هندی است. میتوان گفت، برای هر کس که بخواهد میسر نیست.

این کلمه لات، اولین دفعه سال ۱۸۳۴ چاپ شد، و از زبان عوام به لسان ادبی رسید. - در رساله ای موسوم به «کلودگدا» بود که این کلمه ظهور کرد. هیا هو ی بسیار روی نمود. کلمه پیش برد.

عناصری که موجب احترام لاتنها بین خودشان میشوند، تنوع بسیار دارند. ما یکی از آنان را شناختیم و مورد مطالعه قرارش دادیم که بسیار محترم و بسیار قابل ستایش بود زیرا که سقوط مردی را از فراز برج «نتردام» دیده بود؛ دیگری را شناختیم که توانسته بود وارد حیاط خلوتی شود که موقتاً مجسمه های گنبد «انوالید» را در آن گذاشته بودند و از سرب آنها بنزد؛ یک لات سوم را شناختیم که سرنگون شدن دلیجانی را دیده بود؛ دیگری را شناختیم زیرا که اوسریازی را می شناخت که در ترکاندن چشم یک مرد بورژوا تصور کرده بود.

این چیزی است که این کلام تعجب آمیز یک لات پاریسی، کلام جامع نیکویی که عوام بی آنکه معنیش را بفهمند به آن میخندند شرح میدهد؛ « - خدا خدا! چقدر من بدبختم، کجا همیشه گفت که من هنوز کسی رو ندیده ام که از به طبقه پنجم بیفته! » (کلمه چقدر «چقد» تلفظ می شود، و پنجم «پنجم»).

مسلماً این یکی نیز کلام روستایی خوبی است؛

- بابا فلان! زنتون ناخوش شد و مرد؛ چرا دنیال طبیب نفرستادین؟

- ای آقا؛ واسه چی! ماها خودمون می میریم.

اما اگر همه تأثر تمسخر آمیز روستایی در این کلام احساس می شود، به یقین همه هرج و مرج طلبی و آزادفکری بچه حومه شهر در این کلام دیگر نهفته است. یک حکوم به اعدام در گردونه بی، گوش به کشیش مرشدش داده است. بچه پاریس فریادکنان می- گویند، « یارو با عرفین برش حرف میزنه. اوه! بچه تنه! »

یک نوع سرکشی درباره مذهب، قد «لات» را بالا میبرد. روح قوی داشتن مهم است.

حضور در مراسم اعدام تشکیل وظیفه بی میدهد. گیوتین را به یکدیگر می- نمایند و میخندند. همه گونه اسم کوچک به این آلت اعدام می دهند، آنرا، - «آخر عاقبت آبگوشت». «بدعق» - «مادر آبی پوش» (آسمانی)، «لقمه آخر»، و غیر آن می نامند. برای آنکه هیچ چیز از جریان از نظرشان پوشیده نماند از دیوارها بالا

می‌روند، خود را توی مهتابی‌ها می‌کشاند، بالای درختها می‌روند، به طارمی‌ها آویزان می‌شوند، به بخاری‌ها می‌چسبند. «لات» آهن‌کوب مادرزاد است همچنانکه ملوان مادرزاد است نه یک شیروانی می‌تواند سانش نه یک دکل. هیچ جشن نیست که برایش ارزش «گرو»^۱ را داشته باشد. شمشون^۲ و «آبه‌مونس»^۳ اسمهایی هستند که واقعا عمومیت دارند. «لات آدم بر دبارا هو می‌کند تا جرأت بهوی بخشد. گاه نیز تحسین می‌کند، «لاسون»^۴ که یک لات بود چون دید که «دوتن»^۵ مخوف با شجاعت جان می‌دهد، این کلام را که آینه‌ی در آن خفته است بر زبان آورد، «من بهش حسودیم شد.»

در اصول لاتی کسی ولتر را نمی‌شناسد، اما «پاپاوان»^۶ را می‌شناسد. در یک افسانه واحد، سیاست‌ها را با جنایتکاران درهم می‌آمیزند. میدانند که هر کس در هنگام اعدام چه لباس بتن داشته است، میدانند که «تولرون» یک کلاه آتش‌اندازی، «آوویل» یک کلاه پوست سمور «لوول»، یک کلاه گرد بر سر داشت، میدانند که «دلایورت» پیر، سر برهنه و بی‌مو بود، که «کاستن» بی‌اندازه زیبا و سرخ‌رو بود، که «بوری» به سبک رومانیک بر چانه ریش داشت، که زان «مارتن» بند شلوارش را نگاه داشته بود، که «لکوفه» و مادرش نزاع می‌کردند. یک لات فریادکنان به آنان گفت، «بیخودی خودتونو واس‌خاطر زنبیلتون سرزنش ندین (یعنی «سرهیج و پوج دعوا نکنید») یک لات دیگر برای تماشای عبور «دباکر»^۷ که از بس کوچک بود میان جمعیت پیدا نبود ستون چسراغ ساحل را گرفت و ببالارفتن از آن پرداخت. یک ژاندارم او را دید و ابرو درهم کشید. لات گفت، «آق ژاندارم. بذارین برم بالا» و برای آنکه این مقام رسمی را نرم‌کنند گفت «نخواهم افتاد... ژاندارم جواب داد، «من به افتادنت اهمیت نمی‌دم.»

در زندگی لاتی یک حادثه قابل ثبت کاملا بصاحب می‌آید. شخص به اوج احترام

۱- میدانی بود در پاریس که محکوم شدگان را در آن اعدام می‌کردند و اکنون میدان «کنکورده» نام دارد.

۲- Samson (شمشون) یا «سامسون» قاضی عبری که به زور بازو مشهور بود. زندگی او مملو از حوادث شجاعت آمیز بود. مثلا فک خیری را مانند چماق برای سرکوبی هزارتن از اهالی فلسطین بکار برد. موهایش موجب زورمندی طبیعیش بودند و معشوقه خائشش دلیل باین راز بی برد او را با قطع موهایش ناتوان ساخت و بدست دشمنانش انداخت و آنان بوضعی فجیع کورش کردند. پس از بلند شدن موی سرش و باز آمدن قوتش در یک روز جشن رسمی که امراء و بزرگان فلسطین در پرستشگاه گرد آمده بودند ستون‌ها را خراب کرد و خود را با عده بی‌شماری زیر خرابه‌های پرستشگاه مدفون ساخت.

۳- I' abbé Montès اسم کسی است که با تهور جان داد.

۴- Lacenaire یکی از هرج و مرج طلبان که سرانجام اعدام شد.

۵- Dautun یکی از هنگامه‌جویان فرانسوی که اعدام شد.

۶- Papavoine یک هنگامه‌جو و هرج و مرج طلب.

۷- افرادی که از شش‌سطر پیش تا اینجا نام برده شده اند کسانی بوده‌اند که به گناه شرارت، آشوب‌طلبی، آدم‌کشی اعدام شده‌اند.

میرسد اگر اتفاق افتد که يك عضو خود را بسختی ببرد، «یعنی تا استخوان».
مشت، برای جلب احترام عنصر کوچکی نیست. یکی از چیزهایی که لات غالباً
از ته دل میگوید اینست: «بین که چه قشنگ زور دارم!». چپ بودن شمارا جداً مورد
غیبه میسازد؛ لوج بودن چیزی گرانبهاست.

- ۸ -

آنجا که يك کلام فریبنده از شاه اخیر خوانده میشود

لات پاریس هنگام تابستان به قورباغه تغییر شکل می‌یابد و از عصر تا اول شب
جلو پلهای اوسترلیتز و «ینا» از بالای ترن‌های زغالی و زورق‌های رختشویی خود را
سرازیر در رودخانه سن می‌اندازد و تا می‌تواند آیین حیا و مقررات پلیس را نقض می-
کند. با اینهمه مأموران پلیس شهر مراقبت میکنند و از این مراقبت وضعی چنان عجیب
و دیدنی حاصل می‌آید که يك دفعه موجب يك فریاد برادرانه و قابل ملاحظه شد؛ این فریاد
در حدود سال ۱۸۳۰ بدرجه شهرت رسید و مثل يك اعلان لشکرکشی بین لاتها دهان
بدهان منتشر شد؛ مثل يك شعر هومر با آهنگی که تقریباً مانند نواهای یونانی «الوزیاک»
پاناته^۱ نامفهوم بود قطع شد و در آن «اووهه»^۲ عتیق یافته میشود. آن کلام چنین
است: «آهای! ولننگار، آهای! باد نزله اومد، تک‌خال اومد! پاشته‌هاتو ورکش و
بز ن بچاک! به راست از طرف گنداپرو!»

بعضی اوقات این بجه مگس (لقبی است که لات بخود میدهد) سواد خواندن ندارد،
گاه میتواند بنویسد، اما همیشه میتواند عکس بکشد. معلوم نیست که در سایه چه تعلیم
و تربیت دویند، همه هنرهایی را که ممکن است برای امر عمومی مفید باشد، بی‌تردید
فرا می‌گیرد؛ از ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ صدای بوقلمون را تقلید میکرد؛ از ۱۸۳۰ تا
۱۸۴۸ با نقاشی کیفی يك گلابی روی دیوارها می‌کشید. عصر يك روز تابستان، لوی
فیلیپ پادشاه فرانسه هنگامی که پیاده به کاخ سلطنتی باز می‌گشت يك لات کوچک
پاریس را دید با يك وجب قدویالا که برای کشیدن عکس يك گلابی بسیار بزرگ با
زغال بریکی از جرزه‌های طارعی «نویلی» خود را بالا میکشاند و عرق میریخت. شاه با
خلق خوشی که از هنری چهارم وارث برده بود، به کودک لات کمک کرد تا گلابیش را

۱ - Panathénées عید بزرگ آتنی بافتخار «مینرو» دختر ژوویس و دربه النوع
عقل که مراسم آن در آغاز، چهار سال يك دفعه و بعدها همه سال اجرا میشد. در این جشن
بزرگ همه حاضران نواهای بدیع «الوزیاک» (منسوب به الوزیس، محلی در شمال غربی
آتن) را می‌خواندند.

۲ - Bvohé فریاد و هلهله.

بپایان رسانده، سپس يك لوی طلا بهوی داد و گفت: «گلایی روی این هم هست»^۱. لات، های وهوی را دوست میدارد. هر وضع وخیم موجب خوش آیندش است. از کشیش ها متنفر است. یکروز درکوچه «اونیورسیتیه» یکی از این متقلب های کوچولو يك علامت «شت به بینی»^۲ روی درکالکرو شماره «۶۹»^۳ می کشید. يك راهگند از او پرسید: - چرا این عکس را روی این درمی کشی؟ کودک جواب داد: «واسه اینکه اینجا به «کشیش هست.» برآستی در همان خانه بود که سفیر پاپ سکونت داشت. با وجود این، مسلک ولتری لات هر اندازه باشد، اگر موقعی پیش آید که بخواهند کودک سرودخوان کلیسایش کنند ممکن است بپذیرد، و در این صورت با نهایت ادب در آیین قداس حاضر میشود. دو چیز است که لات همیشه «تانتال» آنهاست^۴ و همیشه آرزومندشان است بی آنکه هرگز به آنها برسد، سرنگون کردن دولت و دوختن چاک شلوار خود.

لات پاریس وقتی که بعد کمال لاتی رسد همه افراد پلیس پاریس را در دست دارد، و هر وقت که بایکی از آنان برخورد کند میتواند اسمش را بر زبان آورد. با نوك انگشت سر شماریشان میکنند. اخلاقشان را مورد مطالعه قرار میدهد و برای هر کدام از آنان یادداشت های خاصی دارد. نهاد پلیس برای او مانند کتابی است که جلوریش باز باشد. با سلامت و بی اشتباه بشما میگوید: «این یکی خائنه، اون یکی شر و شوره، فلونی کفته، اون یکی مزخرفه.» (همه این کلمات، خائن، شر و شور، کفت، مزخرف، در دهان او، پذیرش خاصی دارند) - «این یکی خیال میکنه که «پل جدید» ملک پدرشه و هیچکسو نمیکنداره روی کیلویی های پشت دیواره پل گردش کنه، اون یکی گرم عجیبی داره که گوش مردمو بکشه؛ و غیره و غیره».

۱ - Poire (گلایی) بمعنی احمق نیز هست. لوی فیلیپ لطیفه بی گفته و اشاره کرده است که روی سکه پول هم تصویر يك احمق یعنی تصویر شاه هست.
 ۲ - علامت تمسخر «Pied de nez» که عبارتست از گذاشتن نوك انگشت شست بنوك بینی و باز کردن پنجه.

۳ - ۶۹ (69) یا «سواسان نف» در فرانسه يك نوع شهوترانی بین زن و مرد است با دخالت دهان. و «لات» با کشیدن علامت «شت به بینی» بالای در شماره ۶۹ و با جوابی که به راهگند گفته است کشیش خوری را باین عمل متهم کند.

۴ - تانتال پادشاه لیدی طبق اساطیر یونان قدیم بفرمان ثویثیر رب الارباب میان شط بزرگی سرنگون شد و محکوم به تشنگی و گرسنگی ابدی بود. آب و غذا پیوسته به دهانش نزدیک میشدند و تا او میخواست بیاشامد یا بخورد میگریختند. مقصود از عبارت متن آرزو داشتن چیزی و نرسیدن به آنست.

-۹-

روح کهنه گل^۱

در «پوکلن»^۲ پس بازارها، اثری از این کودک دیده میشد؛ در بور مارش^۳ نیز این اثر بود. لاتی، رتکی از رنگهای روح اهل «گل» است. - مانند الکلی که با شراب آمیخته شود گاه چون با عقل سلیم ممزوج شود قوتش را افزون می‌سازد. گاه نقص است. هومر گفته دیگران را تکرار می‌کند، چنین باشد؛ می‌توان گفت که «ولتر» لاتوار سخن می‌گوید. کامی دمولن^۴ بچه حومه بود؛ شامیونه^۵ که نسبت به معجزات باخشونت رفتار می‌کرد، ارکنار خیابانهای پاریس برخاسته بود. وی هنگامی که بسیار کوچک بود، رواقهای سن ژان دوبووه، و سنت اتین دومون^۶ را خیس کرده بود؛ با محفظه آثار سن ژنوویو^۷ خودمانی رفتار کرده بود تا بتواند بر شیئه سن ژانویه^۸ تسلط یابد.^۹

لات پاریس، محترم، مسخره و گستاخ است. دندانهای زشتی دارد زیرا که غذای بد می‌خورد و معده‌اش رنج می‌برد، و چشمان زیبایی دارد، زیرا که دارای هوش است. اگر در حضور «یهوه» هم باشد لی‌لی‌کنان از پله‌های بهشت می‌جهد. در لکد اندازی

۱- «گل» اسم قدیم کشور فرانسه.

۲- Poquelin اسم خانوادگی «مولیر» کمدی نویس معروف فرانسوی است زیرا که او پس زان پوکلن استاد فرش‌باف بود.

۳- Beaumarchais نویسنده بزرگ فرانسوی که آثار و کتب معروفی از جمله نمایشنامه «ریش تراش سویل» دارد (۱۷۹۹-۱۷۳۲).

۴- Desmoulins وکیل مدافع و شب‌نامه‌نویس، روزنامه نگار فرانسوی که در اوایل انقلاب فرانسه فعالیت بسیار کرد و سرانجام اعدام شد (۱۷۹۴-۱۷۶۰).

۵- Championnet ژنرال فرانسوی (۱۸۰۰-۱۷۶۲).

۶- کلیسای بزرگ پاریس که محفظه معروف یادگارهای مقدس «سنت ژنوویو» در آن قرار دارد.

۷- زن روحانی معروف، و حامی پاریس که عید ۳ ژانویه بنام او است. (۱۷۱۲-۴۲۰).

۸- «سن ژانویه» از اسقف‌های نصاری که در سال ۳۰۵ میلادی شهید شد. او را سرپرست شهر ناپل می‌دانند و در آن شهر یک شیئه از خون خشک شده‌اش را نگاهداری کرده‌اند و افسانه‌ای نیز به آن می‌بندند و می‌گویند این خون خشک شده در روز عید او و

«مچنین در مواقعی که حکمناحق و ظالمانه‌یی درباره شهر صادر شود، مبدل به مایمی‌شود.

۹- اشاره به فتوحات «شانیونه» که در ناپل، قلمرو سن ژانویه، یک جمهوری برقرار ساخت.

قوی است. هرگونه رشد برای او ممکن است. در جویباری بازی می‌کند و بوسیله شورش از جای بر می‌خیزد؛ بی حیاییش تا جلو گلوله دوام دارد؛ يك ولگرد کثیف بوده، حالا پهلوانی عظیم شده است. مثل آن کوچولوی اهل «تب»^۱ پوست شیر را تکان می‌دهد؛ «بارا»^۲ ی طیال^۳ يك لات پاریس بود؛ فریاد می‌زند، به پیش! همچنانکه اسب «اکریتور»^۳ می‌گوید: «وا!» و در يك لحظه از کودکی بهغولی می‌رسد.

این طفل دثائم، طفل «ایده‌آل» نیز هست. این فاصله را که از «مولیر» تا «بارا» امتداد دارد بسنجید.
بطور کلی و برای آنکه همه را در يك کلمه خلاصه کنیم می‌گوییم، لات موجودی است که تفریح می‌کند زیرا که بدبخت است.

-۱۰-

این پاریس، این مرد

باز هم برای آنکه مطلب را خلاصه کنیم می‌گوییم؛ لات پاریس امروز مثل بچه یونانی «روم» در روزگار گذشته، توده تازه سالی است که بر پیشانی چین دنیای پیر را داشته باشد.

لات برای ملت، يك لطف، وهم در آن حال يك مرض است، مرضی که باید درمانش کرد. چگونه؟ بوسیله نور.

نور، سالم می‌کند.

نور، روشن می‌کند.

همه نور افشانی‌های عالی اجتماعی، از دانش، از ادب، از هنر، از آموزش و پرورش بیرون می‌آیند. مرد بسازید، مرد بسازید. مردم را بنور معرفت روشن کنید تا گرم‌تان کنند. دیر یا زود مسئله عالی تعلیم و تربیت جهانی، با برتری مقاومت ناپذیر مطلق واقعی جای خود را خواهد گرفت؛ و در آن موقع کسانی که زیر مراقبت فکر فرانسوی، فرمانفرمایی خواهند کرد، ناچار باید یکی از این دورا برگزینند، کودکان

۱- Thebes پایتخت قدیم بئوسی که يك روز با اسپارت جنگید، و مطلب متن اشاره به شجاعت یکی از سربازان جوان این جنگ است.

۲- Bara طفل چهارده ساله فرانسوی که در نیروی جمهوری خواهان اوایل انقلاب فرانسه ابراز شجاعت کرد و کشته شد و پیاس شجاعتش مجسمه‌ها از او ساختند. وی پیش از کشته شدن فریاد می‌زد، «زننده باد جمهوری فرانسه.» سلطنت طلبان که گرفته بودندش هرچه اصرار ورزیدند که مرده باد بگوید نگفت تا کشتنش.

۳- کتاب عهد عتیق و عهد جدید مسیحیان.

فرانسه را، یا لات‌های پاریس را؛ شعله‌هایی را که در نوردن یا آتش‌های بی‌منزلی را که در ظلماتند.

لات، پاریس را توصیف می‌کند و پاریس دنیا را.

زیرا که پاریس یک حاصل جمع است. پاریس سقف نوع بشر است. همه این شهر خارق‌العاده خلاصه‌یی از طبایع قدیم و طبایع جدید است.^۱ کسی که پاریس را می‌بیند گمان می‌کند که زیر همه تواریخ را دیده و آسمان و بروج را در فواصل آن مشاهده کرده است، پاریس یک کاپیتول^۲ دارد که هتل دوویل^۳ است، یک پارتنون^۴ یعنی نتردام، یک مون آوانتن^۵ یعنی حومه سنت آنتوان، یک آژیناریوم^۶ یعنی لاسوربون^۷، یک پانتئون یعنی پانتئون^۸، یک راه مقدس^۹ یعنی بولواریتالیایی‌ها، یک برج پادها^{۱۰} یعنی افکار عمومی دارد، و هجورا جانشین ژمونی^{۱۱} می‌سازد. مازوی^{۱۲} آن خوش لباس نامیده می‌شود. ترانسن ته‌ورن^{۱۳} آن بچه حومه قام دارد، پاریس^{۱۴} آن به‌گردن کلفت بازار^{۱۵} موسوم است، لازارون^{۱۶} آن طبقه پست، کسوکسی^{۱۷} آن،

۱- از اینجا به‌بعد مصنف کوشیده است تا برای هر چیز معروف و ممتاز و هر فرد برجسته که در کشورهای عتیق بوده است نظیری در پاریس پیدا کند. البته بعضی این اسامی آنقدر جنبه تاریخی ندارند که با مراجعه به کتب موجود هم توضیحی راجع به آنها توان نگاشت.

۲- Capitale پرستشگاه و ارك «ژوپیتر» و یکی از هفت تپه روم قدیم.

۳- عمارت شهرداری پاریس و اگر اسم عام باشد عمارت شهر داری هر شهر.

۴- پارتنون معبد مشهور آتن.

۵- Mont_Aventin یکی از هفت تپه رم قدیم.

۶- Asinarium آژیناریوم دانشگاه روحانی در روم قدیم.

۷- La Sorbonne مرکز چند دانشکده ازدانشگاه پاریس.

۸- معبد بزرگ روم و عمارت معروف در پاریس.

۹- Voie Sacrée راه «روم» از طرف «پالاتن» به «کاپیتول»

۱۰- Tour des vents برج تعیین جهت پادها.

۱۱- Gemonies پلکانی نزدیک «کاپیتول» روم بود که اجساد محکومان را

روی آن می‌گذاشتند تا پس از مشاهده مردم به رود تیبز اندازند، و در لغت «کسی را روی ژمونی» گذاشتن بمعنی رسوا کردن او است. و مقصود مؤلف از این تعبیر این است که در پاریس به‌جای آنکه کسی را برای رسوا کردن او روی «ژمونی» بگذارند هجوش می‌کنند.

۱۲- Majo آقای آراسته در روم قدیم.

۱۳- Transtévérin ساکن شهر «ترانستومور» روم قدیم.

۱۴- Hammal - جمال - باربر مشرق زمین.

۱۵- لقب باربرهای پاریس.

۱۶- Lazzarone «طبقه پست» در ناپل.

۱۷- Cockney اسم مرد عیاش و جاهل انگلستان.

جوان پولندار نامیده می‌شود. هرچه در جای دیگر هست در پاریس هم هست. زن‌ماهی فروش کتاب، دومارسه^۱ می‌تواند جواب زن گیاه فروش کتاب اورپیید^۲ را بدهد، و ژانوس^۳ پهلوان گردافکن در قالب «فوریوزو» بندباز ظاهر شده است، تریپونتی گونوس^۴ میل بازو دربازوی «وادبوتکور»^۵ بمبانداز می‌اندازد، «دامازیپ»^۶ دست - فروش اگر خرده فروشهای پاریس را ببیند خوشوقت می‌شود. ونسن^۷، ممکن است، سقراط را دستگیر کند همچنانکه «آگوارا»^۸ ممکن است دیدرو را دربند کشد، «گرمودولاره‌نیر»^۹ کباب گوشت گاو بایه‌را کشف کرده همچنانکه «کوروتوس» کباب خارپشت را اختراع کرده بود، می‌بینیم که زیر بالون طاق احوال ذوزنقه‌یی که در کتاب پلوت است باز پدیدار می‌شود، خورنده قدرهای پوچیل^{۱۰} که آپوله^{۱۱} او را دیده بود، بلمنده، شمشیرهای پل جدید است، برادرزاده «رامو»^{۱۲} و «کورکولیون»^{۱۳} مفتخوار تشکیل یک جفت می‌دهند، «ارگازیل» ممکن است در قالب اگر فوی^{۱۴} خود رابه کانبا سراس^{۱۵} معرفی کند، چهارخوش گندان روم، «آلسزی مارکوس»، «فودروموس» «دیابولوس» و «آرگریپ» از کورتیل^{۱۶} با کالسکه پستی «لاباتو» وارد پاریس می‌شوند - آلوژله^{۱۷}

- ۱ - Dumarsais ادیب فرانسوی.
- ۲ - Euripide شاعر تراژیک یونان.
- ۳ - Vejanus مرد زورمند روم قدیم.
- ۴ - Thrapontigonus Miles یک سرباز رومی.
- ۵ - Vadeboncoeur یک سرباز فرانسوی
- ۶ - Damasippe نام یک آماتور و فروشنده اشیاء هنری در روم قدیم.
- ۷ - Vincennes محلی در نزدیکی پاریس که کوشک تاریخی آن معروف است و دیدرو مصنف دائرة المعارف در آن زندانی شد.
- ۸ - Agorn میدان عمومی معروف آتن که زیر دروازه‌های آن، قضات انجمن می‌کردند و سقراط نیز همانجا محکوم شد.
- ۹ - Grimod de la Raynière متفکر و خوش خوراک فرانسوی.
- ۱۰ - Poeile رواقهای معروف و نقاشی شده آتن.
- ۱۱ - Apulee نویسنده لاتین در قرن دوم، مؤلف رمان معروف و عجیب «خرطلایی».
- ۱۲ - Rameau موسیقی‌دان بزرگ فرانسوی.
- ۱۳ - راجع به کمندی «کورکولیو» Curculio تصنیف «بلون».
- ۱۴ - Aigrefeuille یک مرد روحانی فرانسوی که در «مون پلیه» میزیست و با «کانبا سراس» مربوط بود.
- ۱۵ - Cambacérés قاضی و سیاستمدار انقلابی فرانسه (۱۸۲۴-۱۷۶۳).
- ۱۶ - کورتیل قسمتی از حومه پاریس قدیم و Descote de la Courtille وارد شدن به پاریس پس از انعقاد جشن هاسک داران قبل از ایام پرهیز در محل مزبور است.
- ۱۷ - Aulu - gelle منقد و ادیب قرن دوم لاتین.

جلو کونگریو^۱ بیش از شارل نودیه^۲ جلو پولی شینل^۳ نایستاد؛ مارتون^۴ يك ماده بپر نیست، اما پاردااليسکا^۵ هم يك ازدها نبود؛ پانتولابوس مسخره در قهوه خانه انگلیسی نومانتانوس عیاش، بذله‌گویی می‌کند، «هرموزن» درشانه‌لینزه شش دانگ خوان است و پیرامون او «قرازیوس»^۶ گدا، لباس «پویش»^۷ می‌پوشد و اعانه جمع می‌کند؛ سرخری که در حدود توپلری شما را با چسبیدن تکمه لباسستان نگاه می‌دارد، بعد از دوهزار سال خطابه «تسیریون» را تکرار می‌کند که گفت، «کیست که عجله کند و گریبان مرا بگیرد؟» شراب سورسن، شراب «آلب» را تقلید می‌کند، پیمانته لبالب شراب سرخ‌دزوزیه^۸ با جام بزرگ بالاترون معادل است؛ قبرستان پرلاشز زیر باران‌های شبانه همان روشنایی‌های اسکیلی^۹ را نمایان می‌سازد، و «گودال فقیر» که برای پنج سال خریداری می‌شود^{۱۰} به قیمت تابوتی است که برای غلام کرایه می‌شد.^{۱۱}

چیزی بجویند که پاریس نداشته باشد؛ طشت تروفونوس^{۱۲} حاوی چیزی نیست که درطشتک مسمر^{۱۳} نباشد؛ «ارگافیلان» بصورت «کاکلیوسترو»^{۱۴} زندگی از سر می‌گیرد؛ «وازا فانتا» برهمین در قالب کنت دوسن ژرمن^{۱۵} ظاهر می‌گردد؛

۱ - Congrio اسم يك طباخ درکتاب «پلون».

۲ - نویسنده فرانسوی درقرن نوزدهم.

۳ - يك هيكل مسخره.

۴ - Marton يك زن شجاع فرانسوی.

۵ - Pardaliska يك زن شجاع يونانی.

۶ - سه اسم اخير اسامی يونانی هستند.

۷ - Bobèche يك مسخره معروف فرانسوی در قرن نهم.

۸ - دزوزیه، تصنيف ساز فرانسوی.

۹ - قبرستانی دررم قديم.

۱۰ - درپاریس مردم بی‌بضاعت برای مردگان خود يك قبر را برای مدت پنج سال اجاره می‌کردند و درانتضای مدت استخوانهای این مردگان درگودال عمومی ریخته میشد.

۱۱ - درروم قديم چنین رسم بود.

۱۲ - Trophonius پهلوان ومعمار يونان قديم که خاکسترش خواصی داشت وبرادرائش غاری ساخته بودند که اسرارآمیز بود و از آنجا بوضعی که بر همه کس مجهول بود بدزدی می‌رفتند.

۱۳ - Mesmer مسمر پزشک معروف آلمانی (۱۸۱۵ - ۱۷۳۳) که طریقه مانیتیزم را به وجود آورد، وطنشک عجیبی در پاریس ساخت که میگویند بیماران را کنار آن شفا میداد.

۱۴ - Cagliostro پزشک وحقه باز ایتالیایی در فرانسه.

۱۵ - کنت دوسن ژرمن ماجراجو وحقه باز معروف در قرن هیجدهم که همکار کاکلیوسترو بود.

قبرستان «سن مدار» همان معجزات نیکویی را دارد که به مسجد عمومی دمشق منتسب است. پاریس یک ازوب^۱ دارد که مایو^۲ است و یک کلیدی^۳ دارد که مادموازل لنورمان^۴ است. مانند دلف^۵ از حقایق درخشان رؤیا مبهوت می شود، میزها را می چرخاند همچنانکه «دودون»^۶ سه پایه را می چرخاند. زن هرزه را بر تخت مینشاند همچنانکه روم فاحشه را بر سریر سلطنت جای میداد، و بطور کلی اگر لوی پانزدهم پادشاه بدتر از کلود امپراتور^۷ است، مادام دوپاری^۸ بر مسالین^۹ ترجیح دارد. پاریس در یک مسطوره^{۱۰} بی نظیر که بوجود آمده و ما نیز از کنار آن گذشته ایم، برهنگی یونانی، جراحی عبیری و لودگی گاسکون^{۱۱} را با هم جمع و جور کرده است. پاریس، دیوزن^{۱۲} ایوب^{۱۳} و پایاس^{۱۴} را مخلوط می کند، یک شیخ^{۱۵} را با لباسهای کهن مشروطیت می پوشاند و «کودروک دوکلو»^{۱۶} می گوید، «ستمگر هرگز به پیروزی نمی رسد»، روم در زمان

- ۱- ازوب Esope افسانه سرای افسانه‌ی یونانی که می گویند بسیار زشت و قوزدار والکن بود.
- ۲- Meyeux مایو - هیکل قوزی مسخره یی که از انقلاب ۱۸۳۰ در فرانسه ایجاد شد. این هیکل، بورژواهای آن زمان را مجسم می ساخت و کلمات قانون و آزادی را بر لب داشت.
- ۳- Canidie اسم یک زن زیبای فتن و ساحر در کتاب اورانوس.
- ۴- Lenormand دختر زیبای فرانسوی که قصه های جذاب می گفت (۱۸۴۳-۱۷۷۲)
- ۵- Delpes شهر یونان قدیم.
- ۶- Dodone شهر آبر یونان قدیم که معبدی کنار جنگل بلوطی داشت و زمزمه شاخ و برگ درختان آن جنگل، ندای آسمانی شمرده می شد.
- ۷- کلود امپراتور روم.
- ۸- مشوقه لوی پانزدهم.
- ۹- Messaline مسالین زن کلود امپراتور روم که فحشاء او معروف است. مقصود از زن هرزه در جمله پیشین مادام دوپاری و مقصود از فاحشه مسالین است.
- ۱۰- اهل گاسکونی ایالت قدیم فرانسه. جمله بعد در متن، توضیح این جمله است.
- ۱۱- دیوجانس فیلسوف برهنه یونانی که گویند در خم زندگی می کرد.
- ۱۲- ایوب پیامبر که رنج بسیار کشید و جراحات بسیار بر او وارد شد.
- ۱۳- پایاس paillasse مظهر مردم لوده و بی ایمان در فرانسه.
- ۱۴- مقصود لوی هیجدهم است.
- ۱۵- Chodruc Duclos دیوزن جدید، جوانی خوشگل و شجاع و ماجراجو که از این جهات در زمان انقلاب فرانسه نامش بر زبانها بود.
- ۱۶- پلوتارک مورخ و نویسنده بزرگ یونان (۱۲۵-۵۰) مؤلف کتاب «زندگی مردان نامی».

سیلا و همچنین در زمان دومی سین^۲ سر تسلیم فرومی آورد و بارضای دل آب در شراب خود میریخت^۳ تیسیر^۴ اگر مدح و ثنای واروس و سیسیکوس^۵ را که تا حدی جنبهٔ دینی داشت دربارهٔ اش باور کنیم يك «لته»^۶ بود وی می‌گوید: «تیسیر» گراکوس^۷ را فرا گرفت، آبش بدهید، مینوشد و طغیانش را فراموش می‌کند. «پاریس همه روزه يك میلیون لیتر آب مینوشد اما این، در فرصت مناسب از نواختن کوس جنگک و بصدای آوردن زنگک مصیبت بازش نمی‌دارد.

از این گذشته پاریس بجه خوبی است. همه چیز را شاهانه می‌پذیرد؛ در موضوع «ونوس» مشکل پسند نیست؛ دلبر خوش اندامش زن هونوت^۸ است؛ در صورتی که بختند اعضاء میکند؛ زشت رویی سرورش میسازد؛ عدم تناسب تهییجش می‌کند؛ نقص تفریحش میدهد؛ مسخره باشید خواهید توانست همشین بزرگان باشید؛ ریا، این تقلت بزرگ نیز، به خشمش نمی‌آورد؛ چندان ادبی است که بینیش را جلو بازیر^۹ نمی‌گیرد، و پیش از آنکه اوراس از سسکه^{۱۰} پریاب^{۱۱} بیم نداشت، او نیز از عبادت تارتوف^{۱۲} نمی‌اندیشد. هیچ خط برسیمای عالم نیست که پاریس فاقد آن باشد. مجلس رقص هابیل^{۱۳} رقص اسلوب پولیمنی^{۱۴} در زانیکول نیست، اما در آن مجلس، زنی که

۱ - سیلا دیکتا تورروم که سال ۸۸ پیش از میلاد قنسول شد و بر «میریدات» غلبه کرد و چندی نگذشت که با وجود کوشش‌های رقیب خود ماریوس، مالک رقاب روم و یونان شد.
۲ - Domitian امپراتور خونخوار روم از ۸۱ تا ۹۶ میلادی.
۳ - یعنی آرام بود، شرارت نمی‌کرد و با فقر و قناعت می‌ساخت.
۴ - Tibre یا بقول ایتالیایی‌ها «ته وه ره» رودی است در ایتالیا که از روم می‌گذرد.

۵ - Varus Visbicus يك نویسندهٔ رومی.

۶ - Léthé بموجب افسانه‌های یونان قدیم یکی از نهرهای جهنم است که نهر فراموشی نامیده می‌شود و ارواح از آن آب می‌آشامند و گذشته را از یاد می‌برند.

۷ - Graccus خطیب معروف یونانی.

۸ - از سیاهان آفریقا که بی‌اندازه زشت رویند. کلمه‌ی «که» دلبر خوش اندام» ترجمه شده Callipyge است که از القاب «ونوس» و بمعنی زنی است که سرین زیبا داشته باشد.

۹ - باذیل مظهر ریا و تزویر و طمع و از اشخاص کم‌دلی معروف «ریش تراش» سویل».

۱۰ - Priape رب النوع بوستانها در یونان قدیم که بی‌اندازه بد شکل بود.

۱۱ - Tartufe کم‌دلی معروف و شاهکار مولیر، تارتوف که شخص مهم این کتاب است مظهر فساد اخلاق و بدکاری و تزویر و ریا در ظاهری آراسته و محترم است.

۱۲ - Mabilie یکی از مجالس رقص پاریس.

۱۳ - «پولیمنی» یکی از «موز» های نه گانه است که ربهٔ انواع هنرهای زیبای یونان شمرده می‌شدند. پولیمنی «موز» اشعار عاشقانه است و با وضعی متفکرانه نمایش می‌سازند. «زانیکول» هم یکی از هفت تپهٔ روم قدیم کنار رود تیسیر بوده است.

خریدار و فروشنده زینت آلات است به آن خانم زیبای سبکسهمچنان مینگرد که «استافیل» دلاله محبت در کمین «پلانزیوم» باکره بود. سرحد رزم، يك كولىزه^۱ نیست، اما آنجا مثل اینكه «سزار» رویا روی شخص است درندگی می کنند. خانم مهمانخانه دار سوریه‌یی، بیش از «ننه ساگه» ملیح است، اما اگر ویرژیل در میخانه رومی رفت و آمد می کرد داوید دانژه^۲ و بالزاک^۳ و شارله^۴ در میخانه کتیفه پاریسی پشت میز نشسته اند. پاریس فرمانروایی می کند. نواغ در آن شعله می افکنند. سرخدم ها^۵ در آن سعادت مند می شوند. آدونایی^۶ باگر دونه اش که دوازده چرخ رعد و صاعقه داند از آنجا می گذرد؛ سیلن^۷ با ماچه الاخش وارد آن می شود. سیلن را، راهپه نو^۸ بخوانید. پاریس مرادف «کس مس»^۹ است. پاریس، آتن و روم و سیپاریس^{۱۰} و بیت المقدس و پانتن^{۱۱} است. - همه مدنیت ها در آن خلاصه شده اند، همه توجش ها نیز مظهری در آن دارند. پاریس اگر يك گیوتین برای اعدام نداشته باشد بسیار خشک کن خواهد شد. اندکی از میدان «گرو» خوب است. این جشن ابدی، بی این چاشنی چه خواهد شد؛ قوانین ما، در این مورد تهیه عاقلانه‌یی دیده اند، و در سایه آنها این ساطور، روی این شادمانی عمومی^{۱۲} خشک می شود.

- ۱ - تماشاخانه بزرگ رم قدیم که در آن نمایش های مختلفه از جمله جنگه با درندگان انجام می یافت و معروف است که در آن عیسویان را بیش درندگان می انداختند .
- ۲ - David d'Angers داوید دانژه - مجسمه ساز معروف فرانسه .
- ۳ - بالزاک - رمان نویسی معروف فرانسه .
- ۴ - شارله. نقاش و طراح فرانسه (۱۸۴۴ - ۱۷۹۲).
- ۵ - يك نوع از مقلدها که گیسوی ساختگی داشتند و دنباله آنرا با نواز سرج می بستند .
- ۶ - Adonai اسمی که یهودیان مخدا دادماند .
- ۷ - Silène یکی از خدایان یونان قدیم که لله «باکوس» و در دربار رب الارباب مقلد درباری بود. وی همیشه بر ماچه خری سوار میشد و بسیار بد شکل بود .
- ۸ - Ramponneau يك میخانه چی که در اواخر قرن هیجدهم در فرانسه بین بیماران معروف بود .
- ۹ - Cosmos عالم آفرینش - مفهوم عبارت چنین است : « پاریس یعنی همه عالم » .
- ۱۰ - Sybaris يك شهر قدیم ایتالی .
- ۱۱ - Pantin شهر کوچکی است در فرانسه نزدیک پاریس که دارای صنایع بسیار است .
- ۱۲ - Mardigras روز سه شنبه قبل از ایام پرهیز مسیحیان و روز کارناوال .

- ۱۱ -

مسخره کردن، فرمانروایی کردن

از سرحد تا پاریس هیچ است. هیچ شهر را این تسلط نیست که گامگاه کسانی را که متقاد میسازد مسخره کند. اسکندر فریاد میزد: «آی آتنی‌ها، خوش آیند شما!» - پاریس بالاتر از قانون میسازد، «مد» میسازد؛ پاریس بالاتر از «مد» میسازد، چیره - دستی بوجود می‌آورد. پاریس، اگر لازم بیند، میتواند هر طور دلش می‌خواهد حیوان باشد؛ گاه تسلیم این هوس می‌شود؛ آنوقت همه عالم نیز با او حیوان است؛ سپس پاریس دوباره بیدار می‌شود، چشمش را میمالد، میگوید: «من بشعورم!» و بروی نوع بشر بقیقه می‌خندد. چه شهر عجیبی است این شهر! عجیب آنست که این وقار و این استهزاء مجاور یکدیگرند، که همه این حشمت را این مضحکه برهم نمیزند، و یک دهان واحد میتواند امروز در صور اسرافیل بدمد و فردا در نی لیک - پاریس یک بهجت عالی دارد. نشاطش از صاعقه است و مسخره‌اش عصای سلطنت بنست می‌گیرد. طوفانش غالباً از یک اخم بیرون می‌آید. انفجاراتش، وقایع بزرگش، شاهکارهایش، عجایبش، داستانهایش تا آخر دنیا می‌روند، و هم در آن حال چرند و پرندهایش نیز این راه را می‌پیمایند و در عالم پخش می‌شوند. خنده‌اش دهانه آتشفشانی است که مواد خود را بر سر زمین می‌گستراند. هزلیالش شراره آتش است. کلاریکاتورهایش را نیز مانند ایده آتش بر ملل تحمیل می‌کند؛ رفیعترین آثار مدنیت بشری تمسخراتش را می‌پذیرند و ابدیتشان را در معرض هرزگی او می‌گذارند. فاخر است؛ چهاردهم ژوئیه^۱ خارق‌العاده‌یی دارد که کره زمین را نجات میدهد؛ همه ملل را، به عقد یک پیمان توپ بازی^۲ و ادار می‌کند؛ شب چهارم اوتش^۳ در سه ساعت هزار سال ملوک الطوائفی را از میان بر میدارد؛ با منطقتش عضله اراده متحد را تشکیل میدهد؛ خود را بهر صورت جلیل می‌آراید، واشنگتن^۴ را، کوسیوسکوه^۵ را بولیوار^۶ را، بوتزاریس^۷ را

۱ - ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ اولین شورش پاریسی‌ها در انقلاب کبیر فرانسه.

۲ - Serment de jeu de paume وکلای فرانسه در ۲۸ ژوئن ۱۷۸۹ هنگامی که مجلس ملی از طرف شاه فرانسه بسته شده بود در تالار مخصوص توپ بازی جمع شدند و سوگند یاد کردند که از آنجا خارج نشوند تا مشروطیت فرانسه را باندوین قانون اساسی تثبیت کنند.

۳ - شب ۱۴ اوت شبی بود که مجلس قسمت عمده امتیازات ملوک الطوائفی و اشرافی فرانسه از قبیل حق محاکمه اعیان، حقوق مالیاتی، حقوق صید، حق خرید مالیهت، هتیره، امتیازات ولایتی، امتیازات فردی، حق خرید و فروش مشاغل و غیره را ملغی کرد.

۴ - واشنگتن اولین رئیس‌جمهور اتازونی آمریکا از ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۷.

ریوگوا را، بم^۲ را مانن^۲ را، لویز^۴ را ، ژون براون^۵ را ، و گاریبالدی^۶ را از نور خود سرشار می‌کند؛ هر جا که سعادت نور افشانی کند او آنجاست، در ۱۷۷۹ دبوستون^۲، در ۱۸۲۰ در جزیره^۸ لئون^۸، در ۱۸۴۸ در پست^۹ و در ۱۸۶۰ در پالم^{۱۰} است؛ رمز عالی آزادی و درگوش طرفداران منع بردگی آمریکا که در کشتی «هارپرس فری» جمع شده‌اند و درگوش وطن پرستان آنکون^{۱۱} که در سایه^{۱۱} «آرشی» جلو کاروانسرای «کوزی» در ساحل دریا گرد آمده‌اند می‌گوید؛ کاناریس^{۱۲} می‌آفریند؛ کیروگا^{۱۳} خلق می‌کند؛ پیزاگان بوجود می‌آورد؛ سطح زمین را از نور عظمت روشن می‌کند؛ بایرون^{۱۴} از آن جهت در میسولونگی^{۱۵} می‌برد و «هازت» از آن سبب در بارسلون جان می‌دهد که بهر جا که دم او برانندشان می‌روند؛ پاریس زیر پای «میرابو» بمنزله^{۱۶} کرسی خطابه است، وزیر پای «روبسییر» بمنزله^{۱۷} دهانه^{۱۷} آتش فشان؛ تئاترش، هنرش، ادبیاتش، فلسفه^{۱۸}ش، دفتر معرفت نوع بشر است؛ پاسکال، «رنیه» «کورنی»، «دکلرت»، «ژان - ژاک» و «ولتر» برای همه دقیق، و «مولیر» برای همه قرون دارد؛ زبانش را در دهان عالم سخن گفتن و امیدارد و این زبان «ورب»^{۱۹} می‌شود؛ در هر روح فکر ترقی را ایجاد می‌کند؛ اصول

→ ۵ - Kosciuszko ژنرال لهستانی که بر روسها شورید و در ۱۷۹۴ دیکتاتور شد.
۶ - بولیوار ژنرال آمریکایی که ونزوئلا و «نووول گروانار» را از تصرف اسپانی بیرون آورد و در ۱۸۱۹ جمهوری کلمبی را تأسیس کرد و برای تأمین آزادی در آمریکا بسیار کوشید.

۷ - Botzaris یکی از پهلوانان جنگ استقلال یونان (۱۸۲۴ - ۱۷۸۸)

۱ - Riego ژنرال وطن پرست اسپانیایی که در ۱۸۲۱ بحکم شاه کشته شد.
۲ - Bem ژنرال فرانسوی (۱۸۵۰ - ۱۷۹۴) و از راهبران بزرگ نجات لهستان از فشار روس.

۳ - Manin وطن پرست ایتالیایی، رئیس جمهور ونیز در ۱۸۴۸.

۴ - Lopez از وطن پرستان اسپانیایی.

۵ - John Brown از وطن پرستان آمریکا و از مبارزان بزرگ ضد بردگی.

۶ - گاریبالدی وطن پرست مشهور ایتالیایی (۱۸۸۲ - ۱۸۰۷)

۷ - شهر اتازونی که نخستین مبارزات استقلال طلبی از آنجا شروع میشود.

۸ - جزیره^۸ می است در قایانوس اطلس که انقلاب^۸ ۱۸۲۰ از آنجا تولید شد.

۹ - Pesth شهر هنگری که در ۱۸۴۷ بر ضد اتریش طغیان کرد.

۱۰ - Palerme پایتخت سیسیل که در ۱۸۶۰ پیش از همه، درهای خود را بروی گاریبالدی گشود.

۱۱ - Ancone شهر ایتالیا، بندر آدریاتیک.

۱۲ - Canars ملاح یونانی قهرمان جنگ استقلال یونان در مقابل ترکها.

۱۳ - Quiroga ژنرال اسپانی (۱۸۴۰ - ۱۷۷۴).

۱۴ - بایرون شاعر معروف انگلیسی.

۱۵ - Missolonghie شهر یونان که لرد بایرون معروف در آن درگشت.

۱۶ - Verbe که در این مورد با ماژوسکول نوشته می‌شود بمعنی «کلمه^{۱۶} الله» است.

آزادی و نجاتی که او بقلب میریزد، برای اعقاب به منزله شمشیرهای تریس سرند، و باجان متفکران و شعرای اوست که از سال ۱۷۸۹ بیعد همه قهرمانان جمیع مطلق بوجود آمده‌اند؛ اینها همه از «لاتی» بازش نمی‌دارند؛ و این «تقی» بزرگ که پاریس نامیده می‌شود هم در آن حال که دنیایی را بانورش دگرگون می‌سازد، بیٹی «یوژینیه» راروی دیوار معبد «تزه» بازغال می‌کشد و روی اهرام می‌نویسد: «گره دوپل حزد».

پاریس همیشه دغدانهایش را نشان می‌دهد؛ هنگامی که نمیترد می‌خندد. این است پاریس. دودهای بامهایش افکار عالم است. میتوان توده گل و سنگش هم نامید، اما برفراز اینها همه، يك موجود اخلاقی است. پاریس انبزرگ بزرگتر است، بیکران است. چرا؟ زیرا که جرأت دارد.

جرأت داشتن؛ ترقی باین قیمت بدست می‌آید. همه فتوحات عالی‌گماییش بقیمت تهور حاصل شده‌اند. برای آنکه انقلاب فرانسه ایجاد شود، کافی نیست که «مونسکیو» اثر پیش احساسش کند، که «دیدرو» به تبلیغش پردازد، که «بومارش» اعلامش دارد، که «گوندروسه»^۱ حسابش کند، که «آرونه»^۲ آماده‌اش سازد، که «روسو» از پیش بفکرش باشد، باید که «دانتون» قدم جرأت در میان گذارد.

فریاد «شهامت»، يك «کن فیکون»^۳ است. نوع بشر برای آنکه قدم پیش گذارد باید برفراز قتل، بطور ثابت، سرمشقه‌های عالی جرأت پیش روی خود داشته باشد. بی‌یرزایی‌ها تاریخ را خیره می‌کنند و یکی از انوار بزرگ بشرند. فخر صادق وقتی که طلوع می‌کند جرأت می‌ورزد. کوشیدن، خطر را حقیر شمردن، پافشاری کردن، اسرار ورزیدن، به‌خویشتن وفادار بودن، سینه پیش تقدیر سپردن، حوادث را بوسیله نرسیدن از آنها میهوت ساختن، گاه اقتدار ناشایسته رایست شمردن، گاه پیروزی مستانه را دشنام گفتن، استوار ماندن، پایمردی داشتن، اینست سرمشقی که ملل به آن محتاجند، و نوری که نیروی الکتریسته در آنان بوجود می‌آورد. همان صاعقه مخوف است که از مشعل پرومته^۴ به کلمه کانبرون^۵ میرسد.

- ۱۲ -

آینده پنهان در توده

اما توده پاریسی، اگر بصورت يك فرد درآید، همیشه لات است. ترمیم این

- ۱- Condorcet فیلسوف و ریاضی‌دان بزرگ فرانسوی (۱۸۴۳ - ۱۷۹۴).
- ۲- Arouet اسم خانواده «ولتر» معروف.
- ۳- Fiat Lux جمله لاتین به معنی «روشنایی بوجود آی» که معنی کن فیکون نیز می‌دهد.
- ۴- «پرومته» خدای آتش بموجب افسانه‌های قدیم یونان.
- ۵- به حاشیه صفحه ۵۵۴ همین کتاب رجوع شود.

کودک بمنزلهٔ ترسیم همه شهر است، و برای همین است که ما نیز این عقاب را در این گنجشک سبکیال مطالعه کرده‌ایم.

جوژو درحومه (در این باره اصرار ورزیم) ریسهٔ یاریسی آشکار میشود؛ خون خالص آنجاست؛ قیافهٔ واقعی آنجاست که این ملت کار می‌کند و رنج می‌برد، و رنج و کار دوچهرهٔ آدمیند. آنجا مقدار بی‌شماری از موجودات ناشناس هستند و میان آنان عجیب‌ترین طبقات، از باربر «راه» گرفته تا پوست کن مون فوکون؟ درهم می‌لولند. سیرون؟ می‌گوید: «فضولات شهر»، «بورک» بانفرت برگفتهٔ او می‌افزاید، «توده» - پست؛ ازدحام عوام، طبقات پایین. این کلمات را زود گفتیم، اما باشد، چه اهمیت دارد! برای من چه فرق می‌کند که آنان یا برهنه راه می‌روند؟ خواندن نمیدانند؛ بدرك آياشعابه این دلیل ره‌اشان خواهد بود آیا از فلاکتشان لعنتی برایشان خواهد ساخت؟ آیا نور معرفت نمیتواند در این توده‌ها نفوذ کند؟ به این کلمه باز گردیم و با صدای بلندگوییم، نور معرفت! و روی این کلمه پافشاری کنیم؛ نور معرفت! نور معرفت! از کجا معلوم است که روزی این کثافت شفاف نخواهد شد؛ مگر انقلابات بمنزلهٔ تغییر شکل نیستند؟ بروید ای فلاسفه، تعلیم کنید، درخشان سازید، نور معرفت در دلها بیفروزید، عالی فکر کنید، بلند حرف بزنید، شاد و خندان زیر اشعهٔ آفتاب بنویسید، بسا امکان عمومی الفت گیرید، خبرهای نیکو را اعلام دارید، «الف با» زبردست و پای مردم بریزید، حقوق حقرا اعلام کنید، سرودهای انقلابی بخوانید، تخم حمیت در دل مردم بکارید. از درخت‌های بلوط شاخه‌های سبز بکنید. طوفانی از افکار ایجاد کنید. این تودهٔ مردم میتواند دگرگون شود و به عظمت گراید. باید بدانیم که این هم آغوشی عظیم اصول و فضایل را که در بعضی ساعات میدرخشد و میلرزد چگونه باید بکار گرفت. این پا برهنه‌ها، این برهنه بازوها، این زنده پوشان، این نادانان، این فرومایگان، این تیره جانان میتوانند برای پیروز شدن و در آغوش کشیدن شاهد مطلوب مفید باشند. از طرف تودهٔ ملت نظر کنید حقیقت را خواهید دید. این رحل بی‌مقدار را که زیر پایش می‌مالید، بردارید و در کوره اندازید، آنجا ذوب می‌شود، می‌جوشد و سرانجام بلوری تابناک خواهد شد، و در سایهٔ همین بلور است که «گالیله»^۴ و «نیوتون»^۵ ستارگان را کشف خواهند کرد.

۱ - Rapéc یکی از قراء فرانسه.

۲ - Montfaucon یکی از قراء ناحیهٔ «موز» فرانسه.

۳ - سیرون (یا جیرو) - بلیغ‌ترین خطیب روم قدیم.

۴ - گالیله دانشمند ریاضی و فلکی بزرگ ایتالیا که اکتشافات معروف دارد.

۵ - «نیوتون» ریاضی‌دان و فیزیسین و دانشمند فلکی و فیلسوف بزرگ انگلیسی.

و کاشف قانون جاذبیت عمومی.

-۱۳-

گاوروش کوچك^۲

تقریباً هشت یازده سال پس از حوادثی که در قسمت دوم این تاریخچه حکایت کردیم در بولوار تامپل و در نواحی «شاتودو» پسر بچه کوچکی یازده یا دوازده ساله دیده میشد که لاتی تصویری را که در فصول گذشته شرح دادیم بخوبی صورت حقیقت میداد؛ بشرط آنکه با وجود لبان خندان کودکانه اش قلبی بکلی تیره و تهی نمیداشت.

این بچه نیز در يك شلووار مردانه فرورفته بود اما این شلووار را از پدرش بارت نبرده بود، و يك بلوز زنانه پوشیده بود، اما آن نیز ماترك مادرش نبود. بعض اشخاص این چلها را از راه احساس بوی پوشانده بودند. با اینهمه يك پدر و يك مادر داشت. اما پدرش بفکر او نبود، و مادرش هیچ دوستش نمیداشت. یکی از آن کودکان شایان ترحم بود که هم پنددارند و هم مادر، و هم در آن حال یتیمند.

این بچه هیچگاه خود را بیش از موقعی که در کوچه بود خوشوقت نمیدید.

سنگفرش کوچک برای او از قلب سنگین مادرش نرمتر بود.

پدر و مادرش بایک لگد به عرصه زندگی پرتش کرده بودند.

بخودی خود بزرگ شده بود.

این، يك بچه پرهیاهو، پریده رنگ، چابك، بیدار، شوخ، متلك گو، تند و ناتندرست بود، میرفت می آمد، می خواند، بازی میکرد، کف جویها را ناخن میزد، قدری دزدی می کرد، اما مثل گربه و گنجشك یعنی با شادمانی. هرگاه که به او میگفتند، «پسرتخن»، میخندید، هر وقت که هرزه اش مینامیدند متغیر میشد. خانه نداشت، نان نداشت، آتش نداشت، عشق هم نداشت، اما شاد بود زیرا که آزاد بود.

وقتی که این موجودات مسکین مرد میشوند، تقریباً همیشه آسیاب نظام اجتماعی با آنان مصادف میشود و خردشان می کند. اما تا بچه اند چون کوچکنند میگریزند. کوچکتترین سوراخ نجاتشان میدهد.

با اینهمه، این بچه، هر چند که متروك بود. گاه اتفاق می افتاد که هر دو یا سه ماه يك دفعه میگفت، «خب دیگه، میرم مامانو ببینم!» آ وقت بولوار و کنار رودخانه و پورت سن مارتن را ترك میگفت، به اسکله ها فرود می آمد، از پلها میگذشت، به حومه میرفت، وارد سالتیریه می شد، سرانجام بکجا میرسید؛ درست جلو خانه شماره «۵۲ - ۵۰» که خواننده میشناسدش؛ به خانه خرابه گوربو.

در آن زمان عمارت «۵۲ - ۵۰» که معمولاً خلوت و پیوسته آراسته به صفحه آگهی «اناقهای گرایه بی» بود، اتفاقاً چند تن سکنه داشت، و این چند مستاجر چنانکه نظیرشان همیشه در پاریس فراوان است هیچ ارتباط با یکدیگر نداشتند. همه این



هیچ نداشت ، اما شاد بود زیرا که آزاد بود

مستأجران از طبقه فقیری بودند که از آخرین طبقات شهرنشینان تنگدست بیرون آمده، از فقری به فقر دیگر و از رنجی به رنج دیگر دچار شده، در پرتگاه‌های اجتماع غوطه خورده و سرانجام باین دو موجود بدبخت که همه اشیاء مادی تمدن به آنان منتهی می‌شوند یعنی به مأمور گنداب روی که گل‌ها را جاروب میکند و به کهنه چینی که پارچه‌های ژنده را جمع می‌کند رسیده‌اند.

مستأجر اصلی زمان ژان والزان مرده بود و پیرزن دیگری کاملاً نظیر او جانشینش شده بود. نمیدانم کدام فیلسوف است که گفته است: «هرگز دنیا بی پیرزن نمی‌شود.» این پیرزن جدید خانم «بورگون» نامیده میشد و در زندگیش چیزی قابل ملاحظه نداشت، جز یک خاندان طولی مرکب از سه طولی که یکی پس از دیگری بر جانش حکومت کرده بودند.

بین بینواتر از همه کسانی که در خانه خرابه ساکن بودند یک خانواده چهار نفری پدر، مادر، و دو دختر بزرگ، بودند که هر چهار دریکی از آن «سلول‌ها» که قبلاً شرح دادیم سکونت داشتند.

این خانواده در نظر اول چیزی جالب توجه جز فقر بی اندازه نداشت؛ پدر خانواده هنگام اجاره کردن اتاق گفته بود که نامش «ژوندرت»^۱ است. چندی پس از حمل اثاثه‌اش که مرکب از اشیایی غریب بود، چنانکه میتوانیم جمله قابل یادداشت «مستأجر اصلی» را به رعایت گیریم و گوئیم: «اصاب کشی کردند اما هیچ چیز وارد خانه نشده» این ژوندرت به آن پیرزن که مانند سلفش، هم دربان بود و هم پلکان رامیروفت گفت: - ننه فلان، اگر کسی اومد اینجا و سراغ یک لهستانی یا یک ایتالیایی و شاید یک اسپانیایی رو گرفت بدونین که منو میخواد.

این خانواده، خانواده آن کودک خندان پابرهنه بود. وی باین خانه میرسید و در آن، فلاکت میدید، و غم‌انگیزتر آنکه هیچ لبخند نمیدید. بخاری سرد. قلب‌های سرد. وقتی که وارد می‌شد از وی می‌پرسیدند: از کجا می‌آیی؟ جواب میداد: از کوچه. وقتی که میرفت از وی می‌پرسیدند: کجا میری؟ جواب میداد: به کوچه. مادرش میگفت: باز اینجا اومدی چکنی؟

این کودک، مانند گیاهان پریده رنگی که در سرداب‌ها میرویند در این فقدان محبت میزیست. از این گونه زندگی رنج نمیبرد و از هیچکس توقع مهربانی نداشت. درحقیقت نمیدانست که پدر و مادر چگونه باید باشند.

ولی مادرش خواهرانش را دوست میداشت.

فراموش کردیم بگوئیم که در بولوآر «تامپل» این کودک را «پتی گاوروش» می‌نامیدند. چرا اسمش «گاوروش» بود؛ شاید به آن جهت که پدرش ژوندرت نام داشت. گویا گستن رشته فرزندی، غریزه بعضی خانواده‌های بینوا است. اتاقی که در خانه خرابه گوربو مسکن ژوندرت بود، آخرین اتاقی ته دهلین بود. حجره کناری را جوان بی‌چیزی گرفته بود که مسیو ماریوس نامیده میشد. بگوئیم که مسیو ماریوس که بود.

کتاب دوم

بورژوازی بزرگ

- ۶ -

نورمال و سی و دو دندان

در کوچۀ «بوشرا»، و کوچۀ نورماندی و کوچۀ «سنتونژ» هنوز تنی چند از ساکنان قدیم هستند که پیرمردی موسوم به مسیو ژبو نورمان را در خاطر دارند و از وی با ملاحظت سخن می‌گویند. هنگامی که اینان جوان بودند آن مرد پیر بود. این شیخ برای کسانی که بانگهای سودایی، درهم لولیدن سایه‌هایی را مینگرنند که «گنشته» نام دارند، هنوز کمالاً از کوچمهای بیجاپیچ مجاور تامپل (که در زمان لویی چهاردهم اسامی همه شهرستان‌های فرانسه را به آنها بسته بودند، همچنانکه امروز، در زمان ما اسامی همه پایتخت‌های اروپا را روی کوچمهای کوی جدید «تیولی» گذارده‌اند، و ضمناً بگوییم که این خود پیشرفتی است بدلیل آنکه ترقی در آن نمایان است) ناپود نشده است.

مسیو ژبو نورمان که در سال ۱۸۳۱ در قید حیات بود، یکی از مردانی بود که فقط بدلیل آنکه مدت درازی زندگی کرده‌اند قابل دیدند، و غریبند زیرا که پیش از این به همه دنیا شباهت داشتند و امروز به هیچکس شبیه نیستند. این پیرمردی ممتاز و واقماً از مردان قرن دیگر بود، یک ارباب کامل و تاحدی متفرعن قرن هیجدهم بشمار میرفت؛ وضع بورژوازی زمانی را که «مارکی‌ها» مقام مارکیزای خود را از آن به یادگار داشتند حفظ کرده بود. بیش از نود سال از عمرش می‌گذشت، راست راه میرفت، بلند حرف میزد، خوب میدید، شراب خالص مینوشید، می‌خورد، می‌خوابید و خرخر می‌کرد. سی و دو دنداناش را در دهان داشت. جز برای خواندن عینک نمی‌گذاشت. طبعاً عاشق پیشه بود اما میگفت که از ده سال باین طرف بکلی از زنان کناره کرده است؛ می‌گفت، دیگر نمی‌تواند کاری کند که زنان از او خوششان آید. در این مورد نمی‌گفت، من بمیاریم؛ میگفت، بمیاریم؛ و برگفته‌اش می‌افزود: «اگر بی‌چیز نشده بودم... هی‌هی!» برآستی جز سالی پانزده هزار لیور در آمد برایش نمانده بود. رؤیایش این بود که میراثی بدست آورد و هر سال دست کم صد هزار

فرانک عایدش شود تا بتواند چندین معشوقه داشته باشد. چنانکه می بینیم وی از آن انواع هشتاد سالگان علیل نبود که مثل آقای ولتر در همه مدت حیات در شرف مردند؛ طول عمرش مثل طول عمر کوزه شکاف خورده نبود؛ این پیرمرد بانشاط همیشه تندروست بود. سبکس، چالاک، و به خوشی تندخو بود. در هر موضوع به مشاجره میبرد و غالباً این مشاجره، بیموقع و بناحق بود. وقتی که خلاف رأیش سخن می گفتند عصایش را بالا میبرد؛ مثل قرن بزرگ، مردم را کتک میزد. دختری داشت که سال عمرش از پنجاه گذشته بود و شوهر نداشت و وی هرگاه که خشمگین می شد بانهایت شدت کتکش میزد و از مصیبت قلب تازیانه بیچشم می کرد. مثل این بود که دخترش کودک هشت ساله است. باحمیت تام سیلی به پناگوش خدمتکارش مینواخت و میگفت: «آه! تنهش.» یکی از فحشهایش این بود: «ای بر قوزک پایت لعنت! آسودگی های عجیبی داشت؛ همه روز ریشش را بوسیله دلاکی می تراشید که سابقاً دیوانه بود و از وی نفرت داشت زیرا که بعلمت زنش که یک آرایشگر لوند بود به مسیو ژینو نورمان حسد میورزید. مسیو ژینو نورمان نیروی مینزه خاص خود را در هر مورد تمجید میکرد و خویشتن را بسیار بصیر میدانست. این یکی از اقوال او است، «حقیقتاً من بی اندازه تیزهوشم؛ اگر یک کیلک رویم بنشیند و بگذرد فوراً می فهمم که از وی کدام خانم بلند شده و روی من نشسته است.» کلماتی که غالباً بر زبان می آورد عبارت بودند از: «مرد حساس» و «طبیعت». به کلمه اخیر حسن قبول بزرگی را که این کلمه در عصر ما دارد نمیداد، اما آن را بشیوه خود در هجویات کوچک کنار آتشش داخل می کرد؛ میگفت: «طبیعت برای آنکه تمدن، اندکی از همه چیز داشته باشد، نمونه هایی هم از بربریت فرج بخش به آن عطا می کند. اروپا نمونه های کوچکی از آسیا و آفریقا دارد. گریه یک ببر سالون است، سوسمار یک اژدهای جیبی است. رقاصه های نمایشگاه، مثل زنان وحشی سرخ پوست هستند. اینها مردهارا نمیخورند اما بادنندگان نریشان می کنند. یا بهتر بخواهیم ساحره اند! مردان را مبدل به صدف می کنند. و میبلمندشان «کارائیب ها»^۲ چیزی جز استخوان بر جای نمی گذارند، این زنها فقط فلس را باقی میگذارند. اخلاق ما اینطور است. ما نمی بلعیم، میجویم؛ نمی کشیم با چنکال پاره می کنیم.

-۲-

همچو آقا، همچو خانه

وی در «ماره»، در کوچه دختران «کالور» شماره ۶ منزل داشت. خانه از خودش

۱ - عصر لوی چهاردهم راقرن بزرگ میگویند.

۲ - «کارائیب ها» بومیهای وحشی جزایر آنتیل در آمریکا که گوشت آدمی

بود. این خانه يك دفعه خراب شده و همانوقت از نوساخته شده بود و شماره اش شاید در انقلابات شماره گذاری که بر کوچه های پاریس تحمیل شد عوض شده بود، شامل يك آپارتمان وسیع کهنه در طبقه اول بین کوچه ها و باغها بود پوشیده شده تا سقف از فالچیم های دیوار کوب «گوبلن» و «بووه» با تصاویر زندگی چوپانی، موضوع های تصاویر سقفها و دیوارها با قطع های کوچک بر صندلی ها تکرار شده بود. تختش را بوسیله پاراوانی با پرده های تازه از لاک کورومانندل می پوشاند. پرده های بلند پرده ایی جلو پنجره ها آویخته شده بود که با چین های شکسته بسیار بدیع در آنجا جلوه گری میکرد. باغ که بیفاصله زیر پنجره ها واقع بود به یکی از این پنجره ها که کنار افتاده بود بوسیله پلکانی با دوازده پله متصل میشد که صاحب خانه بسیار راحت از آن پایین میرفت و بالا می آمد. علاوه بر يك کتابخانه که پیوسته به اتاقش بود، يك اتاق پذیرایی خصوصی داشت که به آن بسیار علاقه مند بود، و این، خلوتگاه زن پسندی بود با دیوارهایی آراسته به کاغذ کاهی اعلائی گل زنبقی گلدار که در کشتی جبر کار زمان لوی چهاردهم و سفارش مسیو «دورویون»^۱ بوسیله جبر کاران او برای مترسش ساخته شده بود. مسیو ژبو - نورمان اینرا از يك خاله بزرگ تندخوی مادری که صدساله مرده بود وارث برده بود. دو زن گرفته بود. آدابش حدوسطی بود بین مرد درباری که وی هرگز نبود و مرد دیوانی، که شاید میتوانست باشد. هر وقت که دلش میخواست، شاد و نوازشگر میشد. در جوانیش از مردانی بود که همیشه از زنشان فریب میخوردند و هرگز از مترسشان فریب نمیخوردند، زیرا که کج خلق ترین شوهرانند و دلربا ترین دلدادگان. نقاشی شناس بود، در اتاقش تصویری بدیع از يك شخص مجهول از کارهای ژوردانس^۲ داشت که با قلم موی درشت، با میلیون ها تفصیل به سبک مثنوش و قلم انداز کشیده شده بود. لباس مسیو ژبو نورمان لباس اسلوب لوی یازدهم و لباس دوران لوی شانزدهم نیز نبود، بلکه لباس جوانان خود آرای دوران «دیرکتوار» بود. تا آن وقت خود را از جوانان دانسته و «مد» را پیروی کرده بود. قبایش از ماهوت نازک، دارای لب برگردان های بزرگ و پشت دامنی بلند و باریک بود. با این قبا يك شلوار کوتاه و يك جفت کفش سنگ دار بپا میکرد. همیشه دستهایش را در جیب های جلیقه اش می گذاشت. با تفرعن میگفت: «انقلاب فرانسه توده ای از بیسرو بی پاهاست.»

-۳-

«لوک امپری»

در شانزده سالگی، يك شب در اوپرا این خوشبختی به وی روی آور شد که در

۱ - Vivonne مارشال فرانسوی که مدتی کاپیتن و ژنرال کشتی جبر کار بود.

۲ - Jordaens نقاش فلاندری (۱۶۷۸-۱۵۹۳)

یکدم دور بین دو زن خوشگل، «کمارکو» و «ساله»، که در آن موقع جا افتاده و مشهور و ستوده شده بوسیلهٔ «نولتر» بودند، متوجه او شد. چون بین دو آتش گرفتار شده بود، با عقب نشینی شجاعانه بی رو به یک دختر بیجهٔ رفاص خوشگل موسوم به «ناهانری» کرد که مثل خودش شانزده سال داشت، مانند یک گربه بی نام و نشان بود و وی عاشقش بود. خاطرات بسیار از روزگار گذشته داشت؛ با شور و شوق میگفت: «چه خوشگل بود آن گیمارد - گیماردینی - گیماردینت، آخرین دفعه که در «لوتشان» دینعتش، پریچ و تاب در احساسات جلوگیری شده، با آن چیزهای فیروزه بیش که بیا و ببین! با آن پیراهن برنگ لباسهای تازه بدوران رسیده‌ها، و آن دست پوشهای اضطراب آورش». در زمان بلوغ یک نیمتنهٔ کوتاه «نن لوتدن»^۱ پوشیده بود که از آن برغت و باهیجان احساسات حرف میزد. میگفت: «مثل یک ترك خاوری لباس پوشیده بودم. «مادام دو بلوفر» که اتفاقاً یک دفعه در بیست سالگی دیده بودش گفته بود: «یک دیوانهٔ جذاب!» همه اسم‌هایی را که در سیاست و در مقامات عالی میدید چون در نظرش پست و متعارف بودند با جاز و جنجال مسخره میکرد. روزنامه‌ها یا بقول خودش «خبرنامه‌ها» و «ورق‌پاره‌ها» را میخواند و از قهقههٔ خنده خفه میشد. میگفت: او! این جمیع‌ها کیتندا «کوربی‌ری»^۲، «هومان»^۳ «کازیمیریه‌ری»^۴ اینها برای شما یعنی وزیر! من هم در یک روزنامه مینویسم: «سیوزیو تورمان، وزیر!» خوشمنزه خواهد شد. اما آنقدر این مردم خردند که اینرا قبول خواهند کرد! با گشاده رویی همه چیز را بی‌پرده یا اسم پاکیزه یا ناپاکیزه‌اش نام میبرد و از زنان هم پشوا نمیکرد. کلمات رکیک، حرفهای منافی عفت، و سخنان شرم‌آور را با وضعی چنان آرام و عاری از تعجب بر زبان می‌آورد که این خود ظرافتی باومیداد، مظهر بی‌شرمی و دردیگی عصرش بود. این موضوع قابل ملاحظه است که عصر عفت کلام در شعر، عصر بی‌پردگی در نثر بود. پدر تعمیمش پیشگویی کرده بود که وی از نوا بیغ خواهد شد، و دو کلمهٔ ممتاز «لوک، اسیری»^۵ را بعنوان اسم کوچک به وی داده بود.

- ۴ -

آرزومند صد سالگی

در بچگی جوانزی در کالج شهر مولدش گرفته بود، و دوک «دونی ورنه» که وی «دوک دونو ور» مینامیدش بدست خود نشان بر سینهٔ او نصب کرده بود. نه مجلس کنوانسیون، نه مگر گله لوی شافزدهم، نه ناپلئون، نه بازگشت بوربون‌ها، هیچ یک نتوانسته بود یاد این نشان گرفتن را از خاطرش بزداید. دوک «دونو ور» برای او تصویر بزرگ

۱ - Nain - Iondrin ماهوت نازک که در لندن از پشم اسپانیایی ساخته میشد.

۲ - Luc - Esprit روشن روان.

قرن بود. میگفت: «چه آقای بزرگی دلپسندی، وجه خوش‌نما بود با حمایت آبیسی!» در نظر میوزیو نورمان، کاترین دوم جنایت تقسیم لهستان را بوسیله خریداری راز اکسیر طلایی از «بستوشف» به‌بهای سه میلیون منات جبران کرده بود. در این موضوع بهیجان می‌آمد و میگفت:

«- اکسیر طلایی، تفتور زرد «بستوشف»، قطره‌های ژنرال لاموت، این، در قرن هیجدهم، به‌بهای هر یک شیشه نیم اونس یک لوی‌طلایی، داری به‌بزرگی برای سوانح عشق و یک معجون ضد‌نوس بود. لوی پانزدهم دو دست شیشه‌اش را برای پاپ فرستاد. اگر میدانست که این اکسیر طلایی چیزی جز «پرکاوور دوفر» نیست متغیر می‌شد و از جا در می‌رفت.»

میوزیو نورمان بوربن‌ها را می‌پرستید و ۱۷۸۹ را مخوف می‌شمرد؛ پیوسته حکایت می‌کرد که در زمان «تور» چگونه خود را نجات داده بود، و چقدر لازم بوده است که نشاط فراوان و هوش فراوان داشته باشد برای آنکه بتواند سرش را به‌بریدن ندهد. اگر جوانکی در حضور او جمهوریت را تمجیبی کرد رنکش کی بود می‌شد و تاحد مدهوش شدن خشمگین می‌گردید. گاه به‌کنایه از نود سالگیش حسرف می‌زد و می‌گفت: کاملاً امیدوارم که نود و سه را دودقمه نخواهم دید. گاه به‌بمبض اشخاص می‌گفت که انتظار دارد صدسال عمر کند.

-۵-

باسک و نیکولت

نظریاتی داشت یکی از نظریاتی این بود:

«یک‌مرد وقتی که زنی را دوست میداند، و خود زنی دارد که چندان طرف توجهش نیست، یعنی زشت، ناهموار، قانونی، پرازحقوق، جایگزیده درپناه قوانین و در هر مورد حسود است، جز یک راه برای نجات دادن خود و آسوده شدن ندارد و آن اینست که بندهای کیسه پولش را در اختیار زنش گذارد. این واگذاری «آزادش می‌کند. آنوقت زن مشغول میشود، با پولها عشق‌بازی می‌کند، دست زیس «پول فرو می‌برد و آنرا زیرورو می‌کند، به‌کارهای مباشر و دهقان رسیدگی می‌کند، «وکلای مدافع را می‌طلبد، اعضاء دادگستری را ملاقات می‌کند، در مراعات حاضر «می‌شود، اجازه‌نامه مینویسد، قرارداد تنظیم می‌کند، خود را اختیاردار احساس می‌کند، می‌فرودشد، می‌خرد، نظم و نسق میدهد، حکم میکند، وعده میدهد و جنجال می‌کند»

۱- یعنی مرد را از زن بی‌نیاز می‌کرد.

۲- یعنی تا سال ۱۸۹۳ زنده نخواهم ماند که بار دیگر سال ۹۳ را ببینم.

سال موحش انقلاب فرانسه و کشتارهایی که شد ۱۷۹۳ بود.

« کند، می‌بندد و فتح می‌کند، وا میدهد، وا میگذارد و پس میدهد، بند و بست می‌کند، مرتب میکند، بر هم می‌زند، پول جمع می‌کند، و لخرچی می‌کند؛ مرتکب حماقت‌هایی میشود و آنرا «سعادت آمرانه و شخصی خود» می‌شمارد، و این، تسلیتیش میدهد. هنگامی که شوهرش حقیرش می‌شمارد او از خانه «خراب کردن شوهرش راضی است.»

میوزیو نورمان شخصا این نظریه را به‌ورد عمل گذاشته بود و این، تاریخچه زندگی‌اش بود. زن دومش، دارائیش را چنان بدست‌گرفته بود که چون روز سعادت در رسید و میوزیو نورمان بی‌زن شد، فقط مقداری که برای زندگی‌اش کافی بود باقی‌ماند، یعنی بقدری که باسپردن همه آن میتوانست تا پایان عمرش سالی پانزده هزار فرانک در آمد داشته باشد که سه‌ربع آن میبایست باخودش تمام شود. چون آنقدرها اهمیت به گذاشتن میراث نمیداد در اختیار این‌رویه تردید بخود راه نداد. از طرف دیگر دیده بود که ارب‌پندری سرگذشت‌هایی داشته و غالباً جزو اموال عمومی شده‌است. از صورتهای عجیبی که بهره رسمی دولتی بخود می‌گرفت آگاه بود و دفترکل دیون دولتی را معتبر نمیدانست. میگفت کوچه‌کنگانیاوا^۱ بهتر از همه اینهاست. گفتیم که خانه‌یی که در کوچه دختران کالور داشت متعلق به خودش بود. دو خدمتکار داشت، «یکی ماده و یکی نر» وقتی که خدمتکار تازه‌یی وارد خانه‌اش میشد میوزیو نورمان از نو او را تعمیم می‌کرد؛ به‌مردها اسم شهرستانشان را میداد، از قبیل «نیموا»، «کتتوا»، «یواتون»، «پیکار». پیشخدمت اخیرش، مردی درشت و متورم و سیئه‌گیر که بیش از پنجاه و پنج سال داشت، نمیتوانست بیست قدم بدود، اما چون در «بایون» متولد شده بود میوزیو نورمان «باسک» می‌نامیدش. کلفت‌هایش، همه نیکولت نامیده میشدند تا مانیون، که بازهم از اوسخن خواهیم گفت. یک‌روز یک‌زن آشنی مغرور بسیار ماهر که نسب عالیش به یکی از «بابا قابوچی‌های قدیم» میرسید خود را برای خدمت عرضه داشت. میوزیو نورمان از وی پرسید: ماهی چقدر میخواهی؟ جواب داد: ماهی سی فرانک. پرسید: اسمت چیست؟ جواب داد: «اولمی» .. میوزیو نورمان گفت: ماهی پنجاه فرانک بهت خواهد داد، و اسمت نیکولت خواهد بود.

- ۶ -

جایی که مانیون و دو بچه‌اش دیده میشوند

در وجود میوزیو نورمان، درد باخشم ابراز می‌شد؛ از مابوس بودن غضبناک بود؛ همه گونه پیش‌داوری و تصدیق بلا تصور داشت و از هر چین‌بهرانه می‌گرفت. یکی از چیزهایی که مایه رونق بیرونی و رضای درونیش بشمار میرفتند چنانکه گفتیم، این بود

۱- مرکز یکی از بانکهای بزرگ.

که همیشه، با وجود پیری، کلاماً زن دوست بماند و در این باب جداً زبانزد مردم باشد. او خود، اینرا «شهرت شاهانه داشتن» مینامید. این شهرت شاهانه، گاه نعمت‌های غریبی برایش حاصل میشد. یک روز در یک سبد، مثل یک ظرف مملو از صدف، یک پسر بچه درشت نوزاد زنده پوش که فریاد میزد و شیطان را مینامید برایش آوردند و این بچه را کلفتی که شش ماه پیش از خانه‌اش اخراج شده بود بوی نسبت داده بود. مسیو ژبو نورمان در آن موقع هشتاد و چهار سال تمام داشت. پیرامون خانه مسیو ژبو نورمان اظهار نفرت و داور و فریاد راه افتاد. مردم می‌گفتند: «این زنکه نادرست بیچیا بچه حرامزاده‌اش را به چه کس می‌خواهد بچسباند؟ چه بی‌شرم است! چه افترای زشت است!» اما مسیو ژبو نورمان غضبناک نشد. مانند نیکمردی که افترای بی‌بر او بسته شده باشد تبسم محبت آمیزی بر لب آورد. قنذاقه بچه را نگریست و به اطرافیان گفت: «خوب، مگر چه شده است؟ چیست؟ چه خبر است؟ چه اتفاق افتاده است؟ بی‌اندازه متحیر شده‌اید! واقفاً مثل اینست که هیچ نمیدانید. مسیو لودوک دانکولم پسر حرامزاده اعلیحضرت شارل نهم در هشتاد و پنج سالگی با یک دختر پانزده ساله مزاجت کرد. یک نمونه دیگر: مسیو «ویر ژینال مارکی دالوی» برادر کاردینال دوسوردیس مطران بود، در هشتاد و سه سالگی از یک دختر بچه پیشخدمت رئیسه ژاکن، یک پسر، یک زاده عشق داشت که شوالیه دو «مالت» و وکیل کشور شد. یکی از رجال بزرگ این قرن «آبه - تابارود» پسر یک مرد هشتاد و هفت ساله است. این چیزها بسیار عادی است. کتاب مقدس هم شاهد است. البته من اعلام میدارم که این آقا کوچولو ازمن نیست. اما دستور میدهم که ازش مواظبت شود؛ او تقصیر ندارد.» این رفتار بسیار ملائم بود. زن خدمتکار که مانیون نام داشت سال بعد یک بچه دیگر فرستاد. این نیز پسر بود. در نتیجه مسیو نورمان فراری گذاشت. دو بچه را به مادر داد و برعهده گرفت که ماهی هشتاد فرانک برای نگاهداری آن دو بوهی دهد باین شرط که آن زن دیگر بچهی برایش درست نکنند. و برگشته خود افزود: «امیدوارم که مادر با این دو بچه، خوب رفتار کند. من گاه بگناه به‌ریدنشان خواهم رفت.» و به وعده‌اش وفا کرد.

سابقاً یک برادر داشت که کشیش بود و مدت سی و دو سال رئیس آکادمی «پواتیه» بود و در هفتاد و نه سالگی بدرود حیات گفته بود. مسیو ژبو نورمان می‌گفت: «برادرم جوان مرگ شد.» این برادر که یادگار بسیار کمی از او مانده است، خسیس سلیم - النفسی بود که چون کشیش بود خود را موظف میدانست که به‌فقرایی که در راهش میدید صدقه دهد، اما هرگز جز سکه‌های خراب و پولهای از رواج افتاده به آنان نمیداد و باین ترتیب وسیله‌ی برای رفتن به دوزخ از راه بهشت فراهم می‌آورد. اما برادر بزرگتر یعنی مسیو ژبو نورمان برای صدقه دادن ناچار بازی نمی‌کرد و برغبث و نجیبانه صدقه میداد. خیر خواه، تند و منفق بود و اگر پول میداشت نیتش بسی عالی میبود. می‌خواست که هر چه با مر بوط می‌شود بزرگ باشد، حقه بازی‌ها نیز. یک روز در یک موضوع میراث، یک کارپرداز، آشکارا و بصورتی زنده کیسه او را خالی کرد؛

مسیوژیو نورمان بالحن مطمئن گفت: «آه! این کار بسیار کثیف بود! حقیقتاً من از این دله دزدی‌ها خجالت میکشم! همه چیز در این عصر خراب شده است، تقلب هم! خاک بر سر تان! از مردی مثل من نباید اینطور دزدی کرد. مثل این است که در یک جنگل خلوت دزد بمن زده باشد، اما بد دزدی کرده باشد. در جنگل هم باید حسابی دزدی کرد!» گفتیم که سابقاً دوزن داشت. از زن اولش یک دختر داشت که هنوز دختر بود، و از زن دوم یک دختر دیگر داشت که در سی سالگی مرده بود. این دختر، بسبب عشق، یا به حکم اتفاق، یا بدلیل دیگر، زن یک سرباز خوش طالع شده بود که در سیاه جمهوریّت و امپراتوری خدمت کرده، در میدان «اوسترلیتز» نشان افتخار گرفته و در نبرد «واترلو» سرهنگ شده بود. ارباب پیر می‌گفت: «این ننگ خانواده من است.»

مسیو ژيو نورمان توتون فراوان استعمال می‌کرد و با لطف خاصی پیش سینه توری پیراهنش را با پشت دست مجاله می‌کرد... بسیار کم به خدا معتقد بود.

- ۷ -

قانون: هیچکس را نباید پذیرفت مگر عصر

این گونه بود مسیولوگ اسپری ژيو نورمان که موی سرش را اردست نداده بود و بیش از آنکه سفید مویش بتوان ناعید خاکستری مو بود و همیشه مویش را بطرز «گوش سکی»^۲ می‌راست. رویهم و با اینهمه که گفتیم، مردی محترم بود. از مردان قرن هیجدهم بود؛ جلف و بزرگ.

در نخستین سالهای بازگشت سلطنت، مسیو ژيو نورمان که هنوز جوان بود (در ۱۸۷۴ بیش از هفتاد و چهار سال نداشت) در حومه سن ژرمن کوچک سروانسونی نزدیک سن سولپیس منزل کرده بود. به «ماره» نرفت مگر پس از آنکه از دنیا گزاره کرد و این در موقعی بود که هشتاد سالش کامل شد.

با گزاره کردن از دنیا در عاداتش پخته شده بود. عادت عمده اش که تغییر در آن روا نمیداشت این بود که روزها مطلقاً در خانه اش را می‌بست و هیچکس را دارای هر مقام و مرتبه که میبود، یا هر گونه کار که میداشت، جز عصرها نمی‌پذیرفت. ساعت پنج بعد از ظهر شام می‌خورد. سپس در خانه را می‌گشود. این رسم عصرش بود، و نوعی خواست که خلاف رسم رفتار کنند. میگفت: روزم زخرف است و جز یک دربسته لیاقت هیچ چیز

۱ - ضرب‌المثل لاتین که در متن به لاتین هم نوشته شده و این ترجمه تقریبی آنست .

۲ - زلفی را گویند که جلوسر دوشقه شده، یکی بطرف راست و یکی بطرف چپ افتاده باشد.

را نداید. وقتی که آسمان مشعل ستارگانش را می‌افزود مردم حسابی نیز چراغ روحشان را روشن می‌کنند. در مقابل همه‌کس، هم اگر چه شخص شاه می‌بود، سنگر می‌گرفت. این‌هم يك ظرافت کهن عصر او بود.

- ۸ -

دو تاجخت نمیشود

اما دو دختر مسیو ژيو نورمان، هم‌اکنون از آنان سخن گفتیم. این دو دختر با فاصله دهسال متولد شده بودند. در جوانی بسیار کم بیکدیگر شباهت داشتند و از حیث اخلاق نیز مانند صورت، کمتر خواهر یکدیگر بشمار می‌رفتند. خواهر کوچکتر روح بدیعی بود متمایل بهر آن چیز که زیبایی و روشنائی بود، سرگرم گلها، اشعار و موسیقی، و بر وبال گشوده در فضاهای پرافتخار، مجذوب، دل‌نازک، نامزد شده از نعمان کودکی در عالم ایده‌آل با يك چهره مهیبه قهرمانی. خواهر بزرگتر نیز آرزوی بر ای خود داشت، يك مقاظه کار، يك مأمور بزرگ و متمول تجهیزات، يك شوهر که حیوان مجللی باشد، يك میلیون که بصورت مردی در آخته باشد، و یا، بهتر از همه، يك استنادار؛ پذیرایی‌های والی، يك حاجب بزرگ که زنجیر مخصوص بگردن داشته باشد، میهمانی‌های رسمی، خطبه‌های شهرداری؛ خانم والی بودن، همیشه در تصورش دور میزد. این دو خواهر هنگامی که دختران جوان بودند، هر يك اینگونه، در رؤیاهای خاص خود غوطه‌ور بودند. هر دو بر و بال داشتند، یکی مانند فرشته، دیگری مانند غاز.

هیچ جاه طلبی لااقل در این دنیا کاملاً تحقق نمی‌پذیرد. در عصرها بهشت نصیب اهل زمین نمی‌شود. دختر کوچکتر به مردی موافق رؤیایش شوهر کرد، اما خود بزودی مرد. خواهر بزرگتر اصلاً شوهر نکرد. این خواهر هنگامی که وارد داستانی که حکایت می‌کنیم شد، يك پرهیز کار پیر، يك ظاهر اصلاح خفک و صاحب یکی از فوكدارترین بپنی‌ها و یکی از کندترین ذهن‌ها بود. يك موضوع ممتاز اینکه، در خارج از این خانواده محدود هیچکس اسمش را نمی‌دانست. «مادموازل ژيو نورمان بزرگ» می‌نامیدندش.

مادموازل ژيو نورمان بزرگ از لحاظ افراط در پاکدامنی از يك خانم انگلیسی هم تجاوز کرده بود. عفتش از عبالغه، به ندرت گراییده بود. در زندگیش يك خاطره هولناک داشت؛ يك روز، مردی بند جورابش را دیده بود

کثرت سن، این عفت بیرحمانه را افزون ساخته بود. چادرش هیچگاه ضخیم‌تر از این موقع نبود و هرگز بلندتر از این دیده نشده بود. به جاهایی نیز که هیچکس تصور دیدنش را نمی‌کرد سنجاق و قز نقفلی بسیار میزد. از خصایص ظاهر اصلاحی یکی اینست که هر جا که حصار کمتر مورد تهدید است نگهبان بیشتر گماشته شود.

با اینهمه، (هر کسی که میتواند، بیاید این اسرار عصمت را تشریح کند) بی‌اِکراه اجازه میداد که يك افسرنیزه دار که به جای فرزندش بود و «تئودول» نامیده میشد بیوسدش.

برغم این افسر مطبوع، عنوان «ظاهرالصلاح» که ما باین زن دادیم، کلهلا برایش شایسته است. مادموازل ژیونورمان يك نوع روح تاریک روشن بود ظاهرالصلاحی يك نیمه تقوی و يك نیمه عیاست.

به ظاهرالصلاحیش، خر مقدسی را میافزود که برای آن مثل يك آستر جوراست. خود را از بستگان مریم عنراء میدانست؛ در بعض اعیاد، رو بند سفید بر چهره میآویخت. بعض ادعیه و اوراد مخصوص را میخواند. سن سان (خون مقدس) را در نظر مجسم می‌کرد. ساکره کور (قلب متبرک) را مقدس میشمرد. ساعات متعددی به تماشای يك محراب سبک ژزوئیت، در یک پرستشگاه خاص وفاداران، مشغول می‌شد؛ بدنتش را در پیاره ابرهای کوچک مرمری در خلال اشْمه چوب مطلا به پرواز درمی‌آورد.

يك دوست معبد داشت که مثل خودش با کره پیری بود موسوم به مادموازل ووبوا، مطلقاً خرف که مادموازل ژیو نورمان پیش او خوش داشت که مثل يك عقاب باشد. خارج از دهای «آگنوس ده بی» (بره خدا) و «آوه ماریا» (سلام بر مریم)، مادموازل «ووبوا» هنر دیگری جز ساختن چند رقم شیرینی نداشت. مادموازل ووبوا که يك فرد کلهل نوع خود بود يك «قائم يك دست سفید ابلهی» بود بی آنکه يك خال کوچک هم از هوش و عقل بر آن افتاده باشد.

این نکته را نیز بگویم که مادموازل ژیونورمان چون پیرشد پیش از آنکه ببازد برده بود. این خاصیت طبیع مطیع است. هرگز از يك شرارت که خود يك خوبی نسبی است بهره‌ی نداشت؛ بعلاوه مروردهور زوایا را هموار می‌کند، و ملایمت طول عمر در وی ظاهر شده بود. به حزن تیره‌ی مبتلا بود که خود رازش را نمیدانست. حیرتش از این جهت بود که پایان زندگی‌اش را میدید در صورتی که آغازی برای آن ندیده بود. خانه پدرش را نگاهداری میکرد. مسیو ژیو نورمان دخترش را نزد خود داشت، اینگونه خانواده‌های مرکب از يك پیر مرد و يك پیر دختر نادر نیستند و همیشه بصورت دو ضعفند که یکی بر دیگری تکیه کرده باشد.

بعلاوه در این خانه، بین این دختر پیر و این پیر مرد، يك بچه، يك پسر بچه کوچک بود که همیشه در حضور مسیو ژیو نورمان ساکت و لرزان بود. مسیو ژیونورمان هرگز با این بچه سخن نمی‌گفت مگر با صدای خشن، و گاه نیز عصایش را روی او می‌زد می‌کرد، مثلاً میگفت: بفرما اینجا آفا 1 - گردن کلفت کشیف بدتر کیب، پیش بیا! جواب بنده متقلب! پیش بیا تا ببینمت بی پدر و مادر 1 - اما بعد پرستش دوستش میداشت.

این بچه نوه‌اش بود. بعدها این بچه را خواهیم دید.

کتاب سوم

پدر بزرگ و نوه

- ۱ -

يك محفل دیرین

وقتی که مسیو زیو نورمان در کوچه «سرواندونی» ساکن بود با چند محفل بسیار خوب و بسیار نجیب مراوده داشت. با آنکه بورژوا بود در این محافل پذیرفته شده بود. چون دوروح داشت، یکی روح خودش و دیگری روحی که برایش قایل بودند، همیشه به حضورش اشتیاق داشتند و از وی پذیرایی شایان می‌کردند. هیچ‌جا نه رفت جز باین شرط که در آن ریاست کند. افرادی هستند که بهر قیمت که باشد طالب نفوذند، و همه کس نیز به آنان علاقه و توجهی دارد؛ اینان آنجا که نتوانند قدرتی داشته باشند بذله‌گو می‌شوند. مسیو زیو نورمان از اینگونه طبایع نبود. حکمرانیش در محافل طرفداران سلطنت هیچ مناسبت با احترام شخصیش نداشت. همه‌جا مقتدر بود. گاه اتفاق می‌افتاد که با مسیو دوپونال^۱ و بامسیو «بنزی پوی واله»^۲ نیز طرف میشد.

در ۱۸۱۷ بی‌تخلف هر هفته دو روز، بعد از ظهر به خانه بی‌بی که در همسایگیش در کوچه «فرو» بود میرفت. این، خانه مادام لاپارون دو «ت» بود که زنی دستکار و محترم بود و شوهرش در زمان سلطنت لوی شانزدهم وزیر مختار فرانسه در برلین بود. بارون دو «ت» که در زمان حیاتش اموالش را با شیفگی در راه کرامات علم «مانیتیزم» میداد در مهاجرت بی‌آنکه چیزی داشته باشد بدود حیات گفت و یگانه مکتبی که از خود برجای گذاشت یادداشت‌های بسیار دقیق درباره «مسمر» و طشتک سحر آمیزش درده مجلد خطی با جلدهای ساغری سرخ و لبه‌های طلایی بود. مادام دو «ت» این یادداشتها را بحکم دستکاریش منتشر نکرده بود و زندگی‌اش با درآمد کوچکی اداره می‌شد که هیچکس نمیداند بچه وسیله باقی‌مانده بود. مادام دو «ت» کاملاً دور از دربار که «دنیای مغشوش» مینامیدش در عزلتی نجیبانه، با مناعت و فقیرانه میزیست. بعضی دوستانش هر هفته دوبار پیرامون این زن بیوه جمع می‌آمدند و يك محفل خالص طرفدار سلطنت تشکیل میدادند. اینان در آن محفل چای مینوشیدند و بر حسب

۱ - Bonald نویسنده و فیلسوف فرانسوی (۱۷۵۴-۱۸۴۰)
۲ - Bemgy.Puy_Vallée از رجال طرفدار سلطنت در فرانسه.

آنکه وزش باد شدید یا خفیف میبود نالهها یا فریادهای وحشت و نفرتی درخصوص اوضاع عصر، در خصوص قانون اساسی، درباره طرفداران بناپارت، درخصوص فحشاء زنان آشینز با اربابها، راجع به ژاکوبین بودن لوی هیچدم و غیر آن از دل برمی-کشیدند؛ و نیز آهسته از امیدواریهایی که «مسیو» از زمان شارل دهم ببعده میبماد سخن می گفتند .

با هیجان شغف تصنیفهای عامیانه را که در آنها ناپلئون «نیکلا» نامیده می شد استقبال می کردند. بعضی دوشنها که ظریفترین و دلرباترین زنان روزگار بودند باقطعاتی از این قبیل که خطاب بهسریازان متفقین بود وجد می کردند:

«دامن پیراهنتان را که آویخته است،
درشلوارهاتان فرورید،
تا نگویند که وطن پرستان
هرچم سقید افراشته اند!»

آنجا با لغزهایی که مخوف بنظر میرسید، با کنایات معصومانهیی که زهر آلود انگاشت می شد، با رباعیات و با تکبیتها هم تفریح می کردند؛ مثلاً درباره وزارت «دسول»، کابینه تمذیل شدهیی که آقایان «دکار» و «دسر» نیز جزو آن بودند می گفتند:

«برای تثبیت تخت متزلزل سلطنت، برپایه اش
باید خاک و چنگال و کلبه را عوض کرد!»

یا آنکه آنجا فهرستی ازاعضاء مجلس سنای پاریس، «مجلس زشت ژاکوبینی»، تشکیل میدادند و در آن فهرست، اسامی را طوری باهم جمع می کردند که مثلاً بتوانند چنین جملهیی تشکیل دهند: «داماس سابران، گوویون سن سیر»^۲ و همه از این کار شادمان می شدند .

دراین محفل، انقلاب فرانسه را بصورت مسخرهیی در می آوردند. نمی دانم چه هوس داشتند که همان خشمها را با مفهوم مخالف تهییج می کردند. تصنیف کوچک «چه خوب است» خود می خواندند،

۱ - مصرع دوم این بیت عبارت است از:

Il faut changer de sol et deserre es de Case
عبارت است از ، Decazes و - Desserre و - Dessolles - برای مسخره کردن این سه وزیر در مصرع فوق de sol (خاک) de serre (چنگال) و de case (کلبه) کنایه ازاسامی وزراء یعنی «دسول» و «دسر» و «دکار» است.

۲ - Damas, Sabran, Gouvion Saint-Cyr اسم سه تن ازاعضاء مجلس سنای فرانسه، اما اگر اسم دوم (سابران) را اسم عام بگیریم معنی عبارت چنین میشود: «داماس درحال شمشیرزدن به گوویون سن سیر».

«آه! چه خوب است! چه خوب است! چه خوب است! چه خوب است!
«طرفداران بوئوناپارت، برچوبه‌دارا»

تصنیفها بمنزله گیوتینند؛ بی تفاوت، امروز این سر را و فردا آن سردیگر را قطع می‌کنند؛ این جزیک تنوع نیست.

در قضیه «فوالنس»^۱ که مربوط بسال ۱۸۱۶ بود این انجمن طرفدار «باستید» و «ژوزیون» بود، زیرا که فوالنس طرفدار بوئوناپارت بود. آزادبخواهان‌ها، «برادران و دوستان» می‌نامیدند؛ این آخرین درجه دشنام بود.

محفل مادام دوون^۲ مانند بعض زنگوله‌های کلیسا دوخروس داشت؛ یکی میسو زیونورمان بود و دیگری کنت دولاموت والوا^۳ که درباره او با یک نوع احترام در گوش یکدیگر می‌گفتند: «میدانید؟ این همان لاموت قضیه گردن‌بند^۴ است.» احزاب از اینگونه اغماض‌های عجیب دارند.

این را نیز بگوییم، در زندگی بورژوازی احترامات آبرومندان در نتیجه روابط بسیار ساده تقلیل می‌یابد؛ باید از کسی که باحسن قبول می‌پذیرندش احتیاط کرد. همچنانکه مجاورت باسرمزدگان از حرارت انسان می‌کاهد، در مجاورت افراد حقیر نیز احترام آدمی در معرض نقصان است. دنیای اشرافی قدیم از این قانون مانند همه قوانین دیگر تجاوز می‌کرد. «مارینی» برادر «پومیادور» آمدورفت‌هایش را به‌خانه پرنس دو «سویز» دارد. با آنکه نه، برای آنکه^۴... دوباری^۵. پدر تمیدی «دوبرنیه»، مقنن در خانه مارشال دوریشلیو بسیار عزیز است. آن دنیا اولمپ است. ۶. مرکوری، وپرنس دو «گمه‌نه»^۸ آنجا در خانه خویشند. یک دزد آنجا پذیرفته شده است، اگر چه خدا باشد. کنت دولاموت که بسال ۱۸۱۵ پیرمردی هفتاد و پنج‌ساله بود چیزی قابل

۱- Fualdès یک قاضی که در آن زمان کشته شد، و ظاهراً «باستید» و «ژوزیون» مذکور در متن، قاتل او ویا از کسانی بوده‌اند که او محکومشان کرده است.

۲- Lamothe-Valois

۳- قضیه معروف گردن‌بند ملکه فرانسه ماری آنتوانت. در این قضیه بتفصیلی که در تاریخ آمده است بدست کلردینال دوروهان و کنتس دولاموت زن کنت دولاموت دسایس بزرگی انجام یافت.

۴- مادام دوپومیادور مشوقه لوی پانزدهم وپرنس دوسویز طرف‌محبت مادام دوپومیادور و محرم اسرار شهوت‌آمیز شاه بود. مفهوم قسمت اخیر این جمله چنین است، «با آنکه میدانست پرنس دوسویز با خواهرش رابطه دارد بخانه‌اش میرفت، با آنکه میدانست؛ نه برای آنکه میدانست.»

۵- دوباری کسی بود که مادام «دوباری» زیبا را برای لوی پانزدهم آورد و آن زن باربودن دل شاه مدتی در امور کشور دسیسه می‌کرد.

۶- جایگاه خدایان یونان قدیم، و اینجا مقصود دربار سلطنت است.

۷- پسر زوپتی، خدای فصاحت و تجارت و سرعت، و در متن اشاره به وزیر خائن است.

۸- پرنس «دوگ مه‌نه» Guéménéه اسم کلردینال دوروهان معروف.

ملاحظه نداشت جز ظاهر ساکت و باوقار، چهره زاویه‌دار و سرد، رفتار کاملاً مؤدبانه، لباس تکمه شده تا زیر کسراوات، پاهای بزرگ خم شده در یک شلوار بلند آویخته به رنگ خاکی سوخته «سی‌بن»^۱؛ چهره‌اش نیز به رنگ شلوارش بود.

این مسیو دولاموت در این محفل «طرف توجه» بود. چرا؛ به علت «معمروفیتش» و غریب‌تر از همه به علت آنکه اسم «والوا» داشت.

اما مسیو زیونورمان، احترامش مطلقاً تمام عیار بود. تفوق طبیعی داشت. با آنکه بسیار سبک بود و بی آنکه از این راه خلی در نشاطش راه یابد وجودی نافذ، درست، شریف و پراز غرور اربابی داشت؛ و کثرت سنش بر این چیزها افزوده می‌شد. آدمی آسان آسان مظهر یک قرن نمی‌شود. سال‌ها سیری می‌شوند تا پیرامون یک سر، یک منته موی شایان احترام به وجود آید.

بعلاوه از آنگونه کلمات داشت که کاملاً شراره تخته سنگ کهنند. مثلاً وقتی که شاه پروس پس از بازگرداندن لوی هیجدهم به سلطنت فرانسه، با اسم ساختگی کنت «دورون» به ملاقات این شاه آمد از طرف خلف لوی شانزدهم تاحدی مثل مارکی دو «براندبورگ» و باگستاخی ظریفانه‌تری پذیرفته شد. مسیو زیونورمان در این خصوص گفت: «همه پادشاهان که شاه فرانسه نیستند شاه شهر ستانند». - یک روز این پاسخ و پرسش مبادله شد: «مدیر روزنامه کوریه فرانسه بچه چینی محکوم شده بود؟» جواب دادند: «معلق شد.» مسیو زیونورمان گفت: «کاش آویزان می‌شد.»^۲ گفتن اینگونه کلمات وضع جالب توجهی به شخص می‌دهد.

در یکی از جشن‌های سالیانه شکرانه بازگشت سلطنت بوربن چون دید مسیو تالیران عبور می‌کند گفت: جناب آقای کوفت آمد.^۳

مسیو زیو نورمان عادتاً بدخترش، همان ماداموازل بلند بالا که چهل‌ساله بود و پنجاه ساله بنظر میرسد و یک بچه کوچک هفت ساله، سرخ و سفید، تروتازه، باچشمان سعادت آمیز و سرشار از اعتماد به این انجمن می‌آمد، و این بچه هر وقت که باین محفل وارد می‌شد، پیرامونش این کلمات را می‌شنید: «چه خوشگل است! چه حیفا! بیچاره بچه!» این پسربچه همان کودک است که قبلاً چیزی از او گفتیم: «بیچاره بچه!»^۱ اش می‌نامیدند، زیرا که پدرش یک «راهزن لوار» بود.

این راهزن لوار، داماد مسیو زیونورمان بود که ذکرش قبلاً بمیان آمد و مسیو زیو نورمان به صفت «ننگ خانواده» موصوفش می‌ساخت.

۱ - «سی‌بن» Siennه شهر ایتالیا.

۲ - ترجمه این جمله به فارسی با حفظ لطفی که در زبان فرانسه دارد معتنیع است در زبان فرانسه معلق شدن Suspendre و دار زدن Pendre است. کسی پرسیده است که مدیر روزنامه بچه محکوم شده دیگری جواب داده است à être Supendu - مسیو زیونورمان گفته است که «Sus» آن زاید است یعنی کاش به être Pendu یعنی به دار زدن محکوم شده بود.

۳ - اینجا کلمه Mal بکار رفته است بمعنی «بد» که به مرض سیفلیس هم اطلاق می‌شده است.

- ۲ -

یکی از اشباح سرخ آن زمان

کسی که در این عصر از شهر کوچک ورتون گذشته و آنجا بر آن پل زیبای آراسته به یادبودهای تاریخی که، چنانکه امیدواریم، بزودی یک پل عظیم راه آهن جانشینش خواهند شد، گردش کرده و نگاهش را از دیواره های پل بیابین انداخته باشد ممکن است مردی پنجاه ساله را دیده باشد با کسکتی چرمی، ملیس به سلوار و نیم تنه یی از ماهوت ضخیم خاکستری که به آن چیزی زرد دوخته شده بود که مابقاً نوار سرخی بود، کفش چوبین بیا، سوخته از تابش آفتاب، چهره تقریباً سیاه و موها تقریباً سفید، اثر جراحی بزرگ از پیشانی تا روی گونه ها رسیده، خم شده، گوزشت، پیر شده بیش از اقتضای سن، تقریباً هم روز یک بیل و یک داسگاله بدست، در گردش در یکی از آن قطعه زمین های محصور بین دیوارها که در مجاورت پل قرار دارند و مانند یک سلسله صفحه های بلند، ساحل چپ رودخانه سن را فرا می گیرند و محوطه های زیبا و مسلو از گل تشکیل می دهند که اگر بزرگ باشند بیننده میگوید باغ است و اگر کوچک باشند میگوید دسته گل است... همه این محوطه ها از یک طرف به رودخانه منتهی میشوند و از طرف دیگر به یک خانه. مرد نیم تنه پوش و کفش چوبی که وضعیت را شرح دادیم بسال ۱۸۱۷ در یکی از این محوطه ها که کوچکتر از همه و در یکی از این خانه ها که کوچکتر از همه بود سکونت داشت. آنجا، تنها، دور افتاده، ساکت و فقیرانه، با یک زن، نه جوان نه پیر، نه زیبا نه زشت، نه روستایی نه شهری که خدمتکارش بود زندگی میکرد. زمین مریمی که باغ خود می نامیدش، در سایه زیبای گل هایی که در آن کاشته میشد در شهر شهرت داشت. گلها مایه سرگرمی بودند.

به نیروی کار و پافشاری و توجه، و بوسیله سطل های آب، توانسته بود بعد از خلق خالق چیزی بیافریند، یعنی چند نوع لاله و کوکب اختراع کرده بود که پنداشتی طبیعت آفریدنشان را از یاد برده است. بسیار کاردان بود، در ساختن قطعه زمین های برجسته از خاک برگ، برای کاشتن نهال های گرانبهای امریکا و چین از «سولائز بودن» نیز پیشی گرفته بود. از آغاز روز در تابستان، در خیابان های باغش بود، سرگرم سوراخ کردن، بریدن، و چین کردن، آب پاشیدن، و میان گلهايش، با وضعی حاکی از خوشخویی و حزن و ملایمت، گاه ساعت ها متفکر و بی حرکت، گوش فرا داده به نغمه سرای پرندیهی در یک درخت، یا به بریزه خوانی کودکی در یک خانه، یا چشمانش خیره شده به سراقه علفی، به یک قطره شبنم که شعاع آفتاب چون گوهر درخشانش می ساخت. سفره فقیرانه یی داشت، و شیر بیش از شراب مینوشید. یک پسر بچه می توانست مغلوبش

1 - Saulange Bodin دانشمند کشاورزی و باغداری فرانسه (۱۸۶۷-۱۸۰۵)

در کتب دایرة المعارف نام این شخص «ژان» ثبت شده است.

کند، کلفتش باو میفرید، چندان معجوب بود که وحشی بنظر میرسید. بسیار کم از خانه بیرون میرفت و کسی را نمیدید جز فقرایی را که بند خانه‌اش می‌آمدند و «خوری» خود «آبسابوف» را که پیرمردی صالح بود. با اینهمه اگر مردم شهر یا بیگانگان یا اشخاصی که سابقه نداشتند و میخواستند لاله‌ها و سرخ گلهايش را تماشاکنند در خانه کوچکش را میکوفتند، لبخند زنان درخانه‌اش را می‌گشود. این «راهزن لوار» بود. اگر کسی در همان زمان، یادداشت‌های نظامی، شرح حال‌ها، روزنامه مونیتر، و ابلاغیه‌های ارتش کبیرا میخواند، به اسمی برمیکورد که غالباً تکرار میشد، و این اسم «ژرژپون مرسی» بود. این ژرژپون مرسی در آغاز جوانی سرباز هنگ سنتونژ بود. آتش انقلاب در گرفت. هنگ سنتونژ جزو سپاه رن شد. زیرا که هنگهای قدیم سلطنتی اسامی خود را که اسامی ایالاتشان بود، پس از سقوط سلطنت هم حفظ کردند و نیپ‌بندی نشدند مگر سال ۱۷۹۴. — پون مرسی در «سیر»، در «وورم»، در «نوشتر» در «تورخم» در «آلز» ، در «مایانسی» جنگید و در این میدان از دوست مردی بود که پستراولان «هوشار» را تشکیل میدادند. او که دوازدهمی بود مقابل نیروی پرنس دوهم، در پناه حصار کهنه آنندناک مقاومت ورزید و عقب‌نشینی نکرد مگر وقتی که توپ دشمن از دیواره پل گرفته تاسراشیب قلعه دره‌ها شگاف ایجاد کرد. در «مارشیه» و در رزم «هون پالیسل» که در آن بازویش با يك گلوله شمشال شکست از افراد «کله‌بر» بود. سپس به مرز ایتالیا رفت و یکی از سنی‌ن بمباندانانی شد که با «ژوبر» از گردنه تاند دفاع کردند. در نتیجه این دفاع، ژوبر آجودان ژنرال شد و پون مرسی استوار. — پون مرسی روز نبرد «لودی» کنار «برتیه»، زیر باران گلوله توپ بود و این همان روز بود که به اطلاع ناپلئون رسانند که «برتیه»، هم توپچی بوده‌است هم سوار هم بمب‌انداز. از این درافتادن ژنرال قدیم خود «ژوبر» را در نووی، دید و این در لحظه‌یی بود که این ژنرال شمشیرش را بالا برده بود و فریاد میزد به پیشا هنگامی که با گروهاش برای تهیه احتیاجات اردو به يك کشتی سبک جنگی سوار شده بود و از «ژن» نمیدانم بکدام بندر ساحل میرفت بین هفت یا هشت کشتی شراعی انگلیسی گرفتار شد. فرمانده کشتی که اهل ژن بود میخواست توپها را در دریا ریزد، سربازان را پنهان کند و کشتی را در پناه پل کشاند و بسادگی مانند يك کشتی بازرگانی عبور کند. پون مرسی دستور داد تا طناب دیرک و بیرق کشتی را به رنگهای پرچم ملی آراستند و با سرافزای از زیر گلوله باران کشتیهای جنگی انگلیسی عبور کرد. در بیست فرسخی آنجا تهورش فرونی یافت و با کشتی کوچکش به يك کشتی نیروسان انگلیسی که نیرو به سیمیل میبرد و چندان مرد و اسب در آن ریخته بودند که تالیه‌های عرشه هم مملو شده بود حمله‌ور شد و تصرفش کرد. در ۱۸۰۵ جزو لشکر «مالر» بود که گونزبورگ را از آرشدوک فریدنان گرفت. در «ولین ژن» هنگامی که تگرگی از گلوله میبارید سرهنگ «مویتی» را که در رأس گردان سواره نظام بسختی مجروح شده بود در آغوش گرفت و نجاتش داد. در اوسترلیتز، در آن پیشروی شایان تحسین زیر آتش دشمن، شجاعت بسیار ابراز داشت و خود را طرف توجه کرد. وقتی که سواره نظام گارد امپراتوری روس يك گردان از خط چهارم را در هم شکست، پون مرسی در ردیف آن عده بود که باز گشتند و این گارد را سرنگون کردند. در آن موقع امپراتور به وی نشان افتخار داد. — پون مرسی

پایهی اسیر شدن «وورمسر» را درمانتو، «ملاس» را در اسکندریه، و «ماک» را در «اولم» دید. سپس از افراد مهم دسته هشم ارتش کبیر شد که «مورنیه» فرمانده آن بود و «هامبورگ» را متصرف شد. بعد به هنگ ۵۵ که هنگ قدیم فلاندر بود وارد شد. در «هالو» در قبرستانی بود که در آن کاپیتن لوی هوگوی شجاع، عم مصنف این کتاب، به تنهایی با همراهایش که هشتاد و سه مرد بودند مدت دو ساعت همه تلاش می‌آید دشمن را متحمل شد. یون مرسی یکی از سه نفری بود که از این قبرستان جان بدر بردند. در نبرد پیروزی «فریدلند» شرکت داشت. سپس «مسکو» و «برژینا» و «لوتزن» و «پوتزن» و «درسد» و «واشو» و «لیپزیک» و «تنگه‌های «گلن هوزن» را دید. پس آنگاه در هنگامه‌های «مون میرای» و «شاتوتیه ری» و «کرون» و «سواحل «مارن» و «سواحل «اهن»، و درگیر و دار خطی «لائون» شرکت جست. در «آرنه لودوک» هنگامی که سروان بود با شمشیر، ده تن قزاق را قطعه قطعه کرد و نه فقط زنرائش را بلکه سر جوخه‌اش را هم نجات داد. در آن هنگامه بسختی مجروح شد بطوریکه فقط از بازوی چپش بیست و هفت شکسته استخوان بیرون کشیدند. هشت روز پیش از تسلیم شهر پاریس با یکی از رفقاییش تبدیل مقام کرد و وارد سواره نظام شد. در آن هنگام چیزی داشت که در رژیم قدیم «دست مضاعف» نامیده میشد یعنی قابلیتی که سرباز بتواند شمشیر به کل برد یا تفنگ، و افسر بتواند گردان سوار را اداره کند. یا گردان پیاده را. این استعداد که در سایه تربیت نظامی تکمیل شده بود باعث شد که نیروهای خاصی تشکیل یافت، مثلاً سواره نظامی بوجود آمده که هم سوار بود هم پیاده. - باناپلئون بجزیرة آلب رفت. در «واترلو» رئیس یک گردان سوار نیزه‌دار از تیب «دوبو» بود هم او بود که پرچم از گردان «لوتنبرگ» گرفت. او خود پرچم را آورد و بیای تاپلئون انداخت. سر تا پایش خون آلود بود. هنگامی که پرچم را بازور اقدست دشمن بیرون می‌آورد یک ضربت شمشیر بر چهره‌اش خورده بود. امیراتور، راضی، یا صدای بلند گفت: «توسر هنگی، تو بارونی، تو افسر لژیون دونور!» یون مرسی جواب داد «بخاطری زن بیوه‌ام از شما تشکر می‌کنم». - یک ساعت بعد همان تپه مأمور «اوهن» از پای افتاد. اکنون بیستیم این «ژرژپون مرسی» که بوده همان راهزن لواری بود.

سابقاً از سرگذشتش اندکی دانسته شد. بخاطر هست که آرزاه مقص «اوهن» بیرون کشیده شد و توانست دوباره خود را به ارتش برساند، و از آنجا آمبولانس به - آمبولانس کشانده شد تا به قرارگاه موقت نیرو در «لوارد» رسید.

پس از بازگشتن خانواده بوریمن منتظر خلدتس کردند، سپس برای اقامت یعنی تصد الحفظ بودن به «ورنون» فرستادندش. لوی هیجدهم چون همه عملیات حکومت صد روزه ناپلئون را باطل می‌شمرد نه مقام افسری لژیون دونور او را به رسمیت شناخت، نه درجه سرهنگیش را و نه عنوان بارونیش را. او نیز به سهم خود در هر موقع از اعضاء گردن «سرهنگ بارون یون مرسی» خویشتن داری نمیکرد. جز یک دست لباس آبی که نه نداشت و هرگاه که از خانه بیرون می‌رفت گل کوچکی را که علامت لژیون دونور بود بر این لباس نصب میکرد. دادستان کل بوی اخطار کرد که بعلمت «استعمال غیر قانونی نشان لژیون دونور» تعقیبش خواهد کرد. وقتی که این اخطار به وسیله یک مأمور رسمی بوی ابلاغ شد یون مرسی لبخند تلخی زد و گفت: «راستی

نمی‌دانم که من فرانسه نمی‌شوم یا شامزبان فرانسه سخن نمی‌گویند، بهر حال حقیقت آنست که حرف‌شما را نمی‌فهمم.» سپس هشت روز پیاپی با علامت لژیون دونورش از خانه بیرون آمد. دیگر کسی جرأت نکرد بوی چیزی گوید. دو یا سه دفعه وزیر جنگ و ژنرال فرمانده ایالت برایش نوشتند: «آقای کماندان پون مرسی.» کاغذاباز نکرده پس فرستاد. در همان موقع ناپلئون نیز در جزیره سنت هلن همین رویه را نسبت بنامه‌های «هودسن‌لوو» که بعنوان ژنرال بناپارت میرسد معمول می‌داشت. پون مرسی، بگذارد این کلام را بکار بریم، سرانجام آب دهان امپراتور را در دهان داشت. همچنان در رم يك عده سرباز قرطاجنی زندانی بودند که از اسلام کردن به - «فلامینیوس» امتناع می‌ورزیدند و تاحدی روح «آنیالی» داشتند. يك روز صبح پون مرسی، دادستان کل را در یکی از کوچه‌های ورنون دید. بوی نزدیک شد و گفت: «آقای دادستان کل، آیا اجازه دارم این اثر جراحت را بر چهره داشته باشم؟»

هیچ چیز جز حقوق بسیار ناچیز انتظار خدمت ریاست گردان سوار نداشت. در «ورنون» کوچکترین خانه‌یی را که یافته بود اجاره کرده بود. چنانکه دیدیم آنجا تنها زندگی می‌کرد. در زمان امپراتوری بین دو جنگ فرصتی بدست آورده و با «مادموازل ژیونورمان» عروسی کرده بود. ارباب پیر که قلباً ناراضی بود ناچار راضی شده، آهی از دل برکشیده و گفته بود: «چه باید کرد! بزرگترین خانواده‌ها در این مورد مجبورند.» بسال ۱۸۱۵ مادام پون مرسی که برآستی زنی از هر جهت شایان تمجید و با تربیت و کم نظیر و کلاماً لایق شوهرش بود در گذشت و يك بچه از خود برجای گذارد. این کودک در کنج عزت مایه شادمانی کلنل بود اما جد بچه باکمال سختی نوازش را خواست و اخطار کرد که اگر بچه را به‌وی ندهند از ارت محروم خواهد کرد. پدر، نفع فرزند را مقدم داشت و تسلیم شد، و چون دیگر نمیتوانست بچه‌اش را در کنار داشته باشد به دوست داشتن گلهای پرداخت.

از این گذشته پشت پا بهمه چیز زد. هیچ فکر نمی‌کرد و هیچ سودا در سر نداشت. فکرش را بین کارهای معصومانه‌یی که می‌کرد و کارهای بزرگی که کرده بود تقسیم می‌کرد، روزگارش را با امیدواری به‌رویدن يك گل میخک یا بیاد آوردن «میدان اوترلیتن» بسر میبرد.

مسیوژیونورمان هیچ ارتباط با دامادش نداشت. سرهنگ برای او يك «راهن» واو برای سرهنگ يك «پیشخور» بود. مسیو ژیونورمان هرگز از سرهنگ سخنی نمی‌گفت مگر گاهی که کنایات تمسخر آمیزی راجع به لقب بارونی او بر زبان می‌آورد. بخوبی معلوم شده بود که پون مرسی هرگز برای دیدن فرزندش و سخن گفتن با او کوششی نمی‌کند مبادا که وی از ارت محروم شود. برای ژیونورمان ها «پون مرسی» يك مبتلا به طاعون بود. می‌کوشیدند تا بچه را به شیوه خود تربیت کنند. شاید کلنل در پذیرفتن این شروط مرتکب خبط شده بود، اما بهر حال محتمل می‌شد، و گمان می‌پرد که کار خوبی می‌کند و جز خود، دیگری را فدا نمی‌کند - میراث مسیوژیونورمان چندان مهم نبود اما میراث مادموازل ژیونورمان بزرگ اهمیت بسیار داشت. این خاله که دختر مانده بود از طرف مادر بسیار متمول بود و پسر خواهرش وارثش بشمار می‌رفت.

بچه که « ماریوس » نام داشت میدانست که پدری دارد اما جز این چیزی نمیدانست ؛ هیچکس در این باره ، کلمه‌یی با وی نمیگفت . با اینهمه در محلی که پدر بزرگش با خود به آنجا می‌بردش ، نجوی‌ها ، کلمات کوتاه ، چشم برهم زدن‌ها ، رفته رفته در ذهن کودک اثر بخشید و وی سرانجام چیزهایی فهمید و چون طبیعتاً افکار و آراییی که باصطلاح ، محیط تنفسش را تشکیل می‌دادند به آهستگی در وی نفوذ می‌کردند، رفته رفته به‌جایی رسید که به فکر پدرش نمی‌افتاد مگر با سرافکنندگی و باقلب فشرده .

هنگامیکه ماریوس اینگونه بزرگ میشد ، هر دو ماه یا سه ماه يك دفعه سرهنگ میگریخت ، مانند محکومی که از متقاضیش بگریزد، مخفیانه به پاریس می‌آمد و در «سن سولپیس» ، در ساعتی که «خاله ژیونورمان» ماریوس را برای آیین قداس به کلیسا می‌برد کمین میکرد. آنجالبزرگان از آنکه مبادا خاله سر بگرداند ، پنهان شده در پس يك جرز ، بی آنکه جرأت نفس کشیدن داشته باشد ، به تماشای فرزندش میپرداخت . این جراحت دیده جنگ ، از این پیردختر می‌ترسید .

اتحاد و صمیمیتش با خوری «ورنون» ، «آبه مابوف» ، از همینجا بود . این کشیش صالح ، برادر يك وکیل صدقات کلیسای «سن سولپیس» بود که چندین دفعه این مرد را که غوطه‌ور در تماشای این بچه بود ، و اثر جراحی را که بر چهره داشت و قطره اشکی را که در چشمش می‌درخشید دیده بود .

این مرد که کاملاً وضع مردانه داشت ولی مانند يك زن میگریست وکیل کلیسا را متأثر کرده بود . این صورت ، در ذهنش مانده بود . يك روز که برای دیدن برادرش به «ورنون» رفته بود ، سرهنگ پون مرسی را روی پل دید و مردی را که در «سن سولپیس» دیده بود باز شناخت . وکیل کلیسا آنچه را که از وی میدانست به خوری گفت و هر دو به بهانه‌یی ملاقاتی از سرهنگ کردند . این ملاقات ملاقات‌های دیگر را در پی آورد . سرهنگ که در دیدارهای نخست بسیار گرفته بسود رفته رفته باز شد و کشیش و وکیل کلیسا موفق به دانستن سرگذشت او شدند و دریافتند که وی چگونه برای سعادت آینده فرزندش فداکاری کرده است . این باعث شد که کشیش محترمش شمارد و طرف محبتش قرار دهد و سرهنگ نیز محبت کشیش را در دل گیرد . از طرف دیگر چون این دو صنف هر دو ذاتاً صادق و صالحند ، هیچ چیز ناقدتر و واقعی‌تر از آمیزش يك کشیش پیر و يك سرباز پیر نیست . این هر دو در یاطن يك مردند ؛ یکی برای وطن این جهانی جانفشانی میکند ، دیگری برای وطن آسمانی ؛ جز این تفاوتی ندارند .

هر سال دوبار ، در آغاز ژانویه و در عید «سن ژرژ» ماریوس نامه‌هایی از روی وظیفه ، به تقریر خاله‌اش برای پدرش مینوشت و این نامه‌ها چنان بود که میشد گفت همه از روی کتاب انشاء نگاشته شده است . این یگانه چیزی بود که میسوزیونورمان جلوش را نمیگرفت . پدر در جواب ، نامه‌هایی بسیار شیرین و محبت آمیز میفرستاد ، اما میسوزیونورمان همه را بی‌خواندن در جیبش فرو میبرد .

-۳-

استراحت

محل مادام دو «ت» همه چیزی بود که ماریوس پون مرسی از دنیا می‌شناخت. این یگانه روزنه‌یی بود که از آن توانست به زندگی بشکورد. این روزنه، تیره بود و از این دریچه سرما بیشتر به او می‌رسید تا گرمی، و تیرگی شب بیشتر بر او نازل می‌شد تا روشنایی روز. این بجه که خود جز شادی و روشنایی نبود چون وارد این دنیای عجیب شد چیزی نگذشت که غمگین شد و به صورتی کاملا مغایر سنش در آمد، یعنی خشن شد. چون این افراد تحمل ناپذیر و غریب احاطه‌اش می‌کردند باحیرتی شدید پیرامونش را مینگریست. همه چیز دست بهم میداد برای افزون ساختن این حیرت در او در پالون مادام دو «ت» خانمهای پیر و نجیب بسیار محترمی بودند موسوم به «متان»، «نوح»، «له‌ویس» که «له‌ری» تلفظ می‌کردند و «کانیس» که کانیز می‌گفتند. این چهره‌های عتیق و این اسامی انجیلی در ذهن این بچه با چیزهایی که از کتاب عهد عتیق ازبر کرده بود می‌آمیخت، و هنگامی که این پسرزان همه روزه در آن محفل، دایره وارگرد آتش بی‌فروغی می‌نشستند و چراغی باشیئه سبز، روشنایی کمی بر آنان می‌افکند، و بانیمرخ‌های خشن، سرهای خاکستری یا سفید، لباسهای بلند مربوط به قرن دیگری که جز رنگهای شوم چیزی از آنها مشخص نبود، گاه بگناه‌گمانی، هم باشکوه و هم ناهنجار بر زبان می‌آوردند، ماریوس کوچک با چشمی وحشت آلود نگاهشان میکرد و می‌پنداشت که زن نمی‌بیند بلکه «بطریق» و «مغ» می‌بیند، موجودات واقعی نمی‌بیند بلکه اشباح می‌بیند.

با این اشباح، چند کشیش که با این محفل قدیم انس گرفته بودند، و چند تن از نجیب زادگان مخلوط می‌شدند؛ مارکی «دوساونه» منشی سفارش‌های مادام دویری، و یکوفت دو «والوری» که به نام مستعار شارل آنتوان قصابی متحداللقابیه منتشر میکرد، پرنس دو «برفون» که با همه جوانیش، سری جو گندمی و زنی زیبا و خوش ذوق داشت که آرایشش نالباس مخمل ارغوانی و یراق‌های طلا، و سینه و بازوی عریانش ظلمت این محفل را منقلب میکرد، مارکی دو «کوریولیس‌سپینوز» رجل فرانسه که از رعایت تناسب در ادب، سر رشته کامل داشت، کنت «داماندر» مردکی که چانه‌اش صورتی خیره‌خواهانه بوی می‌بخشید، شوالیه «پوردوکوی» که به کتابخانه لوور موسوم به «کابینه شاه» رفت و آمد بسیار میکرد. منیو دو «پور دوگویی» که مردی بی‌موسوم و پیرزنی بیش از پیرمردی در حقش صادق می‌آمد حکایت میکرد که سال ۱۷۹۳ هنگامی که بیش از شانزده سال نداشت به عنوان متمرّد در جبرگاه جاییش داده و با یک پیرمرد هشتاد ساله یعنی اسقف «میرپوا» بیک زنجیرش بسته بودند؛ این شخص نیز متمرّد بود، اما یک کشیش متمرّد، در حالی که خود یک سرباز متمرّد بودا این امر در «تولون» روی نموده بود. کارشان این بود که شبها روی تخته سیاستگاه روند و

سرها و اجساد کسانی را که در اثناء روز با ساپور «گیوتین» اعدام شده بودند جمع آوری کنند. این تنه‌های خون چکان را بر دوش می‌کشیدند و از اینرو مثل‌های سرخ مخصوص زندانشان همیشه بر پشت شانه یک طبقه خون داشت که روزها خشک بود و شبها تر میشد. اینگونه داستانهای دلخراش در محفل مادام دویت^۱ فراوان بود؛ و در آنجا در سایه لعنت بیشماری که نثار «مارا» میکردند، برای «ترستایون» دست میزدند. - چند وکیل مجلس از نوع نایاب، بازی «ویست»^۲ خود را انجام میدادند که عبارت بودند از: «مسیو» «تیپوردوشالار»، «مسیو» «لورماشان دوگومیکو»، «مسخره» مشهور دست راست، «مسیو» «گورته دنکور» - قاضی نظامی «فررت» پانیم شلوار کوتاه و ساقهای لاغرش گاه و بیگاه ضمن رفت و آمد بخانه «مسیو» «تاله ران» از این محفل عبور میکرد. وی سابقاً رفیق خوشگذرانی «مسیو» «دارتوا» بود و برخلاف ارسطوی خم شده بزیر «کامپاس»^۳، «گیمار»^۴ را واداشته بود تا چهار دست و پا راه برود و بدین وسیله فیلسوفی را که مورد انتقام یک قاضی نظامی قرار گرفته باشد به روزگاران نشان داده بود.

اما کیشها عبارت بودند از آبه «هالما» یعنی همان کسی که همکاری «مسیو» «لاروز» در «صاعقه» بوی میگفت؛ «به ! آن کیست که پنجاه سال ندارد؟ شاید یک کشیش ساده لوح ؟». آبه «لورنور» خطیب شاه، آبه «فره سینوس» که هنوز نه کنت بود، نه اسقف، نه وزیر، نه عضو سنا، و یک ردای کهنه داشت که تکمه بر آن دیده نمیشد، و آبه «کراوتان» خوری سن زرمند دهیره؛ بملاده سفیر کبیر پاپ عالیجناب ایتالیایی «ماکی» مطران «نیزیبی» که بعدها کاردینال شد و بدلیل بینی دراز فکورانه‌اش قابل ملاحظه بود، و یک عالیجناب ایتالیایی دیگر موسوم به «پالمیوری» روحانی، کشیش و افسردرباری پاپ، یکی از هفت تن متصدیان مشترک ثبت و ارسال احکام مقام سلطنت مقدس روحانی، کاهن قانونی با امتیازات کلیسایی، خواننده دعای آمرزش، وکیل مقدسان، مدافع مقدسان، کسی که خود را به کارهای کهنی نسبت میداد و تقریباً «مخبر کمیسیون» بهشت بشمار میرفت؛ و نیز دو کاردینال، «مسیو» «دولا» «لورزن» و «مسیو» «دوکلرمون تونر». آقای کاردینال «دولا» «لورزن» نویسنده‌یی بود که میباید چند سال پس از آن افتخار امضاء کردن مقالاتی را، کنار مقالات شاتوبریان در مجله «کنسرواتور» داشته باشد. آقای کلرمون تونر مطران توآوز بود و غالباً به عنوان تغییر آب و هوا به پاریس نزد برادرزاده‌اش مارکی «تونر» که وزیر دیپاداری و جنگ بود می‌آمد. کاردینال دوکلرمون تونر پیرمردی کوچک اندام و بانشاط بود که جورابه‌های سرخش را از زیر ردای بالا رفته‌اش نشان میداد؛ تخصصش دشمن داشتن دایرة المعارف و بازی کردن بیلیارد با نهایت بیقراری بود و اشخاصی که در آن عصر، شبهای تابستان از گوچه مادام که عمارت کلرمون تونر در آن بود عبور میکردند، برای شنیدن صدای بهم خوردن گلوله‌های بیلیارد و صدای تیز کاردینال که فریادکنان به تابع خود عالیجناب

۱ - ویست Whist یک نوع بازی ورق شبیه به «بلوت».

۲ - Campaspe معشوقه اسکندر.

۳ - Guimard رقاصه مشهور اپرای پاریس.

کوژرت اسقف افتخاری «کارست» میگفت: «آبه، نگاه کن، من کارانبل میزنم» باست میکردند. کاردینال دوکلر مون تونر بوسیله صمیمی ترین دوستش مسیو دو «روکولور» اسقف قدیم «سانلیس» و یکی از «چهل تن» بایان محفل آمده بودند. مسیو دو «روکولور» بمناسبت قد بلندش و بمناسبت حسن نیتش در آکادمی قابل ملاحظه بود. از خلال در شیشه دار سالون مجاور کتابخانه که در آن موقع جلسات آکادمی در آن تشکیل مییافت کنجکاوان میتوانستند هر روز پنجشنبه این اسقف قدیم سانلیس را تماشا کنند، که معمولاً ایستاده، با ظرافت پودر زده، جوراب بنفش پوشیده بود و ظاهراً برای آنسکه بقه کوچکش را بهتر نمایان سازد پشت بند میکرد. همه این روحانیان گرچه غالباً مرد درباری بودند نه مرد کلیسا، بر وقار محفل «ت» میافزودند و پنج سانتور فرانسه، مارکی دو «ویبرای»، «مارکی دوتالارو» و مارکی «دربویل» و ریکونت «دانیره»، دو دو «والانتینوا» منظره اعیانی محفل را نمایانتر میساختند. این دو دو «والانتینوا» هر چند که پرنس مناکو یعنی شاهزاده فرمانروای اجنبی بود، فکری چنان بلند درباره فرانسه و عضویت مجلس سنا داشت، که همه چیز را از این دو راه مینگریست. هم او بود که میگفت: «کاردینالها، عضو سنای فرانسه انگلستانند»... از اینها گذشته چون لازمست که انقلاب در هر چیز برشه بدواند، این محفل ملوک - الطوایفی که به خوانندگان نشان دادیم محکوم حکم یک بورژوا بود. مسیو ژینو نورمان بر آن ریاست میکرد.

این مجمع، چکیده جامعه پاریسی های سفید بود. افراد مشهور و شاه پرستان نیز در آن قرنطینه گذاشته میشدند. همیشه هرج و مرج با شتاهار مقرون است. شاتوبریان به آنجا وارد شد و اثر پرودون را در آن بخشید. با اینهمه چند تن از شاه پرستان سابق که با حکومت جمهوری موافق شده بودند برای تجدید عهد باین محفل سلطنت طلبی میآمدند. کنت «بوگنو» برای تأدیب به آنجا پذیرفته شده بود. محافل «نجیب» امروز شباهتی به آن محافل ندارند. حومه سن ژرمن در معرض سوء ظن است. در مدح شاه پرستان امروز بگوئیم که عوام فریبانند.

در محفل مادام دو «ت» چون همه اعضاء عالی مقام بودند سلیقه ها نیز اعلی و دلپسند و مقرون به کمال ادب بود. آنجا عادات اعضاء بی اراده متحمل هر گونه تصفیة غیر ارادی میشد، و این رویه قدیم بود که هر چند که نابود شده بود باز هم وجود داشت. بعضی این عادات خصوصاً درباره زبان، عجیب به نظر می رسیدند. کسانی که اطلاعات سطحی داشتند بجای اسم شهرستان عنوان پوسیده را روی خود میگذاشتند. یگرتون مادام «لاژنرال» نامیده میشد. مادام کلنل نیز غیر مستعمل نبود. مادام دو «تئون» ملیح بی شک بیاد دوشس های «لونگویل» و «شوروز» این اسم را بر عنوان پرنسی خود ترجیح میداد. مارکیز «کرکی» نیز مادام کلنل نامیده میشد.

همین دنیای کوچک و عالی بود که در تویلری این حسن سلیقه را بکار برد که در موارد خصوصیت شاه را le roi به صیغه سیم شخص بگویند و هرگز اعلیحضرت بوی

خطاب نکتند، زیرا که میگفتند این کلمات بدست غاصب چرکین شده است.^۱ در این محفل، اعمال و افراد را زیر نظر میگرفتند و درباره آنها حکم میکردند. قرن حاضر را مسخره میکردند و این، لازمه ادراک چگونگی آن بود. در موارد تعجب بهم کمک میکردند. مقدار معرفتی را که داشتند روی هم میگذاشتند تا سال^۲ ای نمید^۳ را تعلیم میکرد؛ کر، کور را راه میبرد. زمان کوبلنتر^۴ بیده را عصر یوغ^۵ مینامیدند. همچنانکه لوی هیجدهم در سایه عنایت ربانی، در بیست و پنجمین سال سلطنتش بود، مهاجران نیز حقاً، در بیست و پنجمین سال بلوغشان بودند.

همه چیز هم آهنگ بود؛ هیچ چیز بیش از اندازه نمیزیست؛ کلام بزحمت بمنزله یک نفس بشمار میرفت؛ روزنامه‌یی که با محفل موافق بود شباهت به یک پایروس^۵ داشت. افسراد جوان نیز در آن بودند، اما تا حدی مرده بودند. در اتاق انتظار، پیشخدمتها همه پیر یا پیرما بودند؛ این افسراد که کاملاً از روزگار گذشته بودند، خدمتگرانی از نوع خود داشتند. اینها همه نشان میداد که اینان مدت مدیدی در قید حیات بوده‌اند و مقابل قیر پا فشاری میکنند. «حفظ کردن»، «حفاظت» و «محافظة کار» تقریباً همه دیکسیونریشان را تشکیل میداد. «بوی خوش داشتن» موضوع بحثشان بود. در حقیقت آراء این جماعات محترم، حنوط شده بود؛ افکارشان بوی داروی ضد حشرات میداد. این محفل یک دنیای «موهای» بود، آقایان، اجساد موهایی شده و نوکران، هیکل‌های گاه انباشته بودند.

یک پیرزن حسابی، مارکیز مهاجر و ورشکسته، با آنکه دیگر جز یک کلفت ندانست همیشه صدا میزد. «بچه‌ها»

در محفل مادام دو «ت» چه میکردند؟ - «اولترا» بودند.

«اولترا» بودن؛ این کلمه، هر چند چیزی که نمایش میدهد شاید هنوز معدوم نشده باشد. بازم امروز مفهومی ندارد. این کلمه را تشریح کنیم.

«اولترا» بودن بمعنی افراط کردن است. حمله کردن به عصای سلطنت بنام تخت پادشاهی و به اکلیل خلافت بنام محراب است؛ بد راندن چیزی است که با خود می‌کشانش؛ لکنعال کردن زیر دست و پای اسب است، بدگوی کردن به هیزمی است که در جایگاه سوزاندن ملحدان گذارده‌اند؛ ملامت کردن بت بملاحظه کم بودن بت

۱- Roi در رسوم شخص استعمال میشود، و اعلیحضرت (Votremajesté) در دوم شخص، مثلاً گفته میشود: «شاه میگوید» و اعلیحضرت میفرماید».

۲- Mathusalem پیشوای یهودی که بموجب کتاب مقدس ۹۶۹ سال زندگی کرد.

۳- Epiménide فیلسوف کرت که در قرن هفتم قبل از میلاد میزیست و گویند که پنجاه و هفت سال در غاری خفت. مفهوم عبارت چنین است، کوری نگر عساکش کور دگر شده.

۴- Coblentz معانۀ پیروس رنان و یکی از نقاطی که مهاجران در آن مجتمع شدند و قشون «کننده» را تشکیل دادند.

۵- یعنی مثل یک کاغذ نفیس مورد توجه بود.

پرستان او است؛ در پای بحدکفایت «پایی» ندیدن، در شاه بحدکفایت «شاهی» ندیدن و در شب روشنایی بسیار دیدن است؛ ناراضی بودن از مرمر، از برف، از قو، و از یاس بدلیل سفیدی آنهاست، طرفرداری از هر چیز تا حد دشمن شدن با آن است؛ طرفندار چیزی شدن است با همان اندازه قوت که دیگران مخالف آنند.

روح «اولترا» بویژه نخستین منظر «بازگشت» را مشخص میسازد.

هیچ چیز در تاریخ، شبیه به ربع ساعتی نبوده است که در ۱۸۱۴ شروع شد و در ۱۸۲۰ با ظهور میو دو «وییل»^۱ مرد عملی دست راست. پایان رسید. این شش سال مثل يك لحظه خارق‌العاده بود؛ لحظه‌یی یکباره درخشان و تیره، پرهمه و خاموش. خندان و مکنده، روشن مثل اینکه نورسیده دم بر آن تابیده است، وهم در آن حال سراسر پوشیده شده در ظلمات حوادث بزرگی که هنوز افق را پر کرده بودند و به آهستگی درگشته ناپدید میشدند. در آن روشنایی و در آن سایه‌یک دنیای کوچک، تازه و کهنه، شاد و اندوهگین، جوان و پیر بود که چشمانش را میباید؛ هیچ چیز پیش از بازگشت، به بیدار شدن شبیه نیست؛ دسته‌یی بود که فرانسه را با خلق تنگی مینگریست و فرانسه با استهزاء نگاهش میکرد. این دسته مرکب از جندهای پیر، مارکی‌های پوسیده، بازگشتگان و بازآیندگان، سابقین^۲ متحیر از همه چیز، اشراف شجاع و نجیب بود که از بودن در فرانسه، هم متبسم و هم گریان بودند، از دیدن وطنشان شکفته و از نیافتن دستگاه سلطنتشان مأیوس بودند؛ نجات جنگهای صلیبی بود که نجات زمان امپراتوری یعنی نجات شمیر را به فضیحت دچار میکرد؛ نژاد تاریخی بود که معنی تاریخ را از دست داده بود؛ فرزندان یاران شارلمانی بودند که یاران ناپلئون را تحقیر میکردند. شمیرها چنانکه گفتیم دشنام را بخود باز میگرداندند؛ شمیر «فوتونوا» خنده آور بود و چیزی جز آهن پاره بشمار نمیرفت؛ شمیر مارنگو «زشت» بود و قدره‌یی بیش نبود. پریروز دیروز را نمیشناخت. دیگر کسی نه برای آنکس که بزرگی بود احساسی داشت، نه برای آنکس که مهمل بود. آنجا کسی بود که بناپارت را اسکاپن^۳ نامید. آن دنیا دیگر وجود ندارد. باز هم میگویم که امروز چیزی از آن برجای نمانده است. وقتی که ما تصادفاً صورتی از آن بیرون میکشیم و میکوشیم تا در تصورمان جانی به آن دهیم، مانند يك دنیای پیش از طوفان نوح؛ غریب بنظرمان میرسد. علتش آنست که برآستی آن نیز در طوفان نوحی غوطه‌ور شده است. زیر دو انقلاب نابودگر دیده است. افکارچه امواج عجیبی هستند؛ با چه شتاب هر آنچه را که مأمور تخریب و تدفینشان هستند فرا میگیرند و با چه سرعت و طرأت هولناک میسازند. این بود قیافه مخالف آن زمانهای بعید و سلیم که در آن میسو مارتن ویل^۴ پیش از «ولتر» قریحه داشت.

۱- Villèle مرد سیاسی فرانسه رئیس اولترا روابالیست‌ها (شاه پرستان افراطی) در زمان بازگشت سلطنت و رئیس دولت فرانسه از ۱۷۸۱ تا ۱۸۲۸.

۲- Les ci-devnat کسانی که در زمان انقلاب فرانسه به دولت سابق وابستگی داشتند.

۳- Scapin شخص مهم یکی از تئاترهای مولیر که شخصی متقلب ولی قابل بود.

۴- Martainville روزنامه‌نگار فرانسوی موسس «پرچم‌مید» در زمان انقلاب.

این محافل، یک ادبیات و یک سیاست مخصوص بخود داشتند. به فیوره معتقد بودند. میسو «آزیه» آنجا قانون وضع میکرد. آنجا کتاب میسو «کولنه» کتاب کهنه فروش اسکله مالاکه را تفسیر میکردند. آنجا ناپلئون کاملاً «غول جزیره کورس» بود. بعدها نگاهستن دیباچه بر تاریخ «مسیومارکی دو بوئونو ناپارته» نایب لیونتان، ژنرال نیروهای شاه، یک امتیاز بزرگ برای روح قرن بشمار میرفت.

این محافل مدت درازی سالم نماندند. از ۱۸۱۸ چندتن صاحب مسلک رفته رفته غبار اضطرابی در این محافل پراکندند. روششان شاه پرست بودن و معنور داشتن خود از این جهت بود. آنجا که اولتراها بسیار مفسرور بودند، صاحبان مسلک اندکی سرافکننده بودند روحی داشتند؛ سکوتی داشتند؛ اعتقاد سیاسی شان بشایستگی پیرایه‌یی از تفرعن داشت. حقتان بود که کامیاب شوند. در بستن کراوات سفید و پوشیدن لباس تکمه دار افراط میکردند و راقماً این کار مفید بود. یک خطا، یا بدبختی بزرگ صاحبان مسلک، ایجاد «جووانی کهن» بود. صورت ظاهر عقلا را بخود می گرفتند آرزو داشتند که روی اصل مطلق و مفراط، قدرتی معتدل پیوند کنند. غالباً باهوشمندی کم نظیری یک نوع آزادی خواهی محافظه کار را، مقابل آزادی خواهی مخسرب قرار میدادند. شنیده میشد که میگویند:

«هنت، شاه پرستی را اگرک بیش از یک خدمت کرده است. شاه پرستی برای ما، سنت، آیین، مذهب و احترام آورده است. وفادار، شجاع، جوانمرد محبوب و صمیمی است. هر چند که جای تأسف است، با عظمت‌های جدید ملت، عظمت‌های کهن استبداد را میآمیزد. البته این خطای او است که انقلاب را، امپراتوری را، پیروزی را، آزادی را، افکار جوان را، نسل‌های جوان را، و قرن را ادراک نمیکند. اما آیا خطایی که او نسبت به ما مرتکب میشود ما غالباً نسبت به او مرتکب نمی‌شویم؟ انقلابی که ما وارث آنیم باید نسبت بهمه چیز هوشیار باشد. حمله کردن به شاه پرستی، سوء تعبیر آزادی خواهی است، چه خطا! وجه عدم بصیرت! فرانسۀ انقلابی از افتخار فرانسۀ تاریخی، یعنی مادرش یعنی خودش، می‌کاهد. پس از پنجم سپتامبر، با طبقۀ اشراف زمان استبداد همچنان رفتار کردند که با اشراف زمان امپراتوری پس از هشتم ژوئیه رفتار شد... آنان نسبت به «عقاب» خلاف عدالت رفتار کردند و ما نسبت به گل زنبق. پس همیشه چیستی برای طرد لازم است! تذهیب تاج لوی چهاردهم را محو کردن، صفحه نشان‌های هامبری چهارم را خراشاندن، آیا کار مفیدی است؟ ما می‌بود «ووبلان» را بنیاد تمسخر می‌گیریم که چرا حرف «ن» را از پلرینا محو کرد! مگر آنچه می‌کرد؟ همان کار که ما می‌کنیم. «بووین» نیز مانند «مارنگو». متعلق به ما است. گل‌های زنبق نیز مثل حرف «ن» بما تعلق دارند. این میراث پندری ماست. کستن از آن یا محو آن را چه حاصل است؟ هیچگاه گذشته وطن را هم مانند امروزش منکر نباید شد. چرا همه تاریخمان را نخواهیم؟ چرا همه فرانسه را دوست نداشته باشیم؟»

بدینگونه بود که صاحبان مسلک، شاه پرستی را که از انتقاد ناراضی و از حمایت

۱- Fievée ادیب فرانسوی ۱۸۳۹-۱۷۶۷.

۲- حرف N علامت اسم ناپلئون.

غضبناک بود، انتقاد میکردند و حمایت هم میکردند.

اولترها نخستین عرش شاه پرستی را نشان دادند. اجتماع مذهبی و سیاسی زمان بازگشت سلطنت، عصر دومش را مشخص ساخت. حدت، جای لیاقت را گرفت. این طرح را بهمینجا محدودکنیم.

در جریان این سرگشت، مصنف کتاب، این لحظه دقیق تاریخ معاصر را در راه خود یافت، بر وی لازم شد که نظر ضمنی بر آن اندازد و طرحی چند از صور عجیب این جمعیت که امروز ناشناس است بسازد، اما این کار را بلاشکاب و بی هیچگونه تصور تلخ یا تمسخر آمیز انجام میدهد. یادگارهای محبت آمیز و شایان احترامی بایستین گذشته علاقه مندش میکنند، زیرا که این گذشته مربوط به مادرش است. از طرف دیگر ناگفته نگذاریم که این دنیای کوچک، عظمتی نیز برای خود داشت. بر آن لبخند میتوان زد، اما نه تحقیرش جایز است و نه دشمن داشتنش. تمسخر و کینه توزی چرا؟ مگر آن فرانسه دیروز نبود؟

ماریوس پون مرسی مانند همه بچهها تحصیلاتی کرد. وقتی که از زیر دست «خاله ژینونورما» بیرون آمد، پدر بزرگش به آموزگار صالحی سپردش که از پاکیزهترین طرفداران اصول «کلاسیک» بود. این روح جوان که هنگام شکفتن گش بود، از چنگ یک خشکه مقدس رهایی یافت و بدست یک فضل فروش افتاد. ماریوس سالهای دبیرستان را بی پایان رساند و بدمدرسه حقوق رفت. شاه پرست، متمصب و سرکش بود. پدر بزرگش را که نشاط و بی حیایی او آزارش میداد کم دوست میداشت و از پندرش مکنه بود.

اما بطور کلی ماریوس پسری بود با حرارت و خون سرد، نجیب، بلند همت، مغرور، متدین و افراطی، درست تاحد خشونت، پاکدامن تاحد توحش.

- ۴ -

عاقبت راهزن

پایان تحصیلات کلاسی ماریوس با کناره جویی مسیو ژینونورمان از دنیا مقارن شد. پیر مرد به محوطه سن زرمین و به محفل مادام دو «ت» خدا حافظ گفت، به ماره آمد و در خانه کوچک دختران کال ورش سکونت گزید. خدمتکارانش علاوه بر دربان، عبارت بودند از یک کلفت یعنی «مان نیکولت» که جانشین «مانیون» شده بود و یک نوکر یعنی همان «پاسک» که مبتلا به تنگ نفس بود و پیش از این از وی سخن گفته شد. در ۱۸۲۷ ماریوس هفده سال داشت. یک روز عصر چون وارد خانه شد پدر بزرگش را دید که نامهی بدست دارد.

مسیو ژینونورمان گفت، ماریوس، توفردا به «ورنون» خواهی رفت.

ماریوس گفت، برای چه؟

چواب داد، برای دیدن پدرت.

ماریوس را لرزشی فرا گرفت. تا آندم هر خیال در دلمش راه یافته بود جز آنکه روزی رسد که او بتواند پدرش را ببیند. هیچ چیز برایش بیش از این غیر حرقب و تعجب آور، و هم میتوانم بگویم، نامطبوع نبود. این يك دوری بود که ملزم به نزدیکی میشد. این يك فضا نبود، نه يك زحمت. بیحاصل بود.

ماریوس علاوه بر جهات نفرت سیاسی، یقین داشت که پدرش، یا بقول میو زیو تورمان آن قدره بند، دوستش نمیدارد؛ این مسلم بود، زیرا که پدرش ترکش گفته و به دیگرانش واگذارده بود. چون خود را هیچ طرف صحبت او احساس نمیکرد هیچ دوستی نمیداشت. در این باره با خود میگفت، هیچ چیز ساده تر از این نیست.

بهر حال چندان متعجب نشده که چیزی از میو زیو تورمان تیرسید.

پدر بزرگش گفت، همچو پیداست که تا خوشی است. ترا طلبیده است.

و پس از لحظی سکوت گفت،

— فردا صبح حرکت کن. گمان میکنم در سرای «قونتین» يك کالسکه هست

که ساعت نش حرکت میکند و عصر میرسد. با همان کالسکه برو؛ مینویسد که موضوع بسیار فوری است.

آنگاه نامراً در دست فشرد و در جیب نهاد. ماریوس میتوانست همان شب حرکت کند و صبح به روتون رسد. يك دلچلیبان از کوچه «یولوا» شیها حرکت میکرد و از روتون میگذشت. نه میو زیو تورمان بفکر افتاد تا اطلاعی در این باره بدست آورد نه ماریوس.

روز بعد، هنگام غروب آفتاب، ماریوس به روتون رسید. شمعهای خانهها کم کم روشن میشدند. از اولین راهگذر که دیده خانه میو «یون مرسی» را پرسید زیرا که در فکر خود، او نیز طرفدار بازگشت سلطنت بود و عنوان بارونی و کتلی پدرش را قبول نداشت.

خانمها نشانش دادند. زن که زد. زنی که چراغ کوچکی بدست داشت. آمد

در را گشود.

ماریوس گفت، خانم میو یون مرسی؟

زن بی حرکت ماند.

ماریوس پرسیده اینجاست؟

زن اشاره مثبتی کرد.

— میتوانم ملاقاتش کنم؟

زن اشاره مثبتی کرد.

ماریوس گفت، من پیوش هستم منتظر من است.

زن گفت، اکنون دیگر منتظر شما نیست.

آنگاه ماریوس متعجب کرد که زن گریه میکند.

پس زن با انگشت در يك سالون گود افتاده را به وی نشان داد. ماریوس

داخل شد.

در این اتاق، روشن شده با يك شمعشان بیهوش که روی بخاری جای داشت،

سه مرد دیده میشدند، یکی که ایستاده بود، یکی که بزانو در آمده بود، و دیگری که پیراهن خانه بتن داشت و با همه درازای قامتش روی آجر فرش زمین دراز افتاده بود. مردی که روی زمین دیده میشد کلنل بود.

دو مرد دیگر یکی پز شک بود و دیگری کشیش که دعا میخواند.

سرهنگ از سه روز پیش مبتلا به يك تب شدید دماغی شده بود. از آغاز ناخوشی چون احساس شامتی کرده بود نامه‌یی بمعیبو ژپو نورمان نگاشته و پسرش را طلبیده بود. ناخوشیش شدت یافته و در همان موقع که ماریوس به «ورنون» وارد میشد کلنل به يك بحران هذیانی دچار شده و با وجود جلوگیری خدمتکارش از بستر بیرون چسته و فریاد زده بود.

- پسر من می‌آید؛ من می‌روم به پیشوازش.

آنگاه از اتاقش بیرون آمده و درگفتش کن، روی آجر فرش بر زمین افتاده و هماندم جان داده بود.

پز شک و کشیش را آگاه کرده بودند. پز شک دیر رسیده بود. کشیش دیر رسیده بود. پسر نیز دیر رسیده بود.

در روشنائی گورستانی شمع، روی گونه لاغر و پریده رنگ کلنل يك قطره درشت اشک دیده میشد که از چشم بیجانش بیرون غلغلیده بود. چشم خاموش بود؛ اما قطره اشک نخشکیده بود. این اشک نشانه تأخیر پسرش بود.

ماریوس این مرد را که نخستین بار و آخرین بار میدید، این چهره محترم و پریده رنگ را، این چشمان باز را که نگاه نمی‌کردند، این موهای سفید را، این اعضاء ورزیده را که بر آنها خطوط خرمایی رنگی که جای ضربات شمشیر بود دیده میشد و لکه‌های ستاره آسای سرخ را که جای سوراخ‌های گلوله بودند، با دقت نگریست. چهره او را که خداوند، لطفی به آن بخشیده بود، و بر آن جای زخم پهناوری را که وضع شجاعانه‌یی به آن میداد تماشا کرد. فکر کرد که این مرد پندرش بوده و مرده است، و خونسرد بر جای ماند.

حزنی که احساس میکرد مثل حزنی بود که از مشاهده هر موجود آدمی که میدید مرده افتاده است ممکن بود احساس کند.

عزای عزایی چگر خراش، این اتفاق را گرفته بود. خدمتکار کلنل در يك گوشه اتاق زاری میکرد، کشیش دعا میخواند و در خلال آن صدای ناله‌اش شنیده میشد، پز شک چشمانش را پاك میکرد. نفس نیز میگریست.

این پز شک، این کشیش و این زن خدمتکار در خلال اندوهشان ماریوس را نگاه میکردند بی آنکه کلامی گویند؛ او بود که بیگانه بود. ماریوس که بسیار کم متأثر بود، خود را از وضع خوبستن شرمنده و ناراحت می‌یافت؛ کلاهش را بدست داشت؛ آنرا رها کرده بر زمین افتد، تا باین وسیله وانمود کند که درد، نیروی نگاهداشتن کلاه را از وی سلب کرده است.

هم در آن حال حالتی چون پشیمانی در خود می‌یافت، و خوبستن را تحقیر می‌کرد که چرا چنین رفتاری دارد. اما آیا این تقصیر او بود؛ پندرش را دوست نمی‌داشت، چه باید کرد!

کلنل چیزی از خود بر جای نگذاشته بود. فروش ائانه خانه بدشواری هزینه کفن و دفنش را کفایت کرد. خدمتکار کلنل کاغذ پارمی یافت و به ماریوس داد. برایین کاغذ این سطور بدست کلنل نوشته بود:

« برای مِرم. امپراتور در میدان نبرد «واترلو» مرا بارون کرد. چون پس از بازگشت سلطنت عنوان مرا که به بهای خونم تحصیل کرده بودم به رسمیت نشناختند، مِرم این عنوان را برای خود خواهد گرفت و بکار خواهد برد. جای گفتگو نیست که لیاقتش را خواهد داشت. »

پشت صفحه کلنل نوشته بود:

« در همین نبرد واترلو یک گروهبان مرا نجات داد. اسم این مرد «تئاردیه» است. گمان میکنم که در ایام اخیر مهمانخانه کوچکی در یکی از دهکده‌های مجاور پاریس، در «شل» یا درمون فرمی داشته‌است. مِرم اگر این شخص را، یعنی تئاردیه را، ملاقات کند، تا آنجا که بتواند باو احسان خواهد کرد. »

ماریوس نه بعلت ایمان داشتن به پندرش بلکه بر اثر احترام بهمه مردگان که همیشه تأثیر بزرگی در قلوب زندگان دارند، این کاغذ را گرفت و در جیب نهاد.

هیچ چیز از کلنل نماند. مسیو ژبو نورمان شمشر و لباس نظامی او را به یک سمار فروشاند. همسایگان باغش را بر هم زدند و گلهای بی نظیرش را بتاراج بردند. دیگر گیاهان، وحشی شدند، خار و خاشاک گردیدند و مردند.

ماریوس بیش از چهل و هشت ساعت در «ورنون» نماند. پس از دفن پدر بیاریس بازگشت و تحصیلش را در حقوق باز گرفت، بی آنکه هیچ درباره پندرش فکر کند، مثل این که اصلا پندری در دنیا نداشته‌است. سرهنگ پس از دویروز دفن شد و پس از سه روز از یاد رفت.

ماریوس پارچه سیاهی به کلاهش زد. همین وبس.

-۵-

فایده رفتن به نماز جماعت برای انقلابی شدن

ماریوس عادات دینی روزگار کودکیش را حفظ کرده بود. یک روز یکشنبه که برای حضور در آیین قداس کلیسای سن «سولیس» رفته بود، همان پرستشگاه مریم عنرا که وی وقتی که کوچک بود با خاله اش به آنجا میرفت، چون بیش از همیشه بهت زده و غوطه‌ور در تخیل بود پشت جرز نشست و بز انود آمد بی آنکه زیر پایش متوجه صندلی مخملی شود که روی آن نوشته شده بود: « مسیو مابوف وکیل صدقات کلیسا. »

همینکه آیین قداس شروع شد پیر مردی پیش آمد و به ماریوس گفت:

— آقا، اینجا جای من است.

ماریوس خود را شتابان کنار کشید و پیر مرد روی صندلیش نشست.

چون آیین قداس بیابان یافت، ماریوس در چند قسمی، مستخر جرجاه مانده بود. پیر مرد بلند پایه و تزر بیک شد و گفت:

— آقا، عضو میظالمی که یک لحظه پیش السیاب رحمت شما شدم و اکنون هم شما تصدیع حیدم. اما گمان می‌کنم که شما را آدم ماهر تجاری یافته‌اید؛ باید برای شما توضیح دهم.

ماریوس گفت: خیر آقا؛ توضیح لازم نیست.

پیر مرد گفت چرا! من نمیخواهم که شما تصور بدی نسبت بمن داشته باشید. علاظه می‌کنید، من باین جا علاقه‌مندم. بنظر می‌رسد که «قداس» از اینجا بهتر است... چرا؟ هم اکنون شما می‌گوییم. در همین محل بود که من مدت ده سال، هر روز یا سه ماه یک دفعه مرتباً، پیر بیچاره شیخ را ببینیدم که فرصت دیگر و دستاویز دیگر برای دیدن پسرش نداشتند. تقریباً که چلت بعضی قراب مدارهای خانوادگی، از دیدن پسرش محروم می‌داشتند. در ساعتی که عیدانست پسرش را بمجلس «قداس» می‌آوردند می‌آمد. بچه هیچ نمی‌دانست که پدرش آنجاست، تا بدهم تمیذانست که پدری دارد. طفلک بی گناه! اما پدر، پشت این جز پنهان میشد تا کسی نبیندش. بچه‌اش را نگاه میکرد و اشک می‌ریخت. بچه‌اش را می‌بستید این مرد مسکین، من این را دیدم. این مکان برای من متبرک شده است و طاعت کرده‌ام بنام «قداس» تا بشنوم، من اینجا بر میز مخصوص منصب وکالت و خزانه داریم که طرف راست است ترجیح میدهم. تا اندازه‌ای هم آن آقای بدبخت را شناختم. یک پدرزن و یک خواهرزن متمول، و خوب نمیدانم، شاید بعضی اقوام دیگر داشت که تمیذینش می‌کردند که اگر پسرش را ببیند آن بچه را از ارت محروم خواهند کرد. او خود را غذا کرده بود و در آتش حرمان می‌سوخت در آن امید که پسرش متمول و خوشبخت شود. بچه‌اش را بحکم عقاید سیاسی از وی جدا میکردند. البته من منکر آراء سیاسی نیستم اما بعضی اشخاص هستند که قدرت خویششان داری ندارند. آه! خدا! یک مرد را برای آنکه در میدان نبرد رانند و بوده است دیونباید شمرد؛ هیچکس باین دلیل پسر را از پدر جدا نمی‌کند. این مرد یک سرهنگ بناپارت بود. گمان می‌کنم که مرده است. در «ورنون» که برادر من «خوری» آنجا است سکونت داشت و اسمش چیزی بود شبیه به «پوماری» یا «مون پرسی». گمان می‌کنم که تقریباً زخم شمشیر بزرگ بر چهره داشت.

ماریوس در حالی که رنگ از رویش می‌ریزد گفت: «پون هرسی».

— درست گفتید. آری! پون هرسی! عیشتا ختیتس!

ماریوس گفت: آقا، او پدر من بود.

وکیل پیر دست‌هایش را درهم نهاد و گفت:

— آه! شما آن بچه هستید! راست است! بچه آن روز حالا باید مردی باشد. خوب! بیچاره بچه! اکنون میتوانید بگویید پدری داشته‌اید که بی اندازه دوستانه می‌داشته است.

ماریوس بازویش را به پیر مرد داد. او را تا خانه‌اش همراهی کرد. روز بعد به مسیو تیو نورمان گفت:

— ما با بعضی دوستان قراری شگاری داده‌یم. ممکن است اجازه سه روز غیبت

بمن بدهید؟

پدر بزرگ گفت، چهار روز - برو بازی کن.
و رو به دخترش چشمکی زد و آهسته گفت،
- يك عشق بازی كوچك!

- ۶ -

ملاقات يك و كيل كليسا چه نتیجه دارد؟

ماریوس کجا رفت؟ بزودی خواهیم دانست.
ماریوس سه روز غایب بود، سپس به پاریس بازگشت. مستقیماً به کتابخانه مدرسه حقوق رفت و دوره روزنامه مونتپور را طلبید.

مونتپور را خواند. همه تواریخ جمهوری و امپراتوری‌ها، خاطرات سنت هلن را. همه یادداشت‌ها را، همه روزنامه‌ها را، اوراق رسمی و ابلاغیه‌ها را و هر چه را که در این باره بدستش رسید مطالعه کرد. این همه را نمی‌خواند بلکه می‌بلعید. اولین دفعه که در نشریه‌های رسمی ارتش کبیر به اسم پدرش پر خورده مدت يك هفته تمام از اثر آن تب کرد. بملاقات ژنرال‌هایی که ژرژ یون مرسی در ردیف آنان خدمت کرده بود واز آن جمله بملاقات کنت «ه» رفت... مابوف وکیل صدقات کلیسا که باز هم ملاقاتش کرد شرح زندگی ورتون را، عزلت کلنل را، تنهائیش را برای اوتقل کرد. ماریوس بخوبی این مرد نادر، عالی و ملایم را، این نوع خاص «شیر - بره» را که پدرش بود شناخت.

در آن مواقع، سرگرم این مطالعات که همه اوقاتش را مانند همه افکارش می‌گرفت، تقریباً ژرو نورمان‌ها را هیچ نمی‌دید. در ساعات غذا خوردن پدیدار می‌شد. چون غذا بپایان میرسید اگر می‌جست‌تنفش نشانی از او بدست نمی‌آوردند. خاله‌اش غرولند می‌کرد. مسیوژینو نورمان لبخند می‌زد و میگفت، «به ا به! خالادیکه نوبت دختر کهاست!» گاه بر گفته‌اش می‌افزود - شیطان!... من گمان می‌کردم که يك «زن بازی» است اما مثل اینست که يك عشق تند و تیز است.
واقماً يك عشق سوداوی بود.
ماریوس در راه پرستیدن پدرش بود.

هم در آن حال تبدل خارقالعاده بی در افکارش روی می‌دهود. مراحل این تحول متعدد و متوالی بود. چون این، تاریخچه بسیاری از ارواح عصر ما است، مفید میدانیم که این مراحل را قدم بقدم دنبال کنیم و همرا باز نماییم.
تاریخی که چشمانش را درس آن مینهاد منقلبش میکرد.
نخستین اثر آن خیرگی بود.

جمهوریت و امپراتوری تا آنوقت برای او چیزی جز اسامی دیوآسا نبودند...

جمهوریت گیوتینی در روشنائی فلق بود؛ امپراتوری قداره‌یی در ظلمت شب بود، به آنها نگرستن گرفت و جایی که منتظر بود جز ظلمت‌های درهم نیندبداخیرتی بی سابقه آمیخته باترس و شادی، ستاره‌های درخشانی از قبیل میرابو، ورنیو، سن ژوست، روبیسیر کلمی دمولون، دانتون، و آفتابی عالم‌تاب چون نایلگون دید، نمی‌دانست کجاست. - روشنائی، چشمش را خیره می‌کرد و بقهقرا میرفت. رفته رفته همینکه حیرتش زدوده شد، چشمش به روشنائی خوگرفت، اعمال را بی سرگیجه و اشخاص را بی وحشت نگرست. انقلاب و امپراتوری با صورتی درخشان پیش‌نظر رُویا بینش آشکار شدند. هر يك از این دو دسته مردان و دو سلسله حوادث را مشاهده کرد که در دو امر عظیم خلاصه شده است، جمهوریت در عظمت حقوق مدنی که بمعلل بازگردانده شده بود، و امپراتوری در عظمت افکار فرانسوی که بر اروپا تحمیل شده بود. - دید که از انقلاب، چهره بزرگ توده ملت نمایان می‌شود و از امپراتوری چهره بزرگ فرانسه. در وجدانش بخود اعلام داشت که اینها همه خوب بوده اند.

آنچه را که خیرگیش، در این نخستین تخمین بی اندازه پیچیده، به سهل انگاری می‌گذراند لازم نمی‌بینیم که اینجا نشان دهیم. این حالت هر روح است که رو به تکامل رود. ترقیات هرگز یکباره حاصل نمی‌شوند. اکنون که این نکته را یکباره چه برای آنچه گذشت و چه برای آنچه خواهد آمد، گفتیم، دنباله مطلب را بازمیکریم.

آنگاه مشاهده کرد که تا آن لحظه همچنان که از پدرش، چیزی ندانسته بود، از وطنش نیز اطلاعی نداشت. نه این را شناخته بود و نه آن را، و يك نوع ظلمت ارادی پیش چشم داشت. اکنون میدید؛ و از يك طرف تمجید میکرد، از طرف دیگر می‌پرستید.

سزار از تأسف ویر از پشیمانی بود، و فکر می‌کرد که آنچه را که در دل دارد جز باقی نتواند گفت. او! اگر پدرش وجود میداشت، اگر هنوز دارای پدر میبود، اگر خداوند بالطف و کرم بی پایانش اجازه میداد که این پدر هنوز زنده باشد، چگونه سوش میدوید، چگونه خود را در آغوش می‌انداخت، چگونه فریادکنان به آن مرد می‌گفت، «پدرا آمد! این منم! قلب من نیز چون قلب تست، من پس توام» باچه اشتیاق سرسپید او را می‌بوسید، موهایش را از اشک ترمیکرد، جای زخمش را تماشا میکرد، دستهایش را می‌فشرد، لباسهایش را می‌پرستید، پاهایش را می‌بوسید او! چرا این پدر، باین زودی، پیش از رسیدن به پیری، پیش از رسیدن به حقش، پیش از دیدن پسرش در گذشت؛ ماریوس يك ناله دایم در دل داشت که مردم به وی می‌گفت، «درینا» هم در آن حال بیش از پیش، واقعا جدی تر، واقعا سخت تر، و حقیقتاً از عقیده خود و فکر خود مطمئن تر میشد. مردم انوار حقیقت بر عقلش می‌تابیدند و نیروی استدلالش را قویتر می‌کردند. چیزی چون يك نمو باطنی در او صورت می‌گرفت. يك نوع توسعه طبیعی احساس میکرد که دو چیز را که برایش تازگی داشتند به وی میداد، پدرش را و وطنش را.

گاه می‌شود که آدمی چون يك کلید بدست آورد هر در بسته را می‌گشاید؛ آنچه را که سابقاً دشمن میداشت امروز تشریح میکند، در آنچه دیروز مورد نفرتش بود امروز نفوذ می‌کند؛ از آن پس آشکارا، مفاهیم ربانی، ملکوتی و بشری چیزهای عظیمی

را که نفرت داشتن از آنها را به وی آموخته بودند، و مردان بزرگی را که لعنت کردند نشان را به وی تعلیم کرده بودند، میدید. وقتی که دربارهٔ آراء پیشین که مربوط به پروز بودند و با اینهمه مانند آراء قرون قدیم بنظرش میرسیدند، می‌اندیشید متعجب میشد و لبخند میزد.

از بازگرداندن حیثیت پدرش طبعاً به اعاده حیثیت ناپلئون رسید.

اما ناگفته نگذاریم؛ این بی‌رحمتی حاصل نشد.

از روزگار کودکی، خاطرش را در خصوص بناپارت با افکار جمعیت ۱۸۱۴ انباشته بودند. حقیقت آنکه بازگشت سلطنت با همه پیش‌داوری‌هایش با همه اغراض و با همه غرایزش به تغییر صورت ناپلئون کمک کرده بود. در انظار مردم بیش از روبسیی منفور جلوه‌اثر میداد. با نهایت مهارت، خستگی ملت و کینهٔ مادران را برانگیخته بود. بناپارت یک نوع دیو افسانه‌ای شده بود و برای ترسیم آن در تصور ملت که چنان که گفتیم شبیه به تصور کودکان است، حزب ۱۸۱۴ پیامی همه ماسک‌های وحشت آور را، از آنچه مخوف است و در مخافتش میماند گرفته، تا آنچه موحش است و بر هیبتش می‌افزاید. از «تیس» خونریز گرفته تا لولوی آخمخوار، آشکار می‌ساخت. از اینرو هنگام سخن‌گفتن از بناپارت هر کس آزاد بود بنالد و یا از خنده خفه‌شود تا آنکه بتواند از حدت آتش کینه‌اش بکاهد. ماریوس هرگز دربارهٔ این‌مرد (بقول دشمنان) جز این تصوراتی نداشت. این اندیشه‌ها با عنادی که در طبیعتش بود، آمیخته بود. در وجودش مرد کوچک لاجوجی داشت که ناپلئون را دشمن میداشت.

چون تواریخ را خواند، خصوصاً وقتی که اسناد و اوراق رسمی را مطالعه کرد، پردهٔ ظلمتی که ناپلئون را از چشمانش پوشیده میداشت رفت‌رفته پاره شد. چیزی عظیم و باشکوه دید و نخستین دفعه گمانی در خاطرش راه یافت که شاید تا آن‌دم دربارهٔ ناپلئون نیز همچنانکه دربارهٔ همه چیز دیگر بود، در اشتباه بوده‌است؛ هر روز بهتر از روز پیش میدید. آرام آرام به صعود پرداخت، روزهای نخست تقریباً با تأسف، و سرانجام با اشتیاق، چنانکه گفتی جادوگر مقاومت ناپذیری بی‌الامیکشاندش، در آغاز از پله‌های تاریک، سپس از مدارجی که روشنایی مبهمی داشت، آنگاه از پله‌های نورانی و تابناک شیفتگی.

یک شب در اتاق کوچکی که زیر شیروانی بود، تنها نشسته بود. شمعش روشن بود. آرنج روی میز زده بود، و کنار پنجرهٔ باز کتاب میخواند. هرگونه تصورات از هر طرف بوی روی آور میشدند و با افکارش می‌آمیختند. شب چه تماشاگاه عجیبی است! آدمی صداهای مبهمی می‌شنود که نمیداند از کجاست. مشتري که هزار و دویست دفعه بزرگتر از زمین است مانند اخگر کوچکی میدرخشد، گنبد لاجوردی سیاه است، ستارگان درخشاند، منظرهٔ مدهشی است.

نشریه‌های رسمی ارتش کبیر را، این قطعات حماسی هومری را که در میدان نبرد نگاشته شده بودند میخواند؛ در آنها گاه بگناه اسم پدرش را، و همیشه اسم امپراتور را میدید؛ امپراتوری بزرگ با همه عظمت خود در نظرش آشکار میشد؛ احساس میکرد که قلبش مانند دریای متلاطمی جوش میزند و بالامی‌آید؛ گاه بنظرش میرسید که پدرش مانند وزش نسیمی از کنارش میگذرد و در گوشش سخن میگوید؛ کم‌کم وضع عجیبی بخود

میکرفت، همینداشت که صدای طبل و شیپور، غرش توپ، قدمهای موزون پیادگان، صدای تاخت و تاز دوردست سواران را می شنود؛ گاه بگاہ چشم به آسمان بر میداشت و در اعماق بی پایان آن، پروج عظیم را درخشان میدید، سپس باز چشم به کتاب میدوخت و آنجا نیز چیزهای گویه بیکر دیگری میدید که مبهما متلاطم بودند. قلبش فشرده میشد. اختیار از کف داده بود، لرزان بود، نفس نفس میزد. ناگهان بی آنکه بداند در درونش چه هنگامه برپاست و چه چیزی را اطاعت میکند، از جا برخاست، دودستش را از پنجره بیرون کرد، نگاهش را به تاریکی، به سکوت، به نامتناهی ظلمانی، به عظمت ابدی دوخت و فریاد زد، زنده باد امپراتور.

از این دم بیدم هر چه داشت دگرگون شد. گول کورس، - غاصب، - ظالم، - جانوری که عاشق خواهرانش بود، - بازیگری که از تالما درس میگرفت، - مسموم کننده ژافا، - بیر، - بوئوفایارته، - همه ناپدید شدند، و در روح ماریوس جای خود را به تشعشی میهم و درخشان دادند که در آن، در ارتفاعی دور از دسترس، شبح مرمری پریده رنگ «سزار» تابندگی میکرد. امپراتور برای پندرش جز سرداری محبوب که تعجیش می کردند و نسبت با و وفادار و فداکار بودند نبود، اما نزد ماریوس مقامی بالاتر از این بدست آورد. بنظر او صانع مقدر ملت فرانسه شد که در تصرف عالم جانشین ملت روم بود. معمار خارق العاده یک انهدام، خلف شارلمانی، لوی یازدهم، هاتری چهارم، ریشلیو، لوی چهاردهم، و کمیته نجات ملی بود؛ بی شک آلودگی هایش را، خطاهایش را، و جنایتش را نیز داشت، یعنی آدمیزاد بود؛ اما در خطا هایش همایون در آلودگی هایش درخشان و در جنایتش توانا بود. مردی شد که بحکم قضا کار میکرد؛ و همه ملل را واداشته بود تا بگویند «ملت بزرگ». صورتی بهتر از این بخود گرفت؛ خدای مجسم فرانسه شد؛ فاتح اروپا شد با شمشیری که بدست میگرفت و فاتح عالم با نوری که اشراق میکرد. ماریوس ناپلئون را بصورت شبح خیره کننده بی دید که همیشه در مرکز شور پایدار خواهد بود و آینده را نگهبانی خواهد کرد. - مستبد، اما دیکتاتور، مستبدی که از یک جمهوریت حاصل شده بود و خلاصه یک انقلاب بود. ناپلئون برای او «مرد ملت» شد، همچنانکه عیسی «مرد خدا» است.

چنانکه دیده میشود مانند همه کسانی که تازه به دینی گرویده باشند تغییر مذهبش مست شعش میگرد، در پذیرفتن این مذهب شتاب داشت و زیاده روی میکرد. طبیعتش چنین بود؛ همینکه به سر آسب می رسید باز ایستادن برایش معتنع بود تعصب برای شمشیر فرا میگرفتش و در روحش مجذوبیتی نسبت باین اندیشه بوجود می آمد. خود را نمیدید مگر با نبوغ، و در هم و بر هم و قدرتش ستایش میکرد، یعنی در دو جنبه بت پرستی، از طرفی آنچه را که ملکوتی است و از طرف دیگر آنچه را که وحشیانه است قرار میداد. در چندین مرحله خویشتن را به اشتباهاتی از نوع دیگر دچار کرد. همه چیز را می پذیرفت. کسی که سوی حقیقت میرود گاه در اشتباه نیز می افتد. یک نوع اعتقاد نیکو در وی ایجاد شده بود که همراه فرا میگرفت. در راه جدیدی که وارد شده بود، در حالی که خطایای رژیم سابق را در نظر می آورد و افتخار ناپلئون را میسنجید موارد ضعف را به سهل انگاری میگذراند.

بهر حال قدم خارق العاده بی برداشته شده بود. در جایی که پیش از آن سقوط

سلطنت را دیده بود. اکنون ظهور فرانسه را مشاهده میکرد. جهانش تغییر یافته بود. جای که برای او بمنزله مغرب بود صورت مشرق بخود گرفته بود. خود را بسمت دیگر گردانده بود.

این انقلابات در وی به کمال میرسید بی آنکه خانواده اش چیزی از آن دریابد. وقتی که در این کار اسرار آمیز، پوست سابق «بوربونی» و «اولترایی» خود را از دست داد، وقتی که جنبه اشرافی و کهنه پرستی و شاه دوستی را دور انداخت، وقتی که کاملاً انقلابی، کاملاً دموکرات، و تقریباً جمهوری خواه شد، پیش يك حكاك ساکن اسکله زرگرها رفت و سفارش کرد که صدکارت برایش با اسم «بارون ماریوس - یون مرسی» بسازد.

این نبود جز يك نتیجه بسیار منطقی تنبیرانی که در او راه یافته بود و قسمت عمده آن متوجه پدرش بود. فقط چون هیچکس را نمی شناخت و نمی توانست هیچیک از کارت ها را به دربان خانیهی بسپارد ناچار همه را در جیب خود جای داد. بر اثر يك نتیجه طبیعی دیگر، هر اندازه که به پدرش و بیاد او به اموری که پدرش بیست و پنج سال در راهشان جانفشانی کرده بود نزدیک می شد، از پند بزرگش دوری می جست. گفتیم که از معدتها بیش باینطرف خلق میوزیو نورمان خوش آیندش نبود؛ از پیش، تناقض بین جوانان جدی و بی مردان سبکسر، بین آن دو وجود داشت. نشاط «ژرونت» موجب تصدیع و مایه افزایش حزن «ورتر» میشد. هنگامی که يك رأی سیاسی واحد و يك فکر واحد آندو را بهم می پیوست ماریوس میوزیو نورمان را مثل ملاقاتی که روی پلی صورت گیرد ملاقات می کرد. وقتی که این پل سقوط کرد، لجهی بین آن دو به وجود آمد. از طرف دیگر ماریوس چون فکر می کرد که همین میوزیو نورمان به بعضی دلایل ابلهانه و بی رحمانه، از دست سرهنگ بیرونش آورده و به این ترتیب پدر را از پس، و پسر را از پند محروم کرده است به جنبش های طفیانی وصف ناپذیری دچار می شد.

به همان اندازه که شفقش نسبت به کلنل بیشتر می شد کنار گیریش از پسر بزرگش افزون می گشت.

اما هیچ يك از اینها که گفتیم از ظاهر حالش نمایان نبود. فقط بیش از پیش خونسرد بنظر می رسید؛ بسیار کم برای غذا خوردن می آمد، بندرت در خانه دیده می شد. وقتی که خاله اش در این باره غرو لندی باو می کرد، او با ملایمت تمام پاسخ می گفت، و تحصیل، مطالعه، مسابقه، امتحانات، کنفرانس ها و غیر آن را بهانه قرار می داد. پدر بزرگش از تشخیص تغییر نا پذیر خود دست بر نمی داشت و می گفت: عاشق شده! خوب می فهمم.

ماریوس گاه بگاه چند روزی غیبت می کرد.

خاله اش می پرسید: آخر کجا می رود که چند شب می ماند؟

در یکی از این مسافرتها که همیشه بسیار کوتاه بود به «مون فرمی» رفته بود تا دستوری را که پدرش به وی داده بود اطاعت کند؛ گروهبان قدیم واترلو، تناردیه مسافر خانه چنی را جستجو کرده بود. تناردیه ورشکست شده و مهمانخانه اش بسته شده بود و هیچکس نمی دانست چه شده است. برای این جستجو ماریوس چهار شبانه روز در

خانه نبود.

پدربزرگ گفت: مسلماً خودش را اذیت می‌کند.
ظاهراً ملاحظه شده بود که روی سینه و زیر پیراهنش چیزی دارد که بایک
نوار سیاه به‌گردنش آویخته است.

-۷-

يك پاجين

پیش از این از يك نیزه‌دار سخن گفتیم.

این يك نوه برادر مسیو زیونورمان بود که، خارج از خانواده، دور از هر مرکز مانوس، زندگی پادگانی می‌کرد. ستوان تئودول زیونورمان همه شروطی را که برای يك افسر زیبا لازم است فراهم داشت. اندامی مادموازلی، شمشیربستی ظریف و ظفر آمین، و سیبیلی باریک و برگشته داشت. بسیار کم به پاریس می‌آمد چنانکه ماریوس هرگز او را ندیده بود. این دو پسر عم یکدیگر را جز به اسم نمی‌شناختند. گمان می‌کنیم گفته باشیم که تئودول طرف محبت خاله زیونورمان بود و این دختر پسر او را بر همه کس ترجیح می‌داد، زیرا که کمتر می‌دیدش. ندیدن اشخاص گاه موجب می‌شود که هرگونه امتیاز برای آنان فرض شود.

يك روز صبح مادموازل زیونورمان بزرگ هنگامی که به اتاق خود بازمی‌گشت، ناآنجا که آرامش اجازه می‌داد متأثر بود. ماریوس بازم از پدربزرگش اجازه يك مسافرت کوچک خواسته و گفته بود که همان روز عصر خواهد رفت. پدربزرگ جواب داده بود: برو! و روی از وی گردانده. ابروهایش را ببالای پیشانی کشانده و آهسته گفته

بود: «درد رفتن برای هرزگی! مادموازل زیونورمان بهیچان آمده، سوی اتاق خود رفته و هنگام بالا رفتن از پلکان گفته بود. «عجیب است!» و بعد با حیرت تمام از خود پرسیده بود: «حقیقتاً کجا می‌رود!» در این قضیه يك ماجرای دل، کم یا بیش غیرمشروع، احساس می‌کرد؛ زنی در سایه، میعاد گاهی، اسراری، فرض می‌کرد؛ بدش نمی‌آمد که سر از این کار درآورد؛ چشیدن يك راز و وقوف بر آن به منزله نویر يك هرزگی است؛ روح‌های مقدس از این کار اکراه ندارند. خرمقدسی را جنبه‌های اسرار آمیزی است که کنجکاری‌هایی نسبت به فسق و فجور دارد. پس خاله زیونورمان اشتهای مفرطی داشت که این حکایت را بدانند.

برای رهایی یافتن از این کنجکاری که تا حدی پیش از عاداتش مضطربش می‌کرد، پناهنده به هنرهایش شد و به دوختن يك پارچه پنبه‌دوزی و پرووری دوزی بشیوه زمان امپراتوری و بازگشت سلطنت که دارای دایره‌های بسیار شبیه به چرخهای دوچرخه بود پرداخت. کاری سخت و پیچیده و کارگری عیوس. ساعتی چند بود که در اتاقتش نشسته بود و این پارچه را می‌دوخت که ناگاه در باز شد. مادموازل زیونورمان بینش

را بلند کرد؛ ستوان «تئودول» رو در رویش بود و به‌وی سلام نظامی میکرد. دختر فریادی از دل بر آورد و سوی او جست پیراست، ظاهر الصلاح است، خشکه‌مقنص است، عمه است، هر چه می‌خواهد باشد، با وجود این برای یک زن، وارد شدن یک نیزه‌دار جوان به اتاق خلوتش همیشه دلپذیر است

گفت: تو اینجا، تئودول!

گذازم از اینجا افتاد؛ عمه جان.

- آخربیا ماچم‌کن!

تئودول گفت: چشم عمه جان.

و دختر پیر را در آغوش گرفت و بوسیدش. عمه جان پای میز خود رفت، یک کشو آن را گشود، و به تئودول گفت: تا آخرین هفته پیش ما خواهی ماند؟

- نه عمه جان، امشب میروم.

- ممکن نیست.

- جدی!

- تئودول کوچولوی من، پیش من بمان، خواهش میکنم.

- دلم میگوید بمان، اما فرمان نظامی میگوید، نه، مطلب بسیار ساده است، یادگان ما را عوض کرده‌اند؛ در «مالون» بودیم حالا میفرستندمان به «کایون» برای رفتن از یادگان قدیم به یادگان جدید باید از پاریس گذشت. همین است که گفتم.

امشب میروم عمه جان.

- پس این حق الزحمه‌ات.

وده لیره طلا در دست او گذاشت.

- می‌خواهید بگویند حق خوشی من عمه جان.

تئودول یکبار دیگر در آغوش کشید و گونه‌اش را بوسید، و عمه جان بسیار خوش آمد که گردش از پراقهای لباس نظامی اندکی خراشیده شد. از وی پرسید:

- آیا باهنگت، سواره مسافرت میکنی؟

- نه عمه جان، دلم میخواست شما را ببینم. یک اجازه مخصوص دارم.

گماشته‌ام اسم را می‌آورد. بادلیمان میروم، و در این خصوص لازم است چیزی از شما بپرسم.

- پیرس جانم.

- پسر عمه‌ام ماریوس پون مرسی هم مسافرت میکنند؟

عمه جان که ناگهان کنجکوی تندى قفلکش داده بود گفت: تواز کجا میدانی؟

- وقتی که وارد شدم رفتم جایم را در درجه اول دلیمان بگیرم.

- خوب؟

- پیش از من یک مسافر آمده و بالای دلیمان جا گرفته بود. من اسمش را

روی ورقه دیدم.

- چه اسم؟

- ماریوس پون مرسی.

عمه خانم، باحراارت گفت:

- آه! بد جنس! میدانم تئودول؟ این سرعمان مثل تو سمرتی نیست، آخر کجا میشود گفت که شب را در دلجان میکنند!
- مثل من؛
- نه، تو بحکم وظیفه این کار را میکنی، اواز روی بی نظمی.
- تئودول گفت: آی متقلب!
- اینجا حادثه‌یی در قلب مادموازل ژینورمان روی نمود؛ فکر جدیدی در سرش افتاد. اگر مرد میبود در این موقع دست به پیشانی‌ش میزد. ناگهان بالحن يك اخطار به تئودول گفت:
- میدانم که سرعمان نمیشناختند؟
- نه، من دیده‌امش. اما او هرگز وانمود نکرده که مرا دیده است.
- گفتی که در این دلجان باهم مسافرت میکنید؟
- او بالای دلجان است، من در درجه اول.
- این دلجان کجا میرود؟
- به آندلیس.
- پس ماریوس هم آنجا میرود؟
- اگر مثل من در راه پیاده نشود. - من در «ورنون» پیاده خواهم شد تا ناهم‌های «گایون» را بگیرم. ازمقصد ماریوس هیچ نمیدانم.
- ماریوس! واقماً چه اسم زشتی! چه فکر داشتند که این بچه را ماریوس نامیدند؟ آغلاً چه خوب است که اسم تو «تئودول» است!
- افسر گفت: من بیشتر دوست میداشتم که اسمم آلفزه میبود.
- گوش کن تئودول.
- گوش میکنم عمه جان.
- دقت کن.
- دقت میکنم.
- حواست اینجاست؟
- بله.
- خوب. ماریوس ازخانه غیبت میکند.
- آه، آه!
- مسافرت میکند.
- آه! آه!
- جاهای دیگر میخواهد.
- آره! آره!
- ما میخواهیم بدانیم که چه زیر سر دارد.
- تئودول با آرامی يك مرد سنگین جواب داد، يك پاچین.
- وباخنده میان پوست و گوشت که حکایت از یقین میکند گفت:

— يك دخترك!

عمه خانم كه خيال كرد اين حرف را از دهان مسيو ژيونورمان ميشنود، و احساس كرد كه اين كلمه كه عموي بزرگ و نوه برادر كوچك هردو بيك طرز و با يك لحن ادا کرده بودند يقينش را خواه ناخواه كامل ميكند گفت، اينكه مسلم است... سيس گفت:

— يك كلربراي خوش آيند ما بكن. ماريوس را يك خرده دنباله كن. او ترا نميشناسد و اين، كلرت را آسان ميكند. در صورتی كه دخترکی هست سعی کن تا آن دخترک را ببینی. قضيه را مفصل برای ما خواهی نوشت. اين اسباب تفريح با بزرگ خواهد شد.

تئودول رغبتی به اينگونه جاسوسيهها نداشت، اما ده ليره طلا در وی کلرگر شده بود و دنباله‌ی برای آن ميديد. پس مأموريت را پذيرفت و گفت، هر طرور ميل شما باشد عمه جان.

ويس از لحظه‌ی خنده گنان گفت: «بيای اوميشوم».

حاجموازل ژيونورمان در بفلش گرفت، دهانش را بوسيد و گفت:

— تئودول! تو از اين قبيل هرزگی‌ها نميكنی. توانضباط نظامی را اطاعت ميكنی، تو بنده فرمان مافوقی تو يك مرد دقت و وظيفه‌ی و هرگز خانواده را برای رفتن پيش يکی از مابهتران ترك نمی‌گویی.

نيز مدار چهره راضی يك كلرتوش^۱ را كه دليل پاكداعنيش ستایش شمسيانند بخود گرفت.

ماريوس شب اين روز بی آنكه بگمانش رسد كه کسی ميبايدش سوار دليجان شد. اما اين «بيا» نخستين كلری كه كرد خفتن بود. خوابش كامل و حمايی شد. آرگوس؟ همه شب را خرخر کرد.

اول صبح، راننده دليجان فریاد زد:

— ورفون! ايستگاه ورفون! مسافران ورفون!

و ستوان تئودول بيدار شد در حالی كه هنوز نیمه خفته بود غرولند گنان گفت، من بايد اینجا پياده شوم.

آنكاه رفته رفته اثر خوبی از حافظه اش دور شد؛ به فكر عمالش، به فكر دلييره، و به فكر مأموريتی كه درباره ماريوس داشت افتاد و از اين تفكر بخته درآمد.

به بطن تكمه‌های نيتمته كوچك نظاميش پرداخت و در دل گفت، شايد اصلاً در دليجان نباشد؛ ممكن است در «يواسی» يا در «تريل» پياده شده باشد؛ ممكن است در «مولان» توقف کرده باشد؛ شايد به «مانت» رفته؛ ياد «رول بوآزو» يا در «ياسی» پايين آمده باشد؛ شايد هم به سمت چپ پيچيده به «اورو» و شايد سمت راست را اختيار کرده و به «لاروش گويون» رفته باشد؛ بجهت بخود زحمت دادی عمه خانم. راستی

۱ — كلرتوش. زده معروفی اندازه جورپاریس.

۲ — شاهزاده صد چشم افسانه‌ی يونان قديم كه هميشه موقع خواب پنجاه چشمی پاز بود.

باین پیرزن خوب چه بنویسم؟
هماندم يك شلوار سیاه که از بالای دلجان پایین می‌آمد جلوشیشه اناق دلجان
نمایان شد.

توودول باخود گفت، ممکن است این ماریوس باشد.
ماریوس بود.

يك بچه دهاتی، کنار دلجان، میان اسبها رفت و آمد میکرد، دسته‌های گل
برای فروش بهمسافران عرضه میداشت و میگفت، خانم‌هاتان را گل ریزان کنید.

ماریوس بوی نزدك شد و بهترین گل هایش را خرید.
توودول از دلجان بر زمین جست و باخودگفت، این موضوع است که تحریم
میکند. این گلها را برای که می‌برد؟ برای يك همچو دستگل زیبا يك خانم بی‌اندازه
خوشگل لازم است، میخواهم این خانم را ببینم.

آنکاه نه فقط برای انجام دادن تقاضای عمه خانم، بلکه بخاطر کنجکاری شخصی،
مانند سگی که برای خود شکار می‌کند دنبال ماریوس راه افتاد.

ماریوس هیچ توجه به توودول نداشت. چنتنزن آراسته زیبا از دلجان پایین
می‌آمدند، نگاهشان نکرد. بنظر میرسید که پیرامونش چیزی نمی‌بینند.

توودول در دل گفت، آیا عاشق است؟
ماریوس سوی کلیسا رفت.

توودول گفت، عجب! کلیسا! آنجاست! رانده ووهایی که يك خرده چاشنی
از نماز داشته باشند بهتر از همه‌اند! هیچ چیز عالیتر از چشم چرانی از بالای سر خدای
مهربان نیست!

ماریوس چون به کلیسا رسید وارد آن‌نشد، بلکه به پشت کلیسا پیچید و کنار
یکی از جرزه‌های بزرگ پشت دیوار پرستشگاه ناپدیدشد.

توودول گفت، میعادگاه در خارج کلیسا است. برویم دخترک را ببینیم.
بانوك پنجه سوی زاویه‌یی که ماریوس پشت آن ناپدید شده بود پیش رفت.
چون به آنجا رسید، مبهوت برجای ماند.

ماریوس پیشانی در دو دستش نهاده، میان علفها روی‌گوری بزانو در آمده
بود. دسته گلش را باز کرده و گلها را روی قبر ریخته بود. بالای قبر يك برجستی
که جای سرمیت را نشان میداد صلیبی از چوب سیاه برپا بود که این اسم باحروف
سیاه رویش خوانده میشد، «کلنل بارون پون‌مرسی». صدای ناله ماریوس شنیده میشد.

- ۸ -

هر هر بر ضد سنگ خارا

دخترک، يك قبر بود.

همینجا بود که ماریوس در نخستین دفعه غیبت از پاریس ببهانه رفتن به شکار آمده بود، و همینجا بود که هر دفعه که از پاریس غیبت میکرد، میآمد، و مسیو ژیونورمان میگفت، «دردمیرود». ستوان تئودول از این واقعه دور از انتظار سخت مکدر شد؛ چیزی نلمطوب و غریب احساس کرد که تحلیلش برای او امکان نداشت و از احترام نسبت به یک قبر و احترام نسبت به یک سرهنگک ترکیب هیبافت. به عقب برگشت و ماریوس را در قبرستان تنها گذاشت. در این عقب نشینی نظم کامل حکمفرما بود. مرگ با سردوشیهای بزرگ در نظرش آشکار شد و تقریباً بوی سلام نظامی کرد. چون نمیدانست که به عمه اش چه بشوید مصمم شد که از نامه نوشتن با چشم ببوشد. اگر یکی از پیشامدهای اسرارآمیز که تقدیر نظایر بسیار از آن نشان میدهد باعث نشده بود که این واقعه «ورنون» تقریباً بیفاصله یک نوع اثر وانمکاس در پاریس ایجاد کند، شاید این کشف تئودول درباره عشقبازی ماریوس هیچ نتیجه نمیخشید. ماریوس سه روز بعد بیاریس بازگشت. بمنزل پدر بزرگش رفت و چون بدلیل دوشب درد لیجان گذراندن خسته شده بود، و خود را محتاج میدید که بی خوابیش را با یکساعت بسر بردن در آموزشگاه شنا جبران کند شبان به اتاقش رفت، فقط باندازه بیرون آوردن ردنگوت سفری و نوارسیاهی که بگردن داشت در آن ماند و بی-درنگ به حمام رفت.

مسیو «ژیو نورمان» که، مانند همه پیران سالم، صبح زود بیدار میشد، با منتهای سرعتی که پاهای پیرش اجازه میدادند از پلههایی که به اتاق ماریوس منتهی میشد، بالا رفت تا او را ببوسد و ضمن دیده بوسی چیزهایی از وی ببرد، و تاحدی بداند که وی کجا رفته بود و از کجا آمده است.

اما جوان چابک، زودتر از آن پایین رفته بود که پیر مرد هشتاد ساله به بالا تواند آمد، و هنگامی که بابا ژیونورمان وارد اتاق ماریوس شد، ماریوس آنجا نبود. تخت خواب دست نخورده بود و روی تخت خواب ردنگوت و نوارسیاه، بی هیچ عدم اعتماد افتاده بود.

ژیو نورمان با خود گفت: من اینرا بیشتر دوست میدارم. و یک لحظه بعد وارد سالن شد که مادمازل ژیو نورمان بزرگ هنوز آنجا نرفته بود و تصویر چرخهای دوچرخه را بر پارچه، برودری دوزی میکرد. این ورود، ظفر آلود بود.

مسیو ژیو نورمان به یک دست ردنگوت و به دست دیگر نوارگردن را گرفته بود و با صدای بلند می گفت:

— فاتح شنیم! الان بر راز واقف میشویم! ته و تویش را می بینیم! هرزگی های این متقلب را می فهمیم! اصل حکایت را بدست داریم! عکس پیش من است! بر آستی یک جمبه سافری سیاه بسی شبیه به یک جای مدال، به نوار آویخته بود. پیر مرد این جمبه را بدست گرفت و مدتی بی باز کردن آن باشهوت و شیفتگی و خشم پیر شیطان گرسنه بی که غذای مطبوعی را از جلو بینیش بکنفراندنکه مال او نباشد بان نگرستن گرفت و گفت:

— مسلماً اینجا یک عکس هست. من اینهارا هیشناسم. جای این روی قلب است.

چه بشعورند! عکس يك چنده زشت كه شايد چندين آور باشد؛ جوانان امرۆزى چه كج مليقه‌اند.

دختر پير گفت: ببينم پندرجان.

ژيو نورمان فشارى به فترى وارد آورد و درجبهه باز شد. درون جبهه چيزى نديدند مگر يك كاغذ با دقت تا شده.

ژيو نورمان بهقهقه خنديد و گفت: يك چيز ديگر از همان چيزها - ميدانم چيست! يك يادداشت عاشقانه!

دختر پير گفت: آه! پس بخوانيم!

وعينكش را گذاشت. كاغذ را باز كردند و اينرا خواندند:

« - براى پيرم - امپراتور در ميدان نبرد واتپلو مرا بارون كرد. - چون پس از يازگشت سلطنت عنوان مرا كه به قيمت خونم تحصيل كرده بودم به رسميت نشناختند پيرم اين عنوانرا خواهد گرفت و بكار خواهد برد. جاي شبهه نيست كه لياقتش را خواهد داشت. »

چيزى كه پند و دختر از خواندن اين شرح احساس كردند به گفتن نعى آيد. مثل اينكه دم مرگ بر آندو رسيده باشد منجمد شدند. چيزى بهم نگفتند. فقط مسيو ژيو نورمان آهسته و مثل اينكه باخود حرف ميزند گفت:

- اين خط آن قداره بند است.

خاله ژيو نورمان كاغذ را زير و رو كرد و همه طرفش را نگرست؛ سپس باز در جبهه جايش داد. هماندم يك بسته كوچك چهار گوش پيچيده شده در كاغذ آبى از يك جيب ردنگوت افتاد. مادماوازل ژيو نورمان آنرا برداشت و كاغذ آبى را از روى آن ياز كرد اين، صدكلرت اسم ماريوس بود. يكى از آنها را به مسيو ژيو نورمان داد، و او اين اسم را روى كلرت خواند «بارون ماريوس پون مرسى».

پيرمرد زنگ زد. نيكولت آمد. مسيو ژيو نورمان نوار، و جبهه وردنگوت را برداشت و وسط سالون انداخت و به نيكولت گفت:

اين كفايت هارا پير سرچاش.

مدت يك ساعت در سكوت مطلق سبرى شد. پيرمرد و دختر پير، هر يك در گوشه يى از سالون، پشت بهم كرده، روى صندلى نشسته بودند و براى خود شايد دريك موضوع واحد فكر ميكردند. درهمه اين مدت خاله ژيو نورمان، فقط يك دفعه گفت:

- چه قشنگ!

چند لحظه بعد ماريوس آشكار شد. بنخانه برگشته بود. پيش از آنكه قدم بر آستانه سالن گذارد پند بزرگش را ديد كه يكى از كلرت هاى اسم او را بدست دارد. مسيو ژيو نورمان بمحض ديدن او با لحن اربابى تحكم آميزش و با خنده تمسخر آلودش كه طرف را مضمحل ميكرد گفت:

- عجب! عجب! عجب! عجب! حالا ديگر تو بارون هستى! تيريك عرض ميكنم

آقا! معنى اين چيست؟

ماريوس اندكى سرخ شد و جواب داد:

- معنيش اينست كه من پسر پندرم هستم.

مسیو زیو نورمان لب آرنخنده فرو بست وباخسونت گفت،

— پدعت منم.

ماریوس، با چشم فرو هشته وچهره جدی، گفت؛ پدرمن مردی افتاده حال و شجاع بود که باسرفرازی بهجمهوریت وهفرانسه خست کرد، که درپرزگترین تواریخی که بنی نوع بشر از آغاز خلقت داشته است بزرگ بود، که یک ربع قرن را در اردوی جنگه بسربرد، که روزها زیر گلوله توپ و تفنگک وشبها در برف، در گل و زیر باران بود، که دو پرچم از دشمن گرفت، که بیست جراحت بر بدنش وارد شد، که در فراموشی وبیکسی جان داد، وهرگز خطایی جز این نداشت که دوحق ناشناس را بسیار دوست میداشت. وطنش را ومرا.

این شدیدتر از آن بود که مسیو زیو نورمان را طاقت شنیدنش باشد. به شنیدن کلمه جمهوریت ازجا برخاسته، یا بهتر بگویم قدر است ایستاده بود. هر یک از کلماتی که ماریوس بر زبان می آورد، بر چهره شاه پرست پیراثر دمییدن های یکدم آهنگری برآ بر یک یاره آتش ملتعب می بخشید. رنگ تیرماهش به سرخی و سرخیش به ارغوانی مبدل شد. و رنگ ارغوانی جای خود را به اشغال داد. فریادکنان گفت؛

— ماریوس! بجه نشت بی شعور! من نمی دانم پدت توجه بود؛ ونمی خواهم بدانم! چیزی از او نمیدانم، نمی دانم که نمی دانم! آنچه می دانم اینست که هرگز بین این اشخاص، جز یک شته مردم پست نبوده اند! همه ولگرد وگدا، و آدمکش، و کلاه قرمز، و خرد بوده اند! همه را می گویم! همه را می گویم! هیچکس را نمی شناسم! همه را می گویم! هیشتوی ماریوس! می بینی یانه! بارونی تو از کفتش پای من پست تر است! اینها دزد هایی بودند که آلت دست رو بسپیر شدند! راهزن هایی بودند که خست به «بوئو - تا - پارتزه» کردند. خائنانی بودند که به شاه قانونی شان خیانت کردند! بی غیرت. هایی بودند که در واترلو از جلو آلمانی ها و انگلیسی ها گریختند! این چیزی است که من می دانم. اگر آقای والد شما از همینها بود من که نمی دانم، بسیار متاسفم، چه بد! چاکر شما هم هستم.

این دفعه نوبت ماریوس بود که آتش سوزان باشد، و مسیو زیو نورمان کوره حداد شده بود. ماریوس سر تا پای می لرزید، نمی دانست چه میشود وجه حالت در خود احساس می کند. مغزش مشتعل بود. مثل کشتی بود که پیش رویش اشیاء متبرک را زیر پا افکنند، مثل مرتاضی بود که روی صنمش آب دهان اندازند. نمی توانست بشنود که در حضورش این سخنان گفته شود و بی تنبیه بگذرد. اما چه کند؟ پدرش در حضورش زیر پا افتاده ولگه مال شده بود اما بوسیله چه کس؟ بوسیله پدر بزرگش! چگونه انتقام یکی را بی آزدن دیگری می توانست بستاند؟ ممنوع بود که به پدر بزرگش دشنام گوید ونیز ممنوع بود که انتقام پدرش را باز نستاند! از طرفی یک قبر مقدس بود و از طرف دیگر یک شته موی سفید! لحظه بی چند چون این اغتشاش عظیم را در مغز داشت، گنج ولرزان بود؛ آنگاه سر برداشت، بانگاهی خیره به جدش فکر پست و با صدایی رعد - آسا گفت؛

— پست باد بوربون ها! مرده باد این خوک بزرگ، لوی هیجدهم.

چهار سال پیش لوی هیجدهم مرده بود، اما برای ماریوس فرق نمی کرد.

بیرمرد که سرخ‌رنگ بود ناگهان از موهایش سفیدتر شد. خود را رو به يك مجسمه نیم تنهٔ مسیو «دوبری» که روی بخاری بود گرداند، باشکوه عجیبی تعظیم بزرگی به آن کرد. سپس دونوبت، آهسته و ساکت از بخاری بطرف پنجره و از پنجره سوی بخاری رفت. با بیمودن همه درازای تالار و بصدا در آوردن تخته فرش، مثل يك پیکرهٔ سنگی که راه برود. دونوبت دوم سوی دخترش که با حیرت يك میش‌بیر در این هنگامه حضور داشت خم شد و لبخند زنان با آرامشی کمابیش، گفت:

— يك بارون مثل آقا و يك بورزوا مثل من نمی‌توانند در يك خانه زندگی کنند. و ناگهان قدر است کرد. پریده رنگ، لرزان، هراس‌انگیز، با پیشانی متع از تشعشع ترس آور خشم، دست سوی ماریوس دراز کرد و فریاد زد:

— برو گمشوا

ماریوس از خانه بیرون رفت.

روز بعد مسیوژیو نورمان به دخترش گفت:

— هر شش ماه يك دفعه شصت اشرفی برای این خون آشام خواهید فرستاد و هرگز راجع باو با من حرف نخواهید زد.

چون باقیماندهٔ عظیمی از غضب داشت و نمیدانست چگونه بمصرفش رساند مدت ساعه به دخترش «شما» میگفت.

ماریوس نیز بانفرت تمام از خانه خارج شده بود. واقعهٔ دیگری روی نموده بود که میتوان گفت هيجانش را بیشتر کرده بود. همیشه از اینگونه پیش آمدهای مقدر با وقایع خانوادگی می‌آمیزند. اگر هم در اساس واقعه افزایشی روی ندهد این پیش آمدها بر شدتش می‌افزایند. نیکولت هنگامی که به فرمان مسیوژیو نورمان «کشافات» ماریوس را به اتاقش میبرد، بی آنکه خود متوجه شده باشد جعبهٔ ساغری سیاه را که حاوی کاغذ کلنل بود، شاید در قسمت تاریک پلکان، انداخته بود. این کاغذ و این جعبه از آن پس دیگر پیداغدن نمی‌دند. ماریوس یقین کرد که مسیوژیو نورمان (از آن روز بعد جز این اسمی بوی نمیداد) از راه خشم و دشمنی «وصیتنامهٔ پدرش» را در آتش انداخته است. چند سطری را که کلنل نگاشته بود از برداشت و در نتیجه، چیزی از او نگم نشده بود، اما کاغذ و خط پدرش یادگاری مقدس بود و بمنزلهٔ همه قلبش بشمار میرفت. این اشیاء چه شده بودند؟

ماریوس بی آنکه بگوید کجا میرود یا خود بداند که کجا میرود راه افتاده بود، با سی فرانک، وساعتش و چند پارچه لباس در يك خورجین. در ایستگاه میدان در يك درشکه نشسته، آنرا ساعتی کرایه کرده و کاملاً بحکم پیش آمد سوی کوی لائن رفته بود.

ماریوس میرفت که چه بشود؟

کتاب چهارم

دوستان «آ.ب.ث.»

-۱-

يك جمعيت كه بايستي شهرت تاريخي بدست آورده باشد

در آن عصر يک نوع ارتعاش انقلابی بی آنکه ظاهراً چیزی از آن پدیدار باشد، بطور مبهم جریان داشت. نسیم‌هایی که از اعماق ۸۹ و ۹۲ بازگشته بودند در هوا حرکت میکردند. جوانی، باصطلاح معروف، در حال تولاك شدن بود. هر کس بی آنکه خود متوجه باشد، بر اثر همین حرکت عصر، تغییر شکلی داد. عقرب‌هایی که بر صفحه ساعت می‌گردد در جان‌ها نیز گردش می‌کند. هر کس قسمی را که درخور بود به جلو مینهاد. شاه‌پرستان آزادیخواه می‌شدند، آزادیخواهان دموکرات می‌شدند. مانند مدی بود که از هزار جزر ترکیب یافته باشد؛ خاصیت جزر این است که اختلاط‌هایی بسازد، از اینجا است که بیوستگی‌های بسیار عجیب افکار حاصل میشود؛ هم در يك حال ناپلئون و آزادی را میپرستیدند. اینکه اینجا می‌گوئیم، تاریخ است. اینها سوابق‌های آن زمان بودند. آراء سیاسی مراحل مختلفی را می‌پیمایند شاه پرستی و لئری که يك گوناگونی عجیب است مانند دی دارد که کمتر از آن شگفت نیست و آن آزادیخواهی بنا بر اتری است.

بعض دیگر از این گروه‌های عقول، بسی جدی‌تر بودند، آنجا در اصول تدقیق میکردند؛ به حقوق دلبستگی داشتند. به اطلاق محض عشق می‌ورزیدند، از آنجا حقایق نامتناهی را مشاهده میکردند؛ اطلاق محض، در سایه همان صلاحیتش، ارواح را سوی گنبد لاجوردی میراند و در نامحدود غوطه‌ورشان میسازد. برای بارور کردن آرزو هیچ چیز به پایه اعتقاد مطلق نمیرسد. و برای تولید آینده، هیچ چیز مقام آرزو را ندارد. امروز «اروتوی» است، فردا گوشت و استخوان.

عقاید مترقی، پایه‌های مضاعف داشتند. يك نوع ظهور اسرار، چیزی را که «نظام مستقر» نامیده میشد و مظنون و ریاکار بود تهدید میکرد. این بزرگترین نشانه انقلابی بود. فکر مکتوم اقتدار، در ژرفنای نیستی، با فکر مکتوم ملت متلاقی میشود. تدارکات شورش به تصمیمات پیشین کودتاها پاسخ می‌گویند.

در آن هنگام هنوز در فرانسه سازمانهای وسیع پنهانی مانند «توگندموتد» آلمان و جمعیت «کاربو ناریم» ایتالی بوجود نیامده بود، اما در گوشه و کنار حضر مهملات تاریکی وجود داشتند که رفته رفته شاخه میداواندند. «کوگورد» در ناحیه «ام کس» طرح ریزی میشد؛ دیواریس بین جمعیت‌های دیگری از این قبیل، جمعیت «دوستان آ.ب.ث.» بود.

دوستان آ.ب.ث. چه بود؟ جمعیتی که قصدش ظاهراً پرورش کودکان و در حقیقت برپا داشتن مردان بود.

خود را دوستان آ.ب.ث. مینامیدند. آ به سه (Abaisse یعنی فرو افتاده) ملت بود، میخواستند دوباره برپایش دارند. این يك جناس لفظی است که هر کس به آن یخندد خطا کار است. اینگونه جناسها گاه در مورد سیاست خطرناکند؛ شاهد ما کلام لاتین «کاسترانوس آدکاسترا» است که «نارسی» را يك سردار بزرگ سیاه مبدل کرد؛ شاهد دیگر: «بر بریت ویر بریتی»؛ شاهد دیگر: کلام اسپانیایی «فوتروس ای فوئوگوس»؛ شاهد دیگر: «توئه پتروس اه سوپر هانگ پترام»^۵ و غیره و غیره.

عده دوستان آ.ب.ث. کم بود. يك جمعیت پنهان بود که حالت جنینی داشت میتوانیم بگویم که تقریباً محفل انسی داشتند، در صورتیکه سرانجام از محافل انس، قهرمانان بوجود آیند. در پاریس در دو نقطه گرد میآمدند، یکی نزدیک حال در میکنده بی موسوم به «کورنت» که بعدها موضوع بحث خواهد شد، و دیگری نزدیک عمارت پانتئون در کافه کوچکی در میدان سن میشل موسوم به کافه «موزن» که امروز از میان رفته است. یکی از این دو محل اجتماع، در مجاورت کلرگران بود و دیگری نزدیک دانشجویان.

انجمن‌های عادی دوستان آ.ب.ث. در يك سالون دور افتاده «کافه موزن» تشکیل مییافتند. این سالون که از کافه بسی دور بود و بوسیله «دهلیز» درازی به آن راه داشت دو پنجره و يك مخرج بایک پلکان پنهان از طرف کوچه «گرس» داشت. آنجا دود میکشیدند، شراب مینوشیدند. قمار میکردند، میخندیدند. آنجا درباره همه چیز با صدای بلند و درباره بعضی چیزهای دیگر با صدای پست صحبت میداشتند. بر دیوار چیزی نصب کرده بودند که برای جلب شامه يك آزان پلیس کافی بود، و آن يك نقشه کهنه فرانسه زمان جمهوریت بود.

بیشتر دوستان آ.ب.ث. از دانشجویان بودند که اتفاق صمیمانه بی باچندتن

۱ - Castratus ad castra کلام لاتین که يك جناس لفظی و بمعنی «اخته برای اردو» است.

۲ - يك مرد اخته شده که از سرداران ژوستینیان امپراتور روم شد.

۳ - Barbarini اسم اوربن هشتم پاپ مسیحیان.

۴ - Fueros y Fuegos وجدان و آتش.

۵ - Tu es petrus et super hanc petram پتروس اسم شخص و پترام

بمعنی سنگ. یعنی تو «پیر» (اسم شخص) هستی و من روی این «پیر» (یعنی سنگ) ساختمان میکنم.

از کارگران داشتند. اسامی اعضاء عمده جمعیت چنین است - این اشخاص از بعضی جهات متعلق به تاریخند: «آئولراس»، «کونیوفر»، «ژان پروور»، «فوی»، «کورفراک»، «باهورل»، «له گل» یا «لگل»، «ژولی»، «گرانتر» - این جوانان به نیروی دوستی، یک نوع خانواده بین خود تشکیل میدادند. همه جز «لگل» از مردم جنوب بودند.

این جمعیت قابل ملاحظه بود. در اعماق ناپیدایی که در قفای ما است نابود شد. چون در این مرحله وارد شده ایم بی فایده نمیدانم که یک شعاع روشن بر این جوانان افکنیم بیش از آنکه خواننده فروشدنشان را در ظلمت ماجرای رقت باری ببیند. آئولراس که بیش از همه او را اسم برهیم و بعدها دلیلش دانسته خواهد شد یگانه پسر یک خاندان متمول بود.

آئولراس جوانی بود جذاب، ولایق برای آنکه مخوف باشد. جاهتی قرشته - آسا داشت. یک آنتینووس^۱ خشن بود. هر کس تابش تفکر آلود نگاهش را میدید میبنداشت که این جوان، سابقاً، در حیات دیگری، از پیچیدگی های انقلابی عبور کرده است. مانند یک شاهد از انقلاب روایت میکرد. همه تفصیلات کوچک آن حادثه بزرگ را میدانست. طبعی کشیشی و جنگجو که در یک جوان نورسیده عجیب است؛ دارای خوی افسری و نظامی؛ در اولین نظر سرباز دمکراسی؛ بر فراز جنبش زمان معاصر، کشیش مبلغ «کمال مطلوب». - مردهک عمیق، یک اندکی سرخ. لب زیرین ضخیم و به آسانی تحقیر آمیز و پیشانی بلند داشت. پیشانی بسیار در یک چهره، مثل آسمان بسیار در یک افق است. مانند بعضی جوانان آغاز این قرن و انجام قرن اخیر که بسی زود شهرت به دست آوردند، یک جوانی بی اندازه، و با آنکه گاه پریده رنگ میشد طراوتی چون طراوت دختران جوان داشت. مستی بود که مرد شده بود اما هنوز بچه بنظر میرسید. بیست دو سال داشت اما از این لحاظ هفده ساله جلوه میکرد. سخت بود، مثل این بود که نمیداند روی زمین موجودی هست بنام «زن». جز یک عشق نداشت و آن حق بود، و جز یک فکر نداشت و آن برافکندن مانع بود. اگر بر فراز کوه «آوانتن» میبود «کراکوس» میشد. اگر در مجلس «کوانسیون» میبود «سن ژوست» میشد. کهن نگاه توجه به سرخ گل میکرد. نمیدانست بهار چیست، صدای چهره پرندگان را نمی شنید؛ اگر گلوی عربان «اواده» را میدید بیش از آریستوتل^۲ منقلب نمیشد. او نیز مانند «هارمودیوس» برای گلهای فایده بی چیز پنهان داشتن شمشیر نمی شناخت. در شادمانی هایش باوقار بود. جلو هر چیز که چیز جمهوری بود عقیقانه چشم پایین میانداخت. عاشق مرمر آزادی بود. کلامش بتندی ادامه میداد و اهتزاز یک سرود را داشت. پرروبال گشودنهایی دور از انتظار داشت. وای بر عشق هوس آلودی که خود را برای رفتن سوی او در خطر میانداخت! اگر دخترکی از ماهرویان میدان کابره پاکوچه

۱ - Antinoüs غلام «آدرین» امپراتور روم که در زیبایی ضرب المثل است.

۲ - Aristogiton جوان شجاع آتنی که با اتفاق یک مرد دیگر هپارک حکمران ستمگر آتن را بمال ۵۱۴ پیش از میلاد مسیح کشت و زیبایی شورانگیز «اواده» او را از عزمش باز نداشت.

«سن زان دوبووه» بدیدن این چهره بیرون آمده از مدرسه، این سروگردن ظریف، این مژگان بلند خرمایی، این چشمان آسمانی، این زلف آشفته بدست باد، این گونه‌های گلگون، این لبان ترونازه، این دندانهای صدف آسا، آتشی در کانون سینه‌اش درمیگرفت و اشتباهی نسبت باین مظهر سپیده‌دم درخود مییافت، وپاییش مینهاد تا جمالش را در آنزولراس آزمایش کند ناگهان نگاهی غافلگیرکننده وخطیر، لجه‌یی را بوی نشان میداد وبوی میفهماند که کروی بی زن دوست «بومارشه»^۱ را باکروی مدهش حزقیال^۲ اشتباه نیاید کرد.

کنار آنزولراس که منطق انقلاب را نمایان میساخت، «کونیوفور» بود که حکمت آنرا نشان میداد. بین منطق انقلاب و حکمتش این اختلاف وجود دارد که منطقتش ممکن است بجنگ انجامد، اما حکمتش جز صلح منتهی نخواهد شد. کونیوفور، آنزولراس را تکمیل و اصلاح میکرد. از او کوتاه‌تر و از او پهن‌تر بود. میخواست که بر عقول مردم، اصول پرامنه افکار بزرگ گسترده شود؛ میگفت: انقلاب، امانتند؛ و پیرامون کوهستان سربلند، دامن وسیع افق لاجوردی را میکشود.^۳ از اینرو در همه نظریات کونیوفور، چیزی بدست آمدنی وشدنی وجود داشت. انقلاب باکونیوفور گوارنده‌تر از انقلاب با آنزولراس بود، آنزولراس انقلاب را تمبیر حقوق خدایی میدانست، وکونیوفور، حقوق طبیعی. آن یکی به «روبسیر» دلپستی داشت و این یکی به «کوندورسه». کونیوفور بیش از آنزولراس با زندگی همه عالم میزیست. اگر این دوجوان فرصتی بدست می‌آوردند که خود را بتاریخ رسانند، یکی عادل میشد و دیگری عاقل. آنزولراس مردتر بود وکونیوفور انسان‌تر. «انسان و تر»^۴. - فقط همین تفاوت را باهم داشتند. کونیوفور ملایم بود همچنانکه آنزولراس تند بود، بدلیل سفیدی طبیعی. کونیوفور کلمه همشهری را دوست میداشت اما کلمه انسان را ترجیح میداد. مانند اسپانیایی‌ها در موقع خود کلمه اومبره^۵ را بارضای خاطر بزبان می‌آورد همه چیز را میخواند، به تئاتر میرفت، در مسابقه‌های عمومی شرکت میجست، از آراگو^۶ خواص انعکاس نور را فرا میگرفت، عشق بسیار به یک درس «ژورفوا سن هیلر»^۷ داشت، زیرا که او در این درس، عمل مضاعف شریان کاروتید^۸ خارجی و شریان کاروتید داخلی را که از یک طرف خون به

۱ - بومارشه نویسنده فرانسوی مصنف نمایشنامه‌های «باربیه دوسویل» و «عروسی فیکارو». اشاره به ظهور یک فرشته در یکی از آثار او.

۲ - حزقیال یا یزقیل Ezéchiel یکی از چهار پیامبر بزرگ بنی اسرائیل که در رؤیاهای مکاشفاتش فرستاده خداوند بصورت عجیب و هولناکی در نظرش مجسم شده است.

۳ - یعنی آن محنت را باین نعمت می‌آراست.

۴ - «Homo et Vir»

۵ - Hombre کلمه اسپانیایی بمعنی مرد و آدمی.

۶ - Arago یکی از بزرگترین دانشمندان قرن نوزدهم (۱۸۴۴-۱۷۸۶)

۷ - Geoffroy Saint Hilaire طبیعی‌دان فرانسوی (۱۸۴۴-۱۷۷۲)

۸ - Carotide (یا ابره‌الحناع) دو شریان بزرگ که خون را از قلب به سر

چهره می‌رساند و از طرف دیگر بمنز، شرح میداد؛ در جریان بود، علم را قدم بقدم دنبال میکرد، سن سیمون را با فوریه میسنجید، خطوط هیر و گلیف را میخواند، هر سنگ ریزه را که بدستش میرسید میشکست و استدلال طبقات الارضی میکرد، از روی حافظه‌اش تصویر یک پروانه کرم ابریشم را میکشید، غلظهای فرانسه دیکسیونر آکادمی را نشان میکرد، «پوی زگو»^۱ و «دلوز»^۲ را میخواند، هیچ چیز را تأیید نمیکرد، معجزات را هم، هیچ چیز را منکر نمیشد، ارواح بازگشته بدناراه هم، مجموعه روزنامه «مونیتور» را ورق میزد، به تخیل میپرداخت. اعلام میداشت که آینده در دست معلم مدرسه است و خود راه موضوع تعلیم و تربیت، مشغول میداشت. میخواست که جامعه بیدرنگ به اعتلاء سطح روحی و اخلاقی، به ترویج علم، به تشر افکار، به تأمین رشد دماغ در جوانی، بکوشد، و از آن هیترسید که سرانجام، نارسایی کنونی اسلوب‌های آموزش و پرورش، فقر از لحاظ ادبی که محدود به دو یا سه قرن موسوم به «کلاسیک» شده است، استدلال مستبدانه فضل فروشان رسمی، عقاید سخیف متکلمین، و باطایل قدیم، مدارس ما را به کارخانه‌های صدف ساختگی مبدل سازند. دانشمند، مفلوگ، صریح، ذوالفنون، غیور، وهم در آن حال متفکر بود «تأحد توهم» بقول دوستانش... بهمه رؤیاهای خود معتقد بود که عبارت بودند از: راه‌های آهن، حذف درد در اعمال جراحی، ثابت شدن عکس‌های جمیع‌های عکاسی^۳، تلگراف الکتریک، بالابردن بالونها و غیر آن. علاوه بر این از حصارهای محکمی که بوسیله خرافات، و استبدادها و پیش‌داوریه‌ها از هر طرف برای نوع بشر ساخته شده بودند میترسید. از کسانی بود که یقین داشتند که علم سرانجام وضع را عوض خواهد کرد. آنژولراس یک رئیس بود و کونبوق یک راهنما. هر کس که این دو را میدید میخواست دوشادوش یکی بچنگد و با دیگری راه برود، اما نباید گفت که کونبوق هم، برای جنگیدن ناقابل نبود و امتناعی نداشت که با عایقی دست در گریبان افکند و بانیر و مندی بسیار و بالالتها به آن حمله ور شود؛ اما نوع بشر را اندک اندک بوسیله تعلیم حقایق و توسعه قوانین مثبت با مقدراتش موافق ساختن برای او خوشایندتر بود؛ و بین دو نور، تمایل او به روشن کردن بیشتر بود تا به سوزاندن، البته حریق میتواند نوری چون نور باامداد روشن ایجاد کند، اما چرا نباید بانتظار دمیدن صبح نشست؟ فوران آتش فشان نیز روشنی میبخشد، اما باامداد باز هم بهتر روشن میکند. کونبوق شاید سفیدی «زبیا» را بر سرخ رویی «عالی» ترجیح میداد. نوری که آغشته بدودی باشد و تکاملی که با زور بلست آید، رضای کامل باین روح مهربان و جسدی نمیبخشید. سرنگون کردن ملت از یک قلعه مرتفع بمیان حقیقت و ایجاد یک سال ۹۳، مضطربش میساخت؛ با اینهمه، بیحسی بیشتر موجب نفرتش میشد؛ عفو نت مرگ از آن به مشامش میرسید؛ بطور کلی کف رایش از بخار عفن دوست میداشت، سیل را برگرداند؛ ترجیح میداد

۱- Puysegur - مارشال فرانسوی که یادداشتهایی هم دارد.

۲- Deleuze طبیعی‌دان فرانسوی (۱۸۳۵-۱۷۵۲)

۳- Chambre noire جمیع‌های که با چند شیشه ذره بین صورت اشیاء را

میکرفت و بر لوحه‌هایی که جلو آن قرار داشت، منعکس میکرد.

و آبخار «نیاگارا» را از دریاچه «مون فوکون»^۱ بهتر می‌شرد. بمبارت دیگر به تندرستن معتقد بود نه به سکون. هنگامیکه دوستان خروشانش که مردانه به اطلاق محض دلبستگی داشتند، حوادث تابناک انقلابی را می‌ستودند و یادآوری می‌کردند، کونبوفران جوش و خروش خود می‌کاست و بهتر آن میدید که ترقی حاصل شود، ترقی خوب، شاید سرد اما خالص، منظم اما ملامت‌ناپذیر، بی‌حرارت‌اما تزلزل نیافتنی. کونبوفر حاضر بود که بزانو درآید و دو دست بهم پیوندد تا مگر آینده با همه سلامت در رسد و هیچ چیز، تحول عظیم و فضیلت آمیز ملل را منقوش نماند. پیوسته میگفت: «خوب باید بیگناه باشد.» برآستی اگر عظمت انقلاب، درخیره‌نگریستن به مناظر بهت آور ایده‌آل و پرواز کردن از آن در میان صاعقه‌ها با چنگال‌های خون آلود و آتشین است، زیبایی ترقی در این است که شائبه‌ای نداشته باشد؛ و بین «واشنگتن» که مظهر یکی از این دو بود و «دانتون» که دیگری را بنظهور آورد تفاوتی است که بین فرشتگان آراسته به بال و پر قو، و فرشتگان آراسته به بال عقاب وجود دارد.

«ژان پروور» از کونبوفر هم نرم‌تر بود. خود را «ژهان» مینامید در سایه آن هوس کوچک آنی که خود را با نهضت توانا و عمیقی که این مطالعه ضروری درباره قرون وسطی^۲ از آن بیرون آمده است مخلوط میکرد. ژان پروور عاشق بود. در یک گلدان گلکاری میکرد، فلوت مینواخت، شعر می‌ساخت. ملت را دوست میداشت، به زنان رحم میکرد، برای کودکان هیگزیست، آینده و خدا را در یک اعتقاد و اعتماد با هم مخلوط میکرد، و انقلاب را سرزنش می‌کرد از آن رو که یک سرشاهانه را، سر آندره- شنه^۳ را از گردن جدا کرده بود. صدایش عادتاً ظریف بود اما ناگهان مردانه میشد. در علوم ادبی متبحر و تقریباً مستشرق بود. خوبش بر هر چیز دیگرش فزونی داشت. و ساده‌تر از همه آنکه چون میدانست که خوبی در جوار عظمت قرار دارد در سرودن اشعار آنچه را که بینهایت عظیم است ترجیح میداد. زبان ایتالیایی، لاتن گرگ و عبری را میدانست، و استفاده‌اش از این دانستن این بود که جز آثار چهار شاعر را نمیخواند؛ دانته، ژورنال، اشیل و ایزایی. در فرانسه «کورنی» را بر «راسین» و «آگریا دوبنیه»^۴ را بر «کورنی» ترجیح میداد. بارغمت تمام در صحراها میان علفهای وحشی و گل گندم پر سه میزد و خود را با آب‌های آسمان تقریباً بهمان اندازه سرگرم میداشت که با حوادث زمین. روحش دو وضع داشت. یکی نسبت به انسان و دیگری نسبت به خدا؛ مطالعه میکرد یا بهتر بگوییم سیر و سیاحت میکرد. همه روز را در مسائل اجتماعی تعمق میکرد، درباره اجرت، سرمایه، اعتبار، زناشویی، مذهب، آزادی افکار، آزادی عشق، تعلیم و تربیت، بینوایی، اختراک، تملک، تولید و

۱- monfaucon دریاچه آرامی در ناحیه مون فوکون فرانسه.

۲- مقصود کتاب جهان Jehan یا سرگذشت «ژهان دوسانتره» اثر آنتوان دو سال نویسنده فرانسوی است که قهرمان آن سرهتق شجاعت و پاکدامنی است.

۳- آندره شنه شاعر معروف فرانسوی که در انقلاب فرانسه اعدام شد.

۴- Agrippa d'Aubigné شاعر هجائی فرانسه (۱۵۳۰-۱۶۳۰)

توزیع، این معمای دنیا که جمعیت بشری را در ظلمت می پوشاند، به مطالعه منبسط ساخت، و شب ستارگان را، این موجودات جسم را مینگریست. مانند آتزو لراس، متمول و یگانه پسر خانواده بود. ملایم سخن میگفت، سرفروید می آورد، چشم پایین میانداخت، با تأثر لبخند میزد، بدلباس میپوشید، وارفته به نظر میرسید، از هر اندک چیز سرخ میشد، بسیار محبوب بود، با اینکه بیباک بود.

«فوی» یک کارگر بادی بزن ساز ویتیم از پدر و مادر بود که بسختی روزی سه فرانک عایدش میشد و جز یک فکر نداشت، نجات دادن عالم. یک سرگرمی دیگر نیز داشت، دانش آندوختن، این را نیز نجات مینامید. پیش خود خواندن و نوشتن آموخته بود؛ هر چه را که میدانست بخودی خود یاد گرفته بود. فوی قلبی بلند همت بود. آغوشی بسیار گشاده داشت. این یتیم، ملل را به فرزندی پذیرفته بود. چون مادر نداشت فکرش را متوجه وطن ساخته بود. نمیخواست روی زمین مردی باشد که میهنی نداشته باشد. باجنبه ملکوتی کلمل مرد ملت، چیزی را که ما امروز «فکر ملیت» مینامیم درخود مکتوم میداشت. تاریخ فراگرفته بود بویژه برای آنکه با شناختن علل در خویشتن تولید بیزاری کند. در این جمعیت جوان خیالیات که مخصوصاً هم خود را مصروف فرانسه میداشت، فوی مظهر خارج بود. تخصصی در تاریخ یونان، لهستان، مجارستان، رومانی و ایتالیا بود. پیوسته این اسامی را بمورد و بمورد برای پافشاری درباره حقوق ملل بر زبان میآورد. تسلط ترک بر کورت و تسالی، تسلط روس بر ورشو، تسلط اتریش بر ونیز، چیزهایی بودند که به هیجانش میآوردند. بالاتر از همه، اعمال زور سال ۱۷۷۲ تهییجش میکرد. وقتی که پای نفرت در میان باشد بلاغت بعد کمال میرسد؛ «فوی» از اینگونه بلاغتها داشت. درباره این تاریخ مفتضح، سال ۱۷۷۲، درباره این ملت نجیب و شجاع که در نتیجه خیانت از میان رفته بود، درباره این جنایت سه جانبه، درباره این دام شنیع، مسطوره و الکوی همه آن نسخ هویت‌های هولناک که از آن پس گریبانگیر چند ملت نجیب شد و با اصطلاح، خط بطلان بر اظهارنامه ولادت آنان کشید، سخنان هیچگاه بیایان نمیرسد. همه سوانح اجتماعی معاصر از تقسیم لهستان مشتق میشوند. تقسیم لهستان مسئله‌ی است که همه جنایات سیاسی نتیجه مستقیم آنند. هیچ خاین و هیچ ظالم نیست که طی این مدت که نزدیک بیک قرن است تقسیم لهستان را با نظر موافق ننگریسته و آنرا بی‌کم و بیش تصدیق و تأیید و امضاء نکرده باشد. اگر کسی پرونده خیانت‌های جدید را ورق زند این یکی بیش از همه آشکار میشود. کنگره «وین»^۱. پیش از آنکه کار خود را بانجام رساند درباره این جنایت شور کرد. ۱۷۷۲ فریادی است که در خون غلظت‌ی بدن شکار را اعلام میدارد، ۱۸۱۵ تقسیم احشاء آن بین سکان شکاری است. متن عادی عقیده «فوی» چنین بود. این کارگر فقیر، خود را قیم عدالت کرده بود، و عدالت پاداش او را با بزرگی کردنش میداد. حقیقت در حقوق ملل

۱- تقسیم لهستان در ۱۷۷۲ بین روسیه و آلمان و اتریش.

۲- کنگره وین در ۱۸۱۵ برای تقسیم متصرفات فرانسه تشکیل یافت.

و افراد ابدیتی وجود دارد. ورشو ممکن نیست بتواند تار تارا باشد همچنانکه «ونیز» دیگر نمیتواند «تودسک»^۲ باشد. پادشاهان در این نقاط، زحمت و افتخارشان را از دست میدهند. دیر یا زود وطنی که در دریای ظلم غوطه ور شده است بر سطح میآید و آشکار میگردد. یونان باز هم یونان میشود، ایتالیا باز هم ایتالیا میشود. اعتراض حقوق ملی بر ضد اعمال جابران تا ابد پایدار میماند. زدیدن يك ملت هرگز دوام نمیآید. این کلاهبرداریهای فجیع، آینده خوشی نخواهند داشت. نشانه يك ملت را مانند نشانه يك دستمال محو نمیتوان کرد.

کورفراک پدري داشت که مسیو دوکورفراک نامیده میشد. یکی از افکار بورژوازی زمان بازگشت سلطنت درباره اشرافیت و نجابت، گذاشتن حرف اضافه «دو» جلو نامها بود. همه میدانند که این حرف هیچ معنی ندارد، اما بورژواهای زمان مینرو^۳ به این حرف «دو» بیچاره چندان اهمیت میدادند که خود را ناگزیر از حذف آن میانگاشتند. مسیو دوشوولن میخواست که مسیو شولن بنامندش. مسیو دوکومارتن، مسیو کومارتن، مسیو دوکونستانت دو روبک «بنیامین کونستانت»، و مسیو دولافایت مسیو لافایت نامیده میشدند. کورفراک هم نمیخواست از دیگران عقب باشد و خود را فقط کورفراک مینامید.

درباره کورفراک تقریباً میتوانیم جلو خود را بگیریم و بگفتن این کلام اکتفا کنیم: کورفراک را میخواهید «تولومیس» را ببینید.

کورفراک برآستی آن حمیت جوانی را داشت که میتوان زیبایی شیطان هوش نامید. بعدها این صفت مانند نجابت گریه کوچک بیابان میرسد، و همه این لطف در موجود دویا، به بورژوازی و در موجود چهارپا، به «گریه نری» منتهی میشود.

این نوع هوش را نسلهایی که مدارس را میگذرانند، رهنوردان پی اندرپی مراحل جوانی، تقریباً به يك صورت، دست بدست، بیکدیگر منتقل میکنند؛ بقسمی که، چنانکه پیش از این نشان دادیم هرکس در ۱۸۲۸ گوش به «کورفراک» میداد میتوانست باور کند که صدای تولومیس را در ۱۸۱۷ شنیده است. فقط کورفراک پیری شجاع بود. زیر همه شباهت‌های نمایان روح بیرونی، اختلاف بین تولومیس و او بزرگ بود. موجود مکتومی که در نهاد آن دو وجود داشت، در هر يك غیر از دیگری بود؛ در تولومیس يك دادستان بوم، و در کورفراک يك هنگامه جوی شجاع. آژولر لاس رئیس بود، کونفور رهنما، و کورفراک مرکز. دیگران روشنایی بیشتر داشتند و کورفراک حرارت بیشتر؛ حقیقت آنست که همه صفات يك مرکز را داشت، هم از حیث محور بودن و هم از حیث تشعشع.

با هورل در اغشاش خونین ژوئن ۱۸۲۲ بمناسبت دفن «لالمان» پدیدار شده بود.

۱- Tartare تارتار یا تانار قومی که قشون چنگیز را تشکیل میداد و میگویند نژاد روس از آنست.

۲- Tudesque نام قدیم طوایف ژرمن

۳- روزنامه لامینرو فرانسز La Mineve Française که در ۱۸۱۸ انتشار مییافت.

باهورل موجودی بود باخلق خوب و آمیزش بد، شجاع، دل‌خرج، مسرف اما جوانمردانه، پرگوما بافصاحت، بی‌باک اما بابی‌حیایی؛ بهترین خمیره شیطان که امکان داشته باشد؛ دارای جلیقه‌های گستاخانه و آراء خونین؛ هنگامه جو بعد اعلی، یعنی بیزار از هر چیز جز از نزاع، در صورتیکه دستش به طغیان نمی‌رسید، و بیزار از هر چیز جز از طغیان در صورتیکه امید انقلابی نداشت؛ همیشه حاضر برای شکستن يك آجر، سپس برای جمع کردن سنگفرش يك كوچه، سپس برای سرنگون کردن يك دولت، بغاظر تماشاى اثر آن؛ محصل سال یازدهم. بحقوق رغبت داشت اما به تحصیل آن تن در نمی‌داد. شمارش «هرگز وکیل مدافع نبودن» و مجموعه نشان‌هایش يك ميز پاتختی بود که در آن يك کلاه چهارگوش دیده میشد. هر دفعه که از جلو مدرسه حقوق می‌گذشت، که این برایش بنددت اتفاق می‌افتاد، درنگوتش را تکه می‌کرد، (پالتو هنوز اختراع نشده بود) و احتیاط‌های بهداشتی بکار می‌بست. درباره در بزرگ مدرسه میگفت: «چه پیرمرد خوبی!» و درباره رئیس مدرسه، مسیو دل و نکورمی - گفت: «چه بنای یادبودی!» در درس آن، موضوع‌های ترانه و در استادانش موضوع کاریکاتور بسیار میدید. به‌بهایی هیچ کار نکردن، از يك مستمری نسبتاً چاق‌سالانه، چیزی از قبیل سه‌هزار فرانک، استفاده نمی‌کرد. پدر و مادرش روستایی بودند و او توانسته بود به‌محتم داشتن پسرشان و اداشان کند.

درباره آنان میگفت، رعیتند، نه ارباب، برای همین است که هوش دارند. باهورل، مرد هوسران، در چند قهوه‌خانه ولو بود، دیگران عاداتی داشتند، او هیچ عادت نداشت. ولگردی میکرد. سرگردان بودن برای همه بشر است و ولگردی مخصوص پارسی است. باطناً دارای روح نافذ، و بیش از آنکه از ظاهرش آشکار افتد صاحب فکر بود.

مانند وسیله ارتباط بین دوستان آ.ب.ث. و جمعیت‌های سری دیگری بکار می‌رفت که هنوز سر و صورتی نداشتند اما در کار تشکیل بودند.

در این انجمن سرهای جوان، يك عضویمو وجود داشت. «مارکی داوره» که لوی هیجدهم بمقام دوکی مفتخرش ساخت زیرا که روز مهاجرت او کمک کرده بود تا سوار يك درشکه کرایه‌ی شود حکایت میکرد که بسال ۱۸۱۴، هنگام مراجعت شاه به فرانسه، وقتی که وی در «کاله» از کشتی پیاده میشد مردی پیش آمد و يك عریضه بوی تقدیم داشت. شاه پرسید، چه میخواهید؟ جواب داد: - تصدی يك دفتر است. پرسیدام شما چیست؟ جواب داد: لکل (L'Aigle). شاه آبرو درهم کشید، تنامه را نگرید و دید امضاء آن، یعنی «لکل»، باین صورت نوشته شده است: L'Esqle. شاه این امضاء را که خلاف تصورش جنبه بناپارتنی نداشت پسندید ولیخنند زد. مرد صاحب عریضه گفت: اعلیحضرتما، چدمن يك سگیان، و ملقب به «له گول» بود. اسم من از این لقب بیرون آمده است. اسم اصلیم له‌گول است که ادغام شده و «لکل» شده است، و اگر رنگ فساد بخود گیرد

۱- کلاهی که سابقاً کسانی که به مقام دکتری میرسیدند بر سر می‌گذاشتند.

۲- بمعنی عقاب. عقاب نشان ناپلئون هم بوده.

«لگل» (بمعنی عقاب) میشود - این کلام باعث شد که شاه لبخندش را کامل کند. چندی بعد دفتر پست «مو» را عمداً یا سهواً بوی داد.
عضو بیومی جمعیت دوستان آب. ت. پسر این «لگل» (Lesgle) یا (Lèsgle) بود و امضاء میکرد «لگل دو مو» Lègle de Meaux. رفقایش، برای تلخیص، «بوسوئه» صدایش میکردند.

«بوسوئه» پسر با نشاطی بود که بدبختی‌هایی داشت. تخصصش کامیاب نشدن در همه چیز بود اما بعکس بهمه چیز میخندید. در بیست و پنج سالگی مویش ریخته بود. پدرش با زحمات بسیار توانسته بود خانه و کشتزاری تحصیل کند؛ اما او، یعنی پسر، کاری فوری‌تر از آن نداشت که خانه و کشتزار را در معامله غلطی از دست بدهد. هیچ چیز برای او نمانده بود. دانش و هوش داشت، اما نتیجه‌اش را سقط میکرد. همه چیز از دستش میرفت و همه‌کس گولش میزد؛ هر چه بنا میکرد و بالا میبرد بر سرش خراب میشد، اگر میخواست چوبی را بشکافت دست خودش را میبرد. اگر معشوقه‌ی پیدا میکرد بزودی کشف میکرد که يك دوست مرد تازه نیز پیدا کرده است. مردم بینوایی تازه‌یی روی باو مینمود؛ مخصوصاً همین‌مایه شادمانیش بود. میگفت: مرزیر يك سقف سفالی نشسته‌ام که سفالهایش میریزند. چون حادثه برای او همیشه امر پیش‌بینی شده بود بی‌آنکه چندان متعجب شود با صفای کامل، طالع بد را میپذیرفت و از خیره سری تقدیر، چنان میخندید که پنداشتی شوخی خنده آوری شنیده است، فقیر بود اما انبان خلق خوشش هرگز تهی نمیشد. زود بزود به آخرین شاهی پولش میرسید، اما هرگز به آخرین قهقهه‌اش نمیرسید. وقتی که تکبته پای درخانه‌اش می‌نهاد باین دوست دیرین خود صمیمانه سلام میگفت، و همینکه درمرض مصائبی قرار میگرفت روی شکمش میزد. با «شمامت» چندان مانوس بود که آنرا با اسم کوچکش مینامید و میگفت: سلام علیکم بدنقشی!

این ستمکاری‌های سرفروخت صاحب فکر مخترعش کرده بودند. پسر از تدبیر بود. هیچ پول نداشت اما هرگاه که لازم بنظرش میرسید وسیله‌ی مییافت که «ولخرجی» کند. يك شب کارش بجایی رسید که سر يك مین شام با يك دخترك هرزه صد فرانك خرج کرد و در حال بنعستی این جمله فراموش نشدنی را بوی گفت: «آهای دختر صدفرانکی! کفشای منواز پام در آرا!»

بوسوئه آهسته‌آهسته سوی شغل وکالت میرفت؛ به سبک باهورل تحصیل حقوق میکرد. کمتر اتفاق میافتاد که بوسوئه مسکنی داشته باشد، گاه خانه این. گاه خانه آن وغالباً درخانه ذولی منزل داشت. ذولی تحصیل پزشکی میکرد. دو سال از بوسوئه کوچکتر بود.

ذولی يك جوان ناخوش خیالی بود. بهره‌اش از تحصیل پزشکی این بود که بیش از آنکه پزشك باشد بیمار بود. در بیست و سه سالگی خود را ناتندرست میبنداشت و وقتش را به نگاه کردن زبان خود در آئینه میگذراند. اثبات میکرد که آدمی دارای خاصیت عقربه قطب‌نماست، و در اتاقش سر تخت خوابش را بطرف شمال و پای آنرا بطرف جنوب مینهاد، تا شب هنگام جریان خونش خلاف جهت جریان عظیم مغناطیسی قطب نباشد. هر وقت هوا طوفانی میشد نبض خود را میگرفت. اما از همه رفقا خندان‌تر بود.

همه این حالات غیر مرتبط، جوانی، مالیخولیا، ضعف مزاج، حسرت، دست بهم می‌داند و از آنها همه موجودی خارق‌العاده و مطبوع حاصل میشد که رفقایش با اسراف در حروف صامت بالدار، «ژولی» (Jolly) مینامیدندش و «ژان پروور» بوی میگفت تو میتوانی با چهار «بال» پرواز کنی^۱.

«ژولی» عادت داشت که نوك تعلیمیش را به پیشش زند، و این نشانه روحی دور اندیش است.

همه این جوانان که اینقدر متفاوت بودند و بطور کلی از آنان جز با لحن جدی سخن نباید گفت فقط يك مذهب داشتند و آن «ترقی» بود.

همه، فرزندان مستقیم انقلاب فرانسه بودند. آنکه سبکتر از همه بود به محض تلفظ تاریخ «۸۹» ابهتی پیدا میکرد. پدران جسمانی‌شان، در همان موقع و یا پیش از آن، آخوند مسلک، شاه پرست، و سیاست پیشه بودند اما اهمیت نداشت؛ این وضع درهم و پهره پیشینیان به آنان که جوان بودند هیچ مربوط نبود؛ خون پاکیزه اصول در عروقتان جریان داشت. بی آنکه غیاد اختلافی بین آنان وجود داشته باشد دلبستگی کامل به حق فساد ناپذیر و وظیفه مطلق داشتند.

با اتفاق و بصیرت تام مخفیانه برای رسیدن به کمال مطلوبشان نقشه میکشیدند. بین همه این قلوب سودایی و همه این عقول متقاعد، يك سوفسطایی بود؛ - چگونه در این جمعیت راه یافته بود؛ بوسیله نمود تدریجی. این سوفسطایی «گرانتر» نام داشت و معمولاً «ر. گرانتر» امضاء می‌کرد. گرانتر مردی بود که از معتقد شدن به هر چیزی، بخوبی خویشتن‌داری میکرد. یکی از دانشجویانی بود که در مدنت اقامتش در پاریس بیش از همه مطلب آموخته بود، می‌فانست که بهترین قهوه در کافه لابلن است، و بهترین بیلیارد در کافه ولتر، که نان شیرینی‌های خوب و دختران زیبا در «ارمیتاژ» واقع در بولوار «من» بدست می‌آیند، جوجه مرغ‌های خوب با «علف قورباغه» در مهمانخانه «ننه ساگه»، خوراک اعلائی مارهای آغشته با شراب نزدیک زنجیر دروازه «کونت»، و شراب سفید مرغوب نزدیک زنجیر دروازه «کومبا». - عوض همه چیز، جاهای خوب را می‌شناخت، بعلاوه، از فنون لگدپرانی، جنگ با یا، چند قسم رقص، بی اطلاع نبود و در چوب زنی مهارت بسزاداشت علاوه بر اینها باده‌نوشی بی نظیر بود. بی اندازه زشترو بود؛ زیباترین زن کفش‌دوز آن عصر «ایرما بوسی»، متنفر از زشتروی او، گفته بود، «گرانتر ممنوع» است. اما این حرف‌ها چیزی از خود پسندی گرانتر نمی‌کاست. همه زنان را خیره خیره و با محبت نگاه میکرد و مثل این بود که میخواهد بهمه بگوید، «اگر میخواستم میتوانستم!» و همیشه میخواست به رفقایش اثبات کند که بخوبی مورد قبول خانها است.

همه این کلمات، حقوق ملت، حقوق انسانی، قرارداد اجتماعی، انقلاب فرانسه، جمهوریت، دموکراسی، انسانیت، تمدن، دین، ترقی، برای گرانتر بسی نزدیک به کلمات بی‌معنی بودند. به همه این کلمات می‌خندید. سفسطه، این آفت هوش،

۱- بال بزبان فرانسه «ال» (Aile) است و «ژان پروور» اینجا حرف لام (ال) را که در اسم ساختگی ژولی چهار دهنه تکرار شده بشرخی بمعنی بال گرفته است.

يك فكر كامل در مغزش برجای نتهاده بود. با استهزاء زندگی میکرد. فقط يك چیز را بدیهی میدانست و میگفت: «چیزيك حقیقت در عالم وجود ندارد و آن گیلان لبالب من است.» همه فداکاریها را در همه جماعات، خواه از طرف برادرش یا از طرف پدرش. خواه «رومیسیر» جوان میبود یا «لوازرول»، مسخره میکرد. خنده کنان میگفت: «بیخود مرگشان را پیش انداختند!» درباره صلیب میگفت: «این تیری است که اقبالش آورده است» هرزه گرد، قمار باز، فاسق، و شب و روز مست بود. رفقای جوان وبا فکرش را پیوسته باخواندن این جملهها به هوای ترانه میآزرد؛ «ما دخترها رادوست داریم؛ من شراب رادوست داریم» این ترانهها را به آهنگ زنده باد هانری چهارم میخواند.

از اینها گذشته، این سوفسطایی، تعصبی هم داشت. این تعصب نه يك فكر بود، نه يك عقیده، نه يك فن، نه يك علم، بلکه يك مرد بود. آنزولراس بود. گرانتر آنزولراس را ستایش میکرد، دوست میداشت، محترم میشمرد. این شكاك منشوش در این خیل عقول مطلق، با کدامین متحد بود؟ با مطلق تر از همه. آنزولراس بچه وسیله این شخص را فرمانبردار خود ساخته بود؟ بوسیله افکار؟ نه. بوسیله سجایا. این امر بدیهی است که غالباً با آن مواجه میشویم. يك سوفسطایی که با يك اهل یقین مرتبط شود مانند قانون الوان مکمل، بسیار ساده است. چیزی که فاقد آنیم سوی خود میکشاندمان. هیچکس بیش از کور، روز را دوست نمیدارد. مرد پست قد، سرکرده بلندقد طبالان را میپرستد. قوریافه همیشه چشم به آسمانها دارد، چرا؟ برای آنکه پرواز پرندگان را ببیند. گرانتر که در مرداب شك میخزید، تماشای پرکشیدن ایمان را در آنزولراس دوست میداشت. نیازمند آنزولراس بود. بی آنکه خود آشکارا متوجه باشد و بی آنکه بفکر تشریح آن برای خویشتن افتد، این طبع طاهر، سالم، محکم، مستقیم، خشن، صادق، مسحورش میکرد. بحکم غریزه، ضد خود را میستود. افکار سست، قابل انحناء، ازم گسیخته، بیمار، وبد شكش به آنزولراس بسته میشدند چنانکه گفتمی به يك ستون فقرات بسته میشوند، محور اخلاقش باین استحکام وثبات صرف، تکیه میکرد. گرانتر نزدیک آنزولراس چیزکی میشد، از طرف دیگر، خود از دو عنصر که ظاهراً ناسازگارند مرکب بود: مسخره بود، صمیمی هم بود. بیقیدیش مرکز دوست داشتنش بود. روحش از ایمان میگنشت، اما قلبش نمیتوانست از محبت بگذرد. تناقض عجیبی است، زیرا که محبت نیز يك نوع ایمان است. طبیعتش اینگونه بود. افرادی هستند که پنداری برای پشت بودن، دنباله بودن و عقب بودن آفریده شده اند. ایشان عبارتند از، پولوکس. - پاتروکل، - نیروس، - اودامیاس، - افستیون، - يك مژا، زندگی نمیکند مگر آنکه پشت به کسی داشته باشند؛ نامشان يك دنباله است و نوشته نمیشود مگر با حرف ربط «و»، وجودشان مخصوص خودشان

۱ - اسامی چندتن از نیمه خدایان اساطیر یا پهلوانان قدیم که شهرت خود را از تبعیت پهلوانان دیگری بدست آورده اند. مثلاً پولوکس پیوسته همراه برادرش کاستور، و پاتروکل دوست جدایی ناپذیر آشیل پهلوان معروف یونانی بود. و از همین قبیل بوده اند افراد دیگری که نامشان اینجا آمده است.

نیست؛ جنبهٔ دیگر تقدیری است که مال خودشان نیست. گراتریکی از این افراد بود. دنبالهٔ آنزولراس بود.

تقریباً میتوان گفت که قرابت ما از حروف الفباء شروع میشوند. در توالی حروف «O» و «P» از هم جدا نمیشوند شما میتوانید بمیل خود بگویید «O» و «P» یا بگویید «اوست» و «پیلاد»^۱.

گراتر که قمر واقعی آنزولراس بود در کانون جوانان سکونت داشت، در آن زندگی میکرد؛ از هیچ جا خوشش نیامد جز از آنجا؛ همجا دنبال آنان میرفت. شادمانیش در این بود که هنگامی که نشاء شراب مانند غباری پیش چشمش را گرفته بود، رفت و آمد اشباح رقیایش را ببیند. چون خلق خوش داشت متحملش می شدند.

آنزولراس چون صاحب ایمان قاطع بود این سوظطای را، و چون کم خوراک بود این دایم الخمر را حقیر می شمرد. باشفتی تفرعن آمیز اندکی روی موافق باورمینمود. گراتر مانند «پیلاد» بود اما کمتر از او طرف قبول قرار میگرفت. همیشه با آنکه از آنزولراس خشونت میدید، با آنکه بسختی رانده میشد، بیرون انداخته میشد و باز میآمد، باز هم دربارهٔ آنزولراس میگفت، چه مرمر زیبایی!

-۲-

خطابهٔ مرگ «بلوندو» بوسپیلهٔ بوسوتنه

يك روز بعد از ظهر که چنانکه خواهیم دید تقارنی با حوادث پیش گفته شده داشت لکل دومو در کافهٔ «موزن» بحال تفکر نشسته و بکنار در تکیه کرده بود. حالت يك مجسمهٔ زیر بنا را داشت که به مرخصی آمده باشد؛ هیچ بار جز بار تخیلات خود بر سر نداشت. میدان سن میشل را نگاه میکرد. تکیه کردن يك قسم دراز کشیدن ایستاده است که اهل تخیل از آن بدشان نمیآید. لکل دومو دربارهٔ پیش آمد بدی فکر میکرد که شب پیش در مدرسهٔ حقوق روی نموده بود و نقشه های شخصی آینده اش را که در واقع نقشه هایی بنایت نامرتب بودند تغییر میداد.

تخیل مانع گذشتن يك درشکه و مانع شخص خیالیاف ازدیدن درشکه نیست. لکل دومو که نگاهش در رفت و آمد آشفتهٔ میدان، سرگردان بود، میان این اغتشاش، يك درشکهٔ دو چرخ دید که در میدان در حرکت است اما آهسته آهسته میرود، و مثل

۱ - Oreste که بموجب افسانه های قدیم یونان پسر «آگامنون» بود با اتفاق خواهرش «الکتر» مادرش را به انتقام خون پدر کشت و پس از زدو خوردهایی به پادشاهی رسید. - دوستی او نسبت به «پیلاد» که خواهر خود «الکتر» را بوی داد ضرب المثل شده است.

اینست که نامصم است. باخود گفت؛ این درشکه که را میخواهد؛ چرا اینقدر آهسته میرود؛ لکل بادقت بندرشکه نگر است. درون درشکه، پهلوی درشکهچی، مرد جوانی بود و جلو این جوان يك خورجین دستی بزرگ، خورجین این اسم را که با حروف درشت سیاه روی يك کارت دوخته شده به پارچه، نوشته شده بود به راهگذران نشان میداد: «ماریوس یون مرسی».

این نام، وضع لکل را تغییر داد. بلند شد و این خطاب را سوی مرد درشکه نشین پرتاب کرد،

- آقای ماریوس یون مرسی!

درشکه اخطار شنیده ایستاد.

مرد جوان که گویا او نیز در تخیل عمیقی غوطه میخورد، چشمانش را تمام گشود و گفت:

- ها؟

لکل پیش آمد و گفت؛ شما آقای ماریوس یون مرسی هستید؟

- البته.

لکل دومو گفت؛ من بی شما میگذشتم.

ماریوس پرسید؛ یعنی چطور؟

حقیقه این ماریوس بود که خانه پدر بزرگش را ترك گفته بود و اکنون پیش روی خود چهره بی میدید که تا آندم ندیده بود؛ دنبال کلامش گفت؛ من شما را نمی شناسم.

لکل گفت؛ اتفاقاً من هم شما را نمی شناسم.

ماریوس گمان برد که با يك مسخره پرگو مواجه شده است، و این مقدمه يك نیرنگ و فریب در شارع عام است. در آن موقع خلق خوشی نداشت، ابرو درهم کشید. لکل دومو بی تزلزل گفت.

- شما پیروز در مدرسه نبودید.

- ممکن است.

- نه، مسلم است.

ماریوس پرسید؛ شما دانشجو هستید؟

- بله آقا، مثل شما. پیروز من اتفاقاً رفتم توی مدرسه. میدانید که انسان گاهی بفکر سرزدن به مدرسه میافتد. پیروز در آن موقع داشت حاضر و غایب میکرد. البته بی اطلاع نیستند که این حضرات در این لحظات چقدر مزخرف تشریف دارند! همینکه سه دفعه یکنفر را صدا کردند، و جواب نشنیدند اسمش را از دفتر حذف میکنند. شصت فرآنک در گرداب فرو میرود.

ماریوس گوش دادن آغاز کرده بود. لکل گفت؛

- کسی که حاضر و غایب میکرد بلوندو بود. بلوندورا میشناسید، این آقای یک بینی بسیار نوک تیز و بسیار خیانت آمیز دارد. و با لفت بسیار فراوان غایبها را بو میکشد. بمیل خود از حرف «ب» شروع کرد. من گوش نمی کردم زیرا که اسم من در این حرف نبود. احضار، صوت بدی نداشت، هیچ صدا بی جواب نمی ماند. همه عالم

حاضر بودند. بپجاره «بلوندو» از این حیث غمگین بود. من خود بخود میگفتم: «آهای بلوندو! عشق من؟.. امروز نتوانستی يك ریزه هم شرارت کنی.» ناگهان بلوندو صدا زد: «مارپوس پون مرسی» هیچکس جواب نداد، بلوندو با آمینوازی کامل يك دقیقه دیگر بلندتر صدا کرد: «مارپوس پون مرسی» و بی درنگ قلم بدست گرفت. آقا، من آدم نازک دلی هستم. بتمدی یا خودم گفتم: «حتماً این پسر خوبی است که میخواهند اسمش را خط بزند؛ مواظب باید بود. این يك زننده واقعی است که در کارش مرتب نیست. هیچ شاگرد خوبی نیست، تهر يك جا قرار نمیگیرد، مصطلبی نیست که تحصیل کند، يك کله خشک فضل فروش، قوی در علوم و ادبیات و الهیات و حکمت نیست؛ یکی از آن حیواناتک های بیشمور خوش سرو لباس صاف و صوف شده با چهار سنجاق قیست؛ يك سنجاقش از طرف فاکولته^۱ يك تتیل با افتخار است که در خیابانها می ریزند، که در بیابان خوشگنرانی میکنند، که دخترک ها را تربیت میکنند که با خوشگلها میلاند، و شاید در این لحظه در خانه «مترسی» من است. نجاتش دهیم. «هرگ» بر بلوندو؛ همانوقت بلوندو قلم سیاهش را که برای خط زدن اسامی است در مرکب فرو برد، مردمک وحشیانه اش را روی جمعیت گرداند و سومین دفعه تکرار کرد: «مارپوس پون مرسی.» من جواب دادم: «حاضرا» این باعث شد که اسم شما را خط نزدند.

مارپوس گفت: آقا...

لکل دومو گفت: اما که، خودم، بله، این نصیب خودم شد

مارپوس گفت: نمیفهم چه میگوید.

لکل گفت: از این ساده تر نمیشود. من برای جواب دادن نزدیک پروفوسور و برای فرار کردن نزدیک در بودم. پروفوسور با خیرگی خاصی نگاهم میکرد. ناگهان بسختی، «بلوندو» که دارای همان بینی خبیث و شرارت آمیزی است که «بولوا» وصف میکند از حرف «پ» به حرف «ل» جست. «ل» حرف من است. من از اهل «مو» هستم و اسمم «لکل» است.

مارپوس حرف او را قطع کرد و گفت: لکل! چه اسم زیبایی؟

- بله آقا، بلوندو به این اسم زیبا رسید و فریاد زد: «لکل»! من جواب دادم، حاضرا بلوندو با ملایمت ببرنگاهم کرد، لبخندی زد و گفت: «شما اگر پون مرسی هستید دیگر «لکل» نیستید!» این جمله ای بود که برای شما صورت خوبی نداشت اما شامتش فقط گریبان گیر من شد. تا اینجا گفت اسم مرا خط زد.

مارپوس با آشفتگی گفت:

۱ - به چهار سنجاق کشیده شده (Tiré a quatre épingles) تعبیری است در زبان فرانسه بمعنی کسی که لباس مرتب و اتوکشیده و صاف و آراسته ظاهر باشد. اینجا ناگزیر از آن شدیم که مطلب را بصورتی که در متن ملاحظه میشود به فارسی برگردانیم و مقصود از سنجاق فاکولته، سنجاقی است که نشان دانشکده را به لباس نصب میکند.

۲ - تصور کرده بود که «لکل» بمعنی عقاب است و بدلیل شیفتگی نسبت بناپلئون از این اسم خوش آمده بود.

- آه، آقا، سخت نگراحت عدم ...

لکل کلام اورا قطع کرد وگفت، من پیش از هر چیز میل دارم این «بلوند» را در چند جمله مدیحهٔ سنجیده و حساس، مومیایی کنم. مرده قرضش میکنند. این، لاغریش را، رنگهٔ پریدگیش را، سردیش را، خشکیش را، وگندیدگیش را چندان زیاد تغییر نمیدهد. پس میگویم: «معلمی که حاضر و غایب میکند زیرگل رفت؟ اینجا بلوندو خفته است! بلوندو دماغ! بلوندو نازیک، گداو اصول، الاغ دیسپلین، سگ پاسبان، شیطان حاضر غایب، کسی که حقوق درس میدهد، چهارگوش، مرتب، سخت، باسرف و زشت ... همچنانکه اسم مرا از دفتر مدرسه حذف کرد خداوند هم اسمش را از دفتر زندگی محو کرد.

مارویوس باز گفت،

- من متأسفم ...

لکل دومو گفت، جوانک. امیدوارم که این برای شما درس عبرتی باشد. در

آینده مرتب باشید.

- واقعاً هزار بار از شما عفو میطلبم.

- دیگر خود را در خطر خط زدن اسمتان نیندازید.

- من متأسفم ...

لکل به قهقهه خندید و گفت،

- اما من بسیار خوشحالم. من روی سرازیری تند وکالت بودم. این حذف اسم،

نجاتم داد. من به پیروزی در دادگستری پشت پا میزنم. دیگر از زن بیوه دفاع نخواهم کرد، به بیوهٔ یتیم حملطور نخواهم شد، دیگر، بی جبهٔ وکالت، بی استازا این خط خوددگی، خوش آیند من است. آقای مارویوس یون هرسی، من از این حیث رهین منت شما هستم. منتظر فرصتی هستم تا برای تشکر به ملاقاتتان آییم. منتظران کجاست؟

مارویوس گفت، در این درشکه.

لکل با آرامش گفت، این علامت ثروت مندی است. من بشما تبریک میگویم.

درشکه منزلی است که کرایه اش سالی نه هزار فرانک میشود.

در آن دم «گورفراک» از قهوه خانه بیرون آمد.

مارویوس لبخندی جزین آلود زد وگفت،

- من دو ساعت است که در این خانهٔ کرایه بی هستم و حالا میخواهم از آن بیرون

آیم؛ اما این خودش حکایتی دارد، اینجوری که، تمیدانم کجا بروم.

گورفراک گفت، آقا. بیایید بخانهٔ من.

لکل گفت، من مقیمم، اما خودم خانه ندارم.

گورفراک گفت، ساکت شو بوسوئه!

مارویوس گفت، بوسوئه؟ - گمان میکنم که گفتید اسمتان «لکل» است.

لکل گفت بله «دومو» یش را فراموش نکنید، اسم مجازی من «بوسوئه» است.

گورفراک سوار درشکه شد.

همان شب مارویوس در یک اتاق واقع در مهمانخانهٔ دروازهٔ سن ژاک پهلوی پهلوی

گورفراک سکونت گزید.

-۳-

حیرت‌های هارپوس

بفاصلهٔ چند روز ماریوس دوست کورفراک شد. جوانی، هوسم‌جوش خوددند. های‌آنی‌درسه‌م آوردن‌های سریع‌است. ماریوس نزدیک کورفراک آزادانه نفس می‌کرد و این برایش تازگی داشت. کورفراک چیزی از وی نپرسید. در این باره فکری هم نکرد. در این سن، رخساره از سر ضمیر حکایت می‌کند. سخن بی‌فایده است. چه بسا مرد جوان که می‌توان گفت قیافه‌اش پرگویی می‌کند یکدیگر را می‌نگرند، یکدیگر را می‌شناسند.

- با اینهمه یک روز صبح کورفراک بی‌مقصد از او پرسید،

- راستی شما عقیدهٔ سیاسی دارید؟

ماریوس تقریباً از جواب گفتن خویشتن‌داری کرد وزیراب گفت، البته!

- چه مسلک دارید؟

- دموکرات بنا پارتنی.

کورفراک گفت: رنگ خاکستری روشن اطمینان بخشی.

روز بعد کورفراک هارپوس را به کافهٔ «موزن» داخل کرد، سپس لبخند زنان

در گوش او گفت، «باید من شما را در انقلاب وارد کنم» او را به محفل دوستان

آ.پ.ت. برد، به رفقای دیگر خود معرفی کرد اینگونه که با صدای آهسته این کلمهٔ

ساده را که ماریوس چیزی از آن نفهمید به آنان گفت: «یک مبتدی».

ماریوس در یک لانهٔ عقول اعتاده بود. اما با آنکه ساکت و باوقاری بود از دیگران

نه کم بال ویرتر بود و نه بی‌سلاح‌تر.

ماریوس که تا آن هنگام عزلت‌گزین و برحسب عادت و سلیقه، قانع به حرف

زدن با خود و فکر کردن پیش خود بود، چون این گروه پراهنز از اتراق اد جوان را بیراموش

دید، اندکی رمیدگی پیدا کرد. همه این رهبری‌های گوناگون یکباره بخود می -

خواندندش و باین سو و آن سویش میکشاندند. رفت و آمد درهم و برهم این انزاع

آزاد و فعال، افکارش را آشفته می‌کرد. گاه در خلال این آشفته‌گی، افکارش چندان از

او دور می‌افتادند که بزحمت می‌توانست بازشان یابد. می‌شنید که از فلسفه، از ادبیات،

از شعر، از تاریخ، از دین، بشیوهٔ دوازانتظاری سخن می‌گویند. در خلال این سخنان

صناظر غریبی بنظرش میرسید و چون نمی‌توانست این مناظر را مرتباً در دیدگاه خود

قرار دهد یقین نداشت که یک آشوب نمی‌بیند. هنگامی که عقاید پخته بزرگش را ترک

گفته و عقاید پندش را گرفته بود یقین دانسته بود که در این اعتقاد استوار است.

اکنون با اضطراب و بی‌آنکه جرأت اعتراف بنخویشتن داشته باشد گمان می‌برد که

استوار نیست. زاویه‌یی که همه چیز را زیر آن میدید بازم بهجا عوض کردن پرداخته

بود. نوسانی همه آفاق همزش را متزلزل می‌ساخت. چه‌خانه تکانی درونی عجیب! از این

حال خود تقریباً رنج میبرد.

بمنتظر میرسید که این جوانان اصلاً چیزی را از «اشیاء متبرک» نمیشمارند. ماریوس راجع به هر موضوع گفته‌های غریبی می‌شنیدم و روحش که هنوز محبوب بود آزرده میشد.

یک آگهی تئاتر منتشر میشد. و عنوانش معلوم میداشت که یکی از تراژدی‌های «کلاسیک» است. باهورل فریاد میزد. - مرده باد تراژدی که خوش آید بورژواها است. و ماریوس می‌شنید که کونیوفر میگوید:

- اشتباه میکنی باهورل. - بورژوازی، تراژدی را دوست میدارد و باید «بورژوازی» را بروی این نقطه آرام گذاشت. تراژدی کلاه گیس‌دار برای خود علت موجودیتی دارد و من از کسانی نیستم که بنام «اسبیل» حق حیات آنرا منکر میشوند. در طبیعت طرح‌هایی هست؛ در آفرینش بدل سازی‌های سراپا مضحکی هست؛ منقاری می‌بیند که یک عنقار نیست، بال و پرهایی که بال و پر نیستند، پره‌های شنایی که پره‌های شنائیتند، پنجه‌هایی که پنجه نیستند، فریاد دردناکی که هوس خندیدن بوجود می‌آورد، این، رویهم آوردن است. پس در صورتی که مرغ خانگی در ردیف پرندة وجود دارد نمیفهمم چرا باید تراژدی کلاسیک مقابل تراژدی عتیق وجود نداشته باشد. یا آنکه مثلاً روزی اتفاق می‌افتاد که ماریوس «بن آئولراس» و «گورفراک» از کوچه ژان ژاک روسو می‌گذشتند.

گورفراک بازوی او را میگرفت و میگفت:

- خوب ملتفت باش، این کوچه «پلاتریه» است که امروز کوچه «ژان ژاک» روسو نامیده میشود، زیرا که تقریباً شصت سال پیش یک خانواده عجیب در آن سکونت داشت. این خانواده مرکب بود از ژان ژاک و «ترز» - گاه بگاه موجودات کوچکی در این خانه بوجود می‌آمدند. - ترز آنها را میزایید. ژان ژاک آنها را سر راه می‌گذاشت.

آئولراس بوی تفسیر میکرد و میگفت:

- ساکت در پیشگاه ژان ژاک! من این مرد راشایان تمجید میدانم؛ او بیضه‌های خود را ترک گفت، باشد، اما ملت را به فرزندی پذیرفت. هیچیک از این جوانان کلمه امپراتور را بر زبان نمی‌آورد و فقط «ژان پرور» گاهی میگفت ناپلئون، دیگران همه بناپارت می‌گفتند. آئولراس بوئوناپارت تلفظ میکرد.

ماریوس مبهماً متعجب میشد، «آغاز معرفت».

-۴-

سالون پنهان کافه موزن

یکی از صحبت‌های بین این جوانان که ماریوس در همه حضور داشت و گاهی هم در آنها دخالت میجست يك تکان واقعی بمغزش داد.

این مذاکره در سالون پنهان کافه موزن صورت میگرفت. تقریباً همه دوستان آ. ب. ث. آن شب جمع آمده بودند، چراغ محفل با ابهت بسیار روشن بود. بی‌شور و شر و با قیل و قال از اینجا و از آن سخن میگفتند. جز ماریوس و آنژ ولراس که ساکت بودند دیگران، هر يك هر طور که پیش می‌آمد، نطقی میکردند؛ صحبت بین دوستان گاه از این شلوغی‌های آرام دارد. يك بازی، يك شلوغ بازی، وهم در آن حال يك مذاکره بود. - کلماتی از یکدیگر می‌گرفتند و یکدیگر باز پس میدادند. از چهار گوشه حرف میزدند. هیچ زن به این سالن مخفی راه نداشت مگر «لوپیزون» ظرفشوی کافه که گاه گاه از سالن عبور میکرد و از ظرفشویخانه به «لابراتور» میرفت.

گراتر که کاملاً مست بود، گوش اطرافش را از قیل و قال کر میکرد و فریاد کثرت هم استدلال میکرد و هم پاوه سرایی؛ یاداد و فریاد میگفت:

- من تشنه‌ام. آ‌های آدمکشها! من دارم يك رؤیا میسازم، رؤیایم اینست که چلیك شراب «هایدلبرگ» مبتلا به سکنه سختی شود و دوازده زالسوی بزرگ به آن بچسبانند که من یکی از آنها باشم. دلسم میخواست بنوشم. میل دارم که زندگی را فراموش کنم، زندگی اختراعی زشت است که نمیدانم مخترعش که بوده است. این هیچ طول نمیکشد و بمقت نمی‌ارزد. مردم گردن یکدیگر را برای زنده ماندن میشکنند. زندگی يك «دکور» است که هیچ چیز عملی در آن وجود ندارد. سعادت، يك قاب کهن است که فقط يك رویش نقاشی شده است. جامعه تورات میگوید. «چیزی جز خودستایی نیست» - من نیز با این مردك که شاید اصلاً وجود نداشته است همفکرم. صفر، چون نمیخواست یکسره عریان باشد لباسی از خودستایی پوشیده. ای خود ستایی، ای که از کلمات بزرگ، لباس بر همه میپوشانی! يك مطبخ است، يك آزمایشگاه است، يك رقص، يك پرسور، يك حقه باز يك ژیمناست است، يك مشت زن، يك قهرمان است، یکی زلف فروش يك آرتیست است. يك شاگرد بنای گل‌آلود يك معمار است، يك بچه مهتر يك اسپورت‌من است، يك خر خاکی يك حشره زیباست، خودستایی يك پشت دارد و يك رو؛ رویش حیوان است، سیاه پوستی است که خرمهره بخود آویخته باشد؛ پشتش احمق است. فیلسوفی است که ژنده پوشیده باشد. من بیکی از این دوگریه میکنم و بدیگری میخندم. چیزی که مردم افتخارات و شرافتها و حتی افتخار و شرف مینامند عموماً از طلای بدل است. پادشاهان باغ و روانسانی امباب بازی برای خود ترتیب میدهند. کالیگولا يك اسب را قفسول میکرد. شادل دوم يك پارچه گوشت گاورا شوالیه میکرد. پس اکنون بین

اینچیتاتوس قنصول^۱ و «روست بیف»^۲ لقب دار، خودی نشان دهید. اما در باره ارزش ذاتی اشخاص، آن نیز هیچ از اینها محترم تر نیست. مدیحه برایی همسایه را نسبت به همسایه پشتوبند، سفید نسبت به سفید درندگی دارد؛ گل زنبق اگر حرف میزد، چه خوب حال کیبوتر را جا میآورد؛ زن خرمقدسی که از یک زن مقدس نما غیبت میکند از اقمی سیاه، پرزهرتر و از مار کبود کشنده تر است. حیفاست که من نادان باشم زیرا که اگر نادان باشم میتوانم بسی چیزها را برای شما شرح بدهم؛ اما من هیچ نمیدانم. مثلا من همیشه هوش داشته‌ام. وقتی که من پیش «گرو» شاگرد بودم بجای آنکه سیب بکشم سیبکش می‌رفتم؛ کشیدن برادرتش رفتن است^۳؛ این راجع بخودم؛ اما شما همه برای من ارزش دارید؛ من به امتیازات شما، به عظمتتان و بصفاقتان میخندم. هر صفت خوب سر انجام در بیک نقص سرازیر میشود؛ میانه رو کنار خسیس جای دارد، بلند همت به معسرف نزدیک است، شجاع، همسایه پهلوان پنبه است؛ کسی که میگوید بسیار متدین، قدری هم میگوید سالوس؛ در تقوی درست بهمان اندازه عیب هست که در ردای «دیوجانس» سوراخ. شما که را تمجید میکنید؛ کشته شده را پاککننده را؛ «سزار» رایا «بروتوس» را؛ عموماً مردم طرفدار کشنده‌اند. زنده باد بروتوس! او کشته است. این است که تقوی بشمار میرود. تقوی است؛ بسیار خوب، اما جنون نیز هست. این مردان بزرگ لکه‌های عجیبی هم دارند. بروتوس که سزار را کشت عاشق مجسمه یک پسر بچه کوچک بود. این مجسمه از هنرهای «استرونزیلیون» بود که هم او تمثال زیبایی آن زن مرد نما موسوم به «زبیا ساق اوکنموس» را ساخته بود که نرون امپراتور روم هر جا بمسافرت میرفت، آن را همراه میبرد. این «استرونزیلیون» جز دو مجسمه از خود بیادگار نگذاشته است که توافقی بین «بروتوس» و نرون بوجود آورده اند، زیرا که بروتوس عاشق یکی از آن دو بود و نرون عاشق دیگری. سراسر تاریخ جز مکررات بیهوده نیست. تاریخ یک قرن، اعاده کلام قرن دیگر است. نبرد «مارتکو» تصویری از نبرد «پیدنا» است میدان نبرد «تولپیاک» کلویس شاه فرانسه و میدان نبرد اوسترلیتز ناپلئون امپراتور فرانسه

۱- Incitatus اسم اسب کالیگولا. کالیگولا از سال ۳۷ تا ۴۱ میلادی امپراتور روم بود وی ظلم و بیرحمی را بمنتهای درجه رساند چنانکه آرزومند بود که ملت روم مبدل بیک سرشود و او آن سر را پادست خود ببرد. جنونش بجایی رسید که اسبش را مقام قنصولی داد. قصر رفیعی برای او بنا نهاد و خند و خشمی بر او گماشت. هر کس عزم دیدار این اسب داشت باید به حاجب خاص اسب مراجعه کند تا او برای تقاضا کننده بار بطلبد. غالباً امپراتور این اسب را سر میز خود برای غذا خوردن میآورد و بدست خود بوی غذا میداد کالیگولا درباره ملت میگفت: «مرا دشمن میدارند اما از من میترسند.»

۲- روستیف، خوراک معروف انگلیسی که از گوشت گاو تهیه میشود.

۳- ترجمه تحت‌اللفظی این قسمت چنین است، «بجای آنکه به نقاشی مشغول شوم، وقتم را به کش رفتن سیبها میگذرانم. Rapin (شاگرد نقاش) و Rapine (دستبرد) است.»

مانند دو قطره خون بهم شبیهند. پیروزی کمتر خوش آیند من است؛ چیزی ابلهانه‌تر از غالب شدن نیست. پیروزی واقعی قانع کردن است؛ آخر بکشید مگر بتوانید چیزی را اثبات کنید! شما از کامیابی راضی می‌شوید، چه بی‌عرضگی او! دل‌به‌پیروزی خوش می‌کنید، چه بی‌نوایی! درینجا همه جا خودستایی و بی‌غیرتسی است، همه چیز پیرو کامیابی است، تا برسد بدستور زبان. اوراس می‌گوید: «هر طور می‌خواهد استعمال کند». پس من نوع بشر را پست می‌شمارم. آیا ما از کل به جزء فرود خواهیم آمد؟ آیا می‌خواهید من بتمجید ملل بپردازم؟ آخر بفرمایید ببینم کدام ملت؛ آیا ملت یونان را می‌گویید؟ آتنی‌ها، این پارسی‌های زمان قدیم، چنانکه «کولینی» می‌گوید «فوسیون» را می‌کشند، و درباره جباران چندان مدهانه می‌کردند که «آناسه‌فور» در خصوص بیزسترات می‌گفت: «شاش او زنبورهای عمل را جذب می‌کرد». قابل ملاحظه‌ترین مرد یونان در مدت پنجاه سال همان فیلتاس نحوی بود، که از کوچکی و سبکی مجبور بود بکفشهایش سرب بزند تا باد نبردش. در میدان بزرگ کورنت يك مجسمه بود که «سیلاتیون» حجازیش کرده و «پلین» صورت از آن برداشته بود. این مجسمه مظهر «ایستارت» بود. ایستارت چه کرده است؟ پشت پا زدن را اختراع کرده است. این خلاصه یونان و افتخارات آن است. برویم سر وقت دیگران. می‌گویید انگلستان را تمجید کنم؛ یا می‌خواهید زبان به تمجین فرانسه گشایم؟- فرانسه؟- چرا؟- بدلیل پاریس؛ من که هم اکنون رأیم را درباره «آتن» گفتم. انگلستان؟- چرا؟- بجهت لندن؛ من دشمن کلاتزم. بعلاوه لندن، این پایتخت تجمل، حاکم نشین بی‌نوایی است. فقط در ناحیه «چارینگ کراس» هر سال صدتن از گرسنگی می‌میرند. آلیون! اینگونه است. اینرا هم، روی همه می‌گویم، که يك وقت يك زن انگلیسی را دیدم که باتاجی از گل سرخ و بایک عینک آبی رنگ می‌رقصید. پس انگلستان هم چیزی نیست. حالا در صورتی که من «جونبول» را تمجید نمی‌کنم آیا ممکن است «داداش زوناتال» را تمجید کنم؟ من از این برادر امریکایی غلام دار هم بسیار کم خوشم می‌آید. «وقت، پول است»^۲ را از میان بردارید، برای انگلستان چه میماند؟ «پنبه شاه است»^۳ را محو کنید، از امریکا چه می‌ماند؟ اما آلمان بلنم است، اما ایتالیا صفر است، می‌گویید به روسیه دلشاد باشم؛ و لندروس را تمجید می‌کرد. تصدیق می‌کنم که روسیه برای خود زیبایی‌هایی دارد که یکی از آنها استبدادی محکم است، اما دلم بحال مستبدها می‌سوزد. اینها سلامت بسیار رقیقی دارند. سر بریدن يك الكزیس، خنجر زدن بيك «پیه‌ره»، خفه کردن يك «پل»، نرم کردن يك «پل» دیگر زیر پاشنه چکمه، خفه کردن چند «ایوان» گوناگون، مسموم کردن چندین نیکلا و چندین بازیل‌نشان میدهد که کاخ سلطنتی امپراتورهای روس آشکارا يك وضع دور از سلامت دارد. همه ملل متمدن کسی را که فکر جنگ در دماغش راه یابد تمجید می‌کنند، در صورتیکه جنگ، جنگ متمدنان، حاصل همه صور تبهکاری است، از راهزنی دزدان اسپانیایی

۱- آلبیون Albion اسمی که قداما بریتانی کبیر می‌دانند.

۲- Time is money کلام انگلیسی.

۳- Coton is King کلام آمریکایی.

درگرده‌های کوه «ژاکسا» گرفته، تاغارت هندویان امریکای شمالی در تنگه‌های «پاس دونوز» (گذرگاه مشکوک) ... به؛ بمن خواهید گفت که اروپا بهتر از آسیاست؛ تصدیق می‌کنم که آسیا هم مزخرف است؛ اما نمیدانم شما ملت نجیب غرب که همه فضولات درهم دبرهم سلطنتی را از پیراهن پذیرایی ملکه «ایزابل» گرفته تا صندلی سوراخ دار پسر بزرگ شاه، به مننهاتان و به آراستگی‌ها تان آمیخته‌اید چه حق دارید به لامای بزرگ^۱ بخندید! آفایان بنی‌نوع بشر، من بشما هیهان می‌گویم اگوش کنید؛ دربر و کسل است که بیش از همه‌جا آبجو مصرف می‌کنند، در استکهلم است که بیش از همه‌جا عرق‌مینوشند، مادرید است که بیشترین مصرف شکلات را دارد، در آمستردام است که بیش از هر شهر ژنی یور^۲ می‌آشامند، در لندن است که شراب بیش از همه‌جا مینوشند، در قسطنطنیه است که قهوه بیش از همه‌جا مصرف می‌شود، در پاریس است که بیش از هر نقطه عرق افستین مینوشند؛ اینست مفیدترین اطلاعات. پاریس همه اینها را یکجا دارد. در پاریس کهنه‌چین‌ها هم عیاشند. «دیوجانسن» اگر در این شهر میبود، کهنه چین میدان «مورب» بودن را بر فیلسوف «پیره» بودن ترجیح میداد. این نکته را نیز یاد بگیرید؛ میخانه‌های کهنه‌چین‌ها شیرکخانه نامیده می‌شوند؛ مشهورتر از همه شان شیرکخانه «روغن داغ‌کن» و «سلاخ خانه» است. پس ای میخانه‌های بیرون شهر، ای عشرتگاهها، ای بطری فروش‌ها، ای پستوهای کافه‌ها، ای مطرب‌خانه‌ها، ای بیاله فروش‌ها، ای رقاص‌خانه‌ها، ای شراب فروش‌ها، ای شیرکخانه‌های کهنه چین‌ها، ای کلوانسراهای خلفا، شما را بشهادت میطلبم، من یک شهوترانم، من در میهمانخانه ریشار، یک تنه چهل شاهی میخورم، برای من قالیهای ایران لازم است تا ملکه کثوپاترا را عریان کنم و روی آنها بفلتانم. کثوپاترا کجاست؟ آه؛ تویی لویزون، سلام علیکم.

گرانتر، مست‌تر از مست، درحالی که در سالون پنهان کافه موزون در گوشه‌یی که نشسته بود اینگونه سخن پراکنی می‌کرد «لویزون» ظرف شوی قهوه‌خانه راهنگام عبور او قلاب وار گرفت.

بوسوفه دست سوی او دراز کرده بود و می‌کوشید تا ساکتش کند و گرانتر با صدای رساتر می‌گفت؛

— ای اگل دوهو، ای عقاب، پست باد پنجه‌های تو؛ تو با این زست‌ها که حرکات «ابقرراط» رادر موقع امتناع از قبول خرد و ریز «آرتاکزر رس»^۳ بیاد می‌آورد، هیچ اثر درمن نمی‌بخشی. من در ساکت بودن بانو موافقم. حقیقت آن است که محزونم، چه می‌خواهید بشما بگویم؛ آدمیزاد بدناست، آدمیزاد بدتر کیب است. پروانه کامیاب

۱- پیشوای بزرگ بودایی‌ها.

۲- Genievre یکنوع عرق مخصوص هلندی که اکنون هم هست و سابقاً از

تخم عرعر گرفته می‌شد.

۳- آرتاکزر رس (اردشیر) طبق یک روایت تأیید نشده هدایای نفیسی برای

هیپوکرات به یونان فرستاد اما او چون ایرانیان را دشمن یونان می‌شمرد این هدایا را نپذیرفت.

است، آدمیزاد ناکام است، خدا باین حیوان موسوم به آدمیزاد ظلم کرده است. يك جمعیت بمنزله انتخابی است از زشتی‌ها. هرکس را ببینید بینوا است. کلمه زن با کلمه رسوایی مرادف است. بله، من کسالت دارم، مخلوط باغم، بااندوه دوری از وطن، با مالیخولیا، بعلاوه کینه دارم، غضب دارم، هارم، دهان دره میکنم، خمیازه می‌کشم، خودم را خسته می‌کنم، خودم را بستوه می‌آورم، خودم را می‌آزارم! این خدا هم برود لای دست شیطان!

بوسوئه گفت، آخر ساکت شو، ای R ماژوسکول!^۱

بوسوئه در آندهم بارفیک بفل دستیش دريك موضوع حقوقی بحث می‌کرد و بیش از نصف‌بدنش را برای بیان يك کلام آرگویی قضایی بکار می‌برد که قسمت آخر آن چنین بود،

— اما من هرچند که بزحمت آگاه از قوانین باشم، باعلاقه‌یی که به وکالت دارم اینطور عقیده دارم، که بموجب نص صریح رسوم مدونه نورماندی، هر سال علاوه بر حقوق دیگر، باید مقداری از همه درآمدها، خواه درآمدهای ملکی، خواه میراث، در راه خدا به «سن میشل» پرداخته شود. این حق بهمه چیز تعلق می‌گیرد خصوصاً به بیع مشروط، اجاره، مصالحه ملک، املاک موروثی، خریداری ملک، فروش ملک، رهن گذاشتن، رهن گرفتن، «هیپوتهکو»...^۲

گرانتر زمزمه کنان دنباله حرف او را گرفت و گفت،

— اکو، پریان نالان!^۳

نزدیک گرانتر روی يك ميز تقریباً ساکت، يك صفحه کاغذ، يك دوات مرکب و يك قلم که بین دو فنجان کوچک قرار داشت معلوم می‌داشت که يك نمایش طرح‌ریزی می‌شود. این کلابزرگ با صدای پست و حرکات آهسته انجام می‌گرفت، و دوسر که در این کار وارد بودند بسی بهم نزدیک شده بودند و چیزهایی می‌گفتند.

یکی از آن دو می‌گفت،

— اول از یافتن اسامی شروع کنیم، وقتی که اسامی را بدانیم، موضوع زود

پیدا می‌شود.

— درست است، دیکته کن من می‌نویسم.

— مسیو دوریمون.

۱- کلمه گرانتر در تلفظ گراند «ار» یعنی R بزرگ یا ماژوسکول شنیده می‌شود و در اینجا بوسوئه بجای گراند «ار» «ارماژوسکول» گفته است.

۲- Hypothécaux معاملات رهنی که بمناسبت منکور در شماره (۳) حاشیه همین صفحه عین لغت فرانسه آن نوشته شده است.

۳- Echo (اکو) اسم یکی از پریان یا نیمه خدایان روم قدیم است که موجب نارضایی «ژنون» همسر رب‌الارباب شد و وی بسنگی مبدلش کرد و محکومش ساخت که تا ابد ناله کنان کلمه آخر چیزی را که از وی می‌پرسند تکرار کند. «گرانتر» نیز در حال مستی بتخیال خود کلمه آخر بیانات بوسوئه یعنی «اکو» (قسمت‌اخیر کلمه هیپوتهکو) را تکرار و بمناسبت آنرا نیز بیان کرده است.

- تنزیل خوار.

- بی شک .

- دخترش سلسنتین.

- .. تین - بعد؟

- کلنل سن وال.

- سن وال مستعمل است؛ اگر من می بودم وال سن می گفتم.

نزدیک این دو طراح نمایش ، يك دسته دیگر که آن نیز از قبیل و قال دیگران برای آهسته حرف زدن استفاده کرده بود، درباره يك جنگ تن بستن بحث می کرد. يك پیر مرد، یعنی سی ساله، يك جوان، یعنی هیجده ساله را اندرز میگفت و برای او تشریح میکرد که با چه حریفی سروکار دارد:

- الحدرا احتیاط کنید ، این شمشیر باز عجیبی است . هدف گیریش بخطأ نعیروود . همیشه حمله می کند ، هرگز وقتش را به ضربات ساختگی تلف نمی کند، به مچ دست نمی زند، چکاچاک راه نمی اندازد، برق شمشیر به چشم نمی کشاند، دفاعش درست و دقیق، حملات متقابلش حساب شده، نافلا . . و چپ دست هم هست .
در گوشه مقابل گرانتر ؛ زولی و باهورل دومینو بازی می کردند و از عشق سخن می گفتند.

زولی می گفت: تو خوشبختی ، تو معشوقه یی داری که همیشه می خندد .

باهورل جواب میداد ؛ کاربندی می کند . معشوقه انسان نباید بخندد . این ، انسان را بفریب دادش وامیدارد . اگر دیده شود که بانشاط است پشیمانی در آدم پیدا نمی شود؛ اما اگر غمگین دیده شود وجدان آدم ناراحت می شود .

- ای نمک بحرام! زنی که می خندد چقدر قشنگ است همین باعث می شود که شما هیچوقت نزاع نکنید .

- این مربوط به عهدنامه یی است که باهم بستیم . می گویند جنگ اول به از صلح آخراست . مسا وقتی که «اتحاد مقدس» کوچکمان را تشکیل دادیم برای خودمان مرزی معین کردیم که هرگز از آن تجاوز نکنیم . آنچه در جهة نسیم واقع است متعلق است به «وود»^۱ و آنچه در جهة باد است متعلق است به «ژکس»^۲ .
صلح ما از آنجاست .

- صلح ، سعادت گورایی است .

- تو چطور «زولللی» ؛ کشمکش با ما مزل . . . بکجا رسید؟ هیدانسی که را می گویم؟

- با من قهر است و بیرحمانه صبر می کند .

- با وجود این تو عاشقی هستی که از لاغر شدن غصه می خوری .

- افسوس!

- اگر من بجای تو می بودم ولش می کردم .

۱ - Vaud یکی از نواحی سویس .

۲ - Gex یکی از نواحی فرانسه .

- این به گفتن آسان است.

- به کردن هم آسان است. همان نیست که اسمش «موزیشتا» است؟

- آره - ۱۰۵ باهورل نازنینم؛ این دختری است عالی، بسیار ادیب، با پاهای کوچولو، دست‌های کوچولو، خوش لباس، سفید، تپل، با چشمانی مثل چشمان ورقکشها^۱. دیوانه‌اش هستم.

- عزیزم، در این صورت کاری باید کرد که از تو خوشتر بیاید، یعنی خوش لباس باشی وکننده‌های زانو را جلوش بکاراندازی^۲. حرف مرا بشنو. از «استوپ» یک شلوار چرمی پشمار بخور. این کفش می‌آید.

- گرانتر فریاد زد، تاچقدر^۳.

در گوشه سوم سالون یک بحث تند شاعرانه جریان داشت. الهیات بت پرستی بالهیات مسیحیت در زد و خورد بود. صحبت از «اولمپ» بود که «زان پرور»، با داشتن فکر رومانتیسم نیز از آن طرفداری می‌کرد. زان پرور جز در مواقع استراحت محجوب نبود. همینکه بهیجان می‌آمد، هنگامه می‌کرد. یک نوع نشاط حالت شیفتگیش را شدت میداد، و یکباره، هم خندان می‌شد هم شاعرانه. - میگفت:

- بخدایان بدگویی نکنیم. - شاید. این خدایان هنوز از این دنیا رفته باشند؛ ژوپیتز بنظر من مرده نیست. شما می‌گویید خدایان جز خیال نبودند. بسیار خوب، در طبیعت نیز، همانطور که امروز هم هست، پس از فرار این خیالات، همه اساطیر بت پرستی قدیم پیدا می‌شوند. هرکوه که صورت برج و بارو دارد، مثل کوه «ویکنهال» هنوز بنظر من سرور زلف «سمیل»^۴ است؛ بر من ثابت نیست که «پان» هر شب نمی‌آید و در تنه‌های مجوف درخت‌های بید نمی‌دمد، با گرفتن و ول کردن سوراخهای آن بنوبت با آنکشت‌های خود؛ و من همیشه معتقد بودم که «ای‌یو»^۵ برای بعضی کارها در آبشار پیسواش^۶ بوده است.

در گوشه آخر سالون صحبت سیاسی میکردند. بدگویی به قانون اساسی که اعطاء شده بود جریان داشت. کونیوفر بنر می‌از آن دفاع می‌کرد، کورفراک باحمیت

۱- کسانی که برای فال گرفتن، ورق می‌کشند و نگاهی جناب به صاحب فال می‌کنند.

۲- یعنی جلو او زانو بزنی و التماس می‌کنی.

۳- Präter که در جمله قبل بمعنی کس آمدن و باز شدن بکار رفته بمعنی فرض دادن نیز هست و گرانتر معنی اخیر آنرا گرفته و این جواب را گفته است.

۴- Cybele ربه‌النوع زمین، مادر رب‌الارباب یونان قدیم.

۵- Pan رب‌النوع یونان قدیم و معطر طبیعت.

۶- Io دختریکی از سلاطین که ژوپیتز رب‌الارباب به ماده گاو مبدلش کرد.

۷- Pisse - Vache اسم یک آبشار - ولی معنی لغوی این اسم «شاش گاو»

است، و از اینجا مقصود زان پرور از گفتن این کلام معلوم می‌شود.

تمام با آن طرف بود. روی میز يك نمونهٔ بيموقع از «شارت توکئه» معروف^۱ بود. کورفرآک آن را بدست گرفته بود و تکانش می‌داد و استدلالش را بالرزش این برگه کافذ می‌آمیخت.

می‌گفت، اولاً من شاه نمی‌خواهم. از همه چیز چشم می‌پوشم. اگر فقط از لحاظ اقتصادی هم باشد با شاه داشتن مخالفم؛ شاه يك جانور طفیلی است. مگر شاه داشتن مفت و مجانى می‌شود؟ خوب این نکته را گوش کنید: گران تمام شدن پادشاهان، هنگام مرگ فرانسوی اول قروض عمومی در فرانسه سی هزار لیور از درآمد سالانه بود. پس از مرگ لوی چهاردهم میزان این قروض به دو میلیارد و شصت میلیون بحساب هر هجده لیور، يك مارک رسید. این مبلغ بقول «دیماره» در ۱۷۶۰ معادل پانصد میلیون بود و امروز معادل دوازده میلیارد است. ثانیاً اگر آقای کونبوفر بدش نیاید، اعطاء اینگونه قانون اساسی تدبیر ناپایسته‌یى برای تمدن است. حالت برزخی را از میان برداشتن، گذرگاه را ملائم ساختن، تکان را خفیف کردن، ملت را بشمورانه بوسیلهٔ اوهام مشروطه خواهی، از استبداد سوی دمکراسی سوق دادن، اینها همه براهین نفرت‌آوری است نه ۱۴ نه ۱۵ هرگز ملت را بانوار دروغین روشن نکنیم. در این سرداب مشروطه خواهی شما اصول و مبادی، پزمرده و پیریده رنگ می‌گردند. خرابکاری موقوف. اینگونه سازشها مهمل است. عطیهٔ شاه به ملت حرف مفت است. درهمه این عطیه‌های شاهانه يك «ماده چهاردهم» هست. کنار دستی که می‌دهد چنگالی است که باز نمی‌تواند. من زیر بار قانون اساسی شما نمی‌روم. يك قانون اساسی بمنزلهٔ يك نقاب است، دروغ زیر این نقاب جای دارد. ملتی که اینگونه قانون اساسی را می‌پذیرد از حقوق خویش چشم پوشیده است. حق ملت وقتی حق ملت است که کامل باشد. نه، نه ۱۴ قانون اساسی بکار نمی‌آید.

زمرستان بود. دوباره هیزم در بخاری می‌سوخت. این آتش‌کشی داشت و کورفرآک مقابل این ککش مقاومت نورزید، پیش رفت، ورقهٔ «شارت توکئه» بیچاره را که بدست داشت درمشت فشرد و در آتش انداخت. کونبوفر با نگاهی فیلسوفانه سوختن شاهکار لوی هیجدهم را نگریمت و خویشتن را به‌گفتن این جمله راضی کرد.

- قانون اساسی، به آتش مبدل شد.

و همانند شوخی و خنده، جست و خیز، بذله‌گویی، آن قسم شادمانی و فقهه زدن که بفرانسه «آنترن»، «Antrain»^۲ می‌گویند، آنگونه بیماری که به انگلیسی «هیومور Humour» می‌نامند، سلیقهٔ خوب و سلیقهٔ بد، کلام زشت و زیبا، دلائل پسندیده و ناپسند، همه‌گونه محاورات جنون‌آمیز، یکباره از همه نقاط سالون متصاعد شد و درهم افتاد و بالای سرها، صدایی مانند يك نوع بمباران شفق‌آمیز ایجاد کرد.

۱- اعلامیهٔ حاوی قانون اساسی.

۲- شادمانی با حرارت و هیجان.

-۵-

قوسمه افقی

تصادم ارواح جوان بایکدیگر، این جنبه شایان تمجید را دارد که هیچکس نه می‌تواند شراره‌اش را پیش‌بینی کند و نه می‌تواند برقتش را حدس بزند. هم اکنون چه نورتابیدن گرفت؟ هیچکس نمی‌داند. فقهه خنده ازتأثر بیرون می‌آید. در آن موقع که شوخی درکار است جدی نیز پای درمیان می‌گذارد. تحرك از نخستین کلماتی که گفته شود بوجود می‌آید. جوش و خروش هر يك اوج می‌گیرد. يك شوخی مضحك برای افتتاح يك عرصه غیر مترقب کافی است. این گفت و شنودها را برگشت‌شدیدی است که ناگهان منظره خود را دگرگون می‌سازد. اتفاق، عنان اینگونه صحبت‌ها را بدست دارد و بهر طرف که بخواهد میکشاندش.

يك فكر جدی که بصورت عجیبی از زیرورو شدن کلمات بیرون جست‌ناگهان از میان غوغای سخنانی که درهم و برهم بین گرانتر، باهورل، پردور، بوسوئه، کونیوفر و کورفراک مبادله می‌شد عبور کرد. چگونه يك جمله بین يك مکالمه خودنمایی می‌کند؟ چه می‌شود که این جمله ناگهان بخودی خود توجه شنوندگان را جلب می‌کند؟ چنانکه گفتیم هیچکس نمی‌داند. در خلال این قیل و قال، بوسوئه ناگهان کونیوفر را بسختی مورد عتاب قرار داد و این تاریخ را بر زبان آورد.

۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، واترلوا

ماریوس که تا آن دم پشت میزی نشسته و آرنجش را نزدیک گیلان آبی روی میز نهاده بود، مشتش را از زیر جانه برداشت و بادقت تمام به‌گوینده نگرستن گرفت. کورفراک فریاد زد، پارديو ۱ (کلمه تمجیب «پاريلو» در آن عصر از رواج افتاده بود) این رقم ۱۸ عجیب است، و مرا میکوبد. این، شماره شوم بناپارت است. لوی را جلو این رقم و «برومر» را دنبالش گذارید سرنوشت این مرد را خواهید دانست، و این خصوصیت عجیب را نیز خواهید دید که آغاز آن بوسیله انجلمش دنبال شده است.^۱

آرتور لریس که تا آن دم ساکت بود، سکوت را درهم شکست، رو به کورفراک

۱- «پارديو» و «پاريلو» و نظایر آن از کلماتی است که در زبان فرانسه برای ابراز تمجیب و خشم و مسرت و غیره در آغاز یادداشت‌های تکلم گفته می‌شود و معنی عجیب و پنهان بر خندا و غیره است.

۲- اگر «لوی» قبل از ۱۸ گذاشته شود لوی هیجدهم می‌شود که جانشین ناپلئون و انجام کار او شد. و اگر ۱۸ قبل از «برومر» باشد (۱۸ برومر) (از ماه‌های جمهوری خواهان فرانسه) میشود که تاریخ باز گشتن ناپلئون از مصر و انحلال «دیرکتوار» و آغاز عظمتش بود.

کرد و گفت،

- میخواهی بگویی جنایت بوسیله مجازات .
 ماریوس که از یادآوری بی‌موقع «واترلو» تأثیری داشت این کلمه جنایت را بالاتر از آن دید که بتواند خویشتن داری کند و ساکت بماند.
 از جا پرخواست، به نقشه فرانسه که بر دیوار نصب شده بود و پایین آن يك جزیره در يك قسمت مجزا دیده می‌شد نزدیک شد. انگشت روی این قسمت نهاد و گفت،

- جزیره کورس^۱ جزیره کوچکی است که فرانسه را بزرگ کرد.
 این، مانند وزیدن يك هوای بیخ‌سته اثر کرد. همه صدا بس‌یدند. احساس میکردند که همانند چیزی شروع می‌شود.
 باهول، با اعتراض به بوسوئه، می‌خواست به عادت همیشگی مانند يك مجسمه بی‌سر دست بنشیند، اما از این کلرچشم پوشید و گوش فرا داد.
 آنزولراس که چشمان آسمانی‌ش هیچ‌کس را نگاه نمی‌کرد و بنظر می‌رسید که نقطه مجهولی را می‌نگرد، بی‌نگاه کردن به ماریوس گفت،
 - فرانسه برای بزرگ بودن هیچ احتیاج به کورس ندارد. فرانسه بزرگ است برای آنکه فرانسه است. «برای آنکه شرم»^۲.

ماریوس هیچ رغبت عقب‌نشینی در خود احساس نکرد؛ خود را روبه آنزولراس گرداند و با صدایی بلند که ازار تماشات درونی لرزان بود گفت،
 - خدا نخواهد که من چیزی مینی بر تحقیر فرانسه بگویم! اگر من فرانسه را با ناپلئون می‌آمیزم نه برای تحقیر آن است. این که معلوم شد، مطلب را می‌گویم. من بتازگی در جمعیت شما وارد شده‌ام، اما اعتراف می‌کنم که شما متحیرم میسازید! ما کجاییم؟ ما کیستیم؟ شما کیستید؟ من کیستم؟ فکر خود را در خصوص امپراتور بگویم.
 می‌شنوم که شما او را تحقیر می‌کنید؛ و بوئوناپارتنش می‌نامید و مانند شاه پرستان روی حرف «U» تکیه می‌کنید؛ بشما اطلاع میدهم که پدر بزرگ من از این حیث از شما هم بهتر است زیرا که او بوئوناپارته^۳ می‌گوید، من شمار مردان جوان و صاحب‌فکر جوان می‌پنداشتم. و افعاشفتکی شمار درجه مورد است و چگونه بکارش می‌بندید؛ اگر امپراتور را ستایش نمی‌کنید پس کیست که مورد ستایش شماست؛ بالاتر از او و بهتر از او چه می‌خواهید؛ اگر مرد بزرگی چون او را نمی‌پسندید، کدام مرد بزرگ را می‌پسندید؛ او واجد همه چیز بود، او کامل بود. او جمیع جهات نوع بشر را در مغز خود داشت. او مانند ژوستی‌نین کلیات قانون وضع می‌کرد، مانند سزار تقریر می‌کرد، بیانش برق‌پاسکال را با ضربت صاعقه تاسیت می‌آمیخت، خود تاریخ بوجود می‌آورد و خود آنرا

۱- مولد و مقطر الرأس ناپلئون.

۲- مصرع و ضرب‌المثل معروف لاتین.

۳- بناپارت را برای تخفیف او «بوئوناپارت» یا «بوئوناپارته» می‌گفتند و چون این یکی به لهجه ایتالیایی است باین وسیله می‌خواستند بگویند وی اصلاً فرانسوی نبوده و ایتالیایی بوده است.

میتوشت؛ یادداشت‌هایش بمنزلهٔ ایللیاد است؛ رقم نیوتون را با حکمت محمد ترکیب می‌کرد؛ درس‌زمین‌شناسی، احوال بزرگی به بزرگی اهرام از خود برجای می‌گذاشت؛ در تئلیسیت^۱ درس شوکت به پادشاهان می‌آموخت؛ در آکادمی علوم به لاپلاس^۲ پاسخ می‌گفت؛ در شورای دولتی با «هرلن» سروکله می‌زد؛ به هندسهٔ گروهی و به سفینه‌نگاره دیگر روح می‌بخشید؛ با دامستانان، حقوق دان، و با دانشمندان فلکی، ستاره‌شناس بود؛ مانند کرومول که ازدو شمع یکی را خاموش می‌کرد، برای چانه زدن در قیمت شرابهٔ پرده، به تأمیل می‌رفت^۳؛ همه چیز را میدید؛ همه چیز را میدانست؛ با این همه جلوگاهوارهٔ کودکش مانند نیکمردان می‌خندید؛ و ناگهان قرآنسهٔ وحشت زده، گوش فرا می‌داد، سپاهیان قدم در راه مینهادند، تجهیزات توپخانه به حرکت در می‌آمدند، عرشه‌های کشتی‌ها روی شطها دراز می‌شدند، دسته‌های سواره نظام در طوفان، بجهار نعل پیش می‌رفتند، فریادها، غرش شیپورها، تزلزل تاج و تختها، همه‌جا در می‌گرفت، مرزهای کشورها روی نقشه‌جایجا می‌شدند، صدای بیرون کشیدن شمشیر خارق‌العاده‌یی از غلاف بگوش می‌رسید، همه میدیدندش، قد برافراشته، ایستاده بر فراز افق بادستی شعله افکن و با چشمانی فروزنده، درحالی که میان صاعقه، دو بال خود را، ارتش‌کبیر را و گارد کهنسال را، میگسترده، و این، فرشته‌چنگک بود.

همه ساکت بودند، و آئزولراس سرپایین انداخته بود. سکوت همیشه تا حدی نشانهٔ رضا یا نشانهٔ بسته بودن راه گریز است. ماربوس تقریباً بی‌آنکه نفسی تازه کند باهیجان بیشتری گفت؛

— دوستان عزیزم، عادل باشیم. جزو امپراتوری يك همچو امپراتور بودن چه سرنوشت تابناک برای يك ملت است، خصوصاً وقتی که آن ملت، ملت فرانسه باشد و نبوغش را بانوغ این مرد بیامیزد؛ ظاهر شدن و حکمرانی کردن، پیش رفتن و پیرو شدن، همه پایتخت‌ها را مراحل پیشروی خود ساختن، از نارنجک‌اندازان خود پادشاهانی برای دیگران نصب کردن^۴، دستخسقوط سلسلهٔ سلطنت را صادر کردن، اروپارا با قدم حمله دگرگون ساختن، این‌نکنهٔ بدیع که تاشما زبان به تهدید گشاید همه عالم احساس کنند که دست بر قبضهٔ شمشیر کردگاری خواهید نهاد، آنیبال و سزار و شارلمانی را در وجود يك مرد واحد پیروی کردن، ملت آنکس بودن که با هر پادشاهان، اعلامیهٔ درخشان پیروزی در یک نبرد را می‌آمیزد، بامدادان برای بیدار شدن، غرش توپ آنوالید را داشتن، در ورطات نور کلمات خارق‌العاده‌یی که تا لب شعله‌ور خواهند بود، از قبیل مارنگو، آرگول، اوسترلیتن، ینا، و اگر ام^۵ افکنند،

۱ - Tilsitt - شهر آلمان که در آن ناپلئون با امپراتور روس عهدنامه‌یی

منتهی کرد.

۲ - لاپلاس دانشمند ریاضی و فلکی بزرگ فرانسه که فرضیات و اکتشافات مهم او معروف است.

۳ - اشاره به سرفه جوئی ناپلئون.

۴ - اشاره به مارشال برنادوت که ناپلئون او را پادشاه سوئد کرد.

۵ - اسامی چند پیروزی بزرگ ناپلئون.

هر لحظه در سمت الرأس قرون، بروج درخشانی از پیروزی آشکار کردن، امپراتوری فرانسه را قرینهٔ امپراتوری روم ساختن، ملت‌کبیر بودن و ارتش‌کبیر بوجود آوردن، همچنانکه کوه عقاب‌هایش را به‌رسو می‌فرستد، لژیون‌های جنگی خود را به‌همه‌جای زمین فرستادن، فاتح شدن، استیلا کردن، صاعقه ریختن، به نیروی ظفر، در اروپا، يك ملت طلایی بودن، از خلال تاریخ غرضی چون تنورهٔ دیوان در عالم افکندن، دونوبت دنیا را فتح کردن، يك دفعه باغلبه و يك دفعه باخیره ساختن، این‌بی‌اندازه جلیل است، از این بزرگتر چه می‌شود؟
کونبوفرگفت، آزاد بودن!

تا این کلام گفته شد نوبت سرفروافکندن به‌ماریوس رسید. این کلمه ساده و سرد مانند يك تیفهٔ پولادین هیجانان‌حماسی را درید، ووی احساس کرد که يك باره مغلوب شده است و همانند از پای می‌افتد. همینکه سر برداشت کونبوفر آنجا نبود، شاید با خرسندی از جواب خود باین گفته‌ها، بیرون رفته بود؛ همه جز آنژولراس دنبال او رفته بودند. سالن خالی بود. آنژولراس که با ماریوس تنها مسانده بود با خشونت نگاهش می‌کرد. با اینهمه، ماریوس که افکارش را قدری جمع کرده بود خوشتن را مغلوب نشان نمی‌داد؛ هنوز جوش و خروشی داشت که بی‌شک بزودی به مشاجرهٔ شدیدی با آنژولراس منتهی می‌شد، اما در آن دم ناگهان صدای خواندن کسی که از بلکان عبور می‌کرد بگوش رسید، این کونبوفر بود، و این، چیزی است که او می‌خواند:

«اگر سزار بمن افتخار و جنگ داده بود،
اما ناگزیر از ترك عشق مادرم می‌بودم،
به سزار بزرگ می‌گفتم؛
«عصای پادشاهیت را وگردونه‌ات را بگیر،
من مادرم را بیشتر دوست میدارم، ای محمدعی،
من مادرم را بیشتر دوست میدارم.»

صدای شیرین و پرهیجان کونبوفر عظمت عجیبی باین قطعه می‌بخشید. ماریوس که چشم به سقف دوخته بود و فکر می‌کرد تقریباً بی‌اراده تکرار کرد، مادرم! همانند دست آنژولراس را روی شانهٔ خود احساس کرد. سرگرداند و آنژولراس بوی گفت: رفیق، «مادرم» جمهوریت است.

-۶-

درآمد ناچیز!

این شب، تزلزلی شدید در ماریوس ایجاد کرد و تاریکی غم‌انگیزی در جاننش گذاشت. شاید آنچه، از این شب احساس کرد مانند چیزی بود که زمین هنگامی که سینه‌اش را باگاو آهن شیار می‌کنند ناتخم در آن پاشند احساس می‌کند؛ زمین در آن دم چیزی جز جراحت احساس نمی‌کند؛ لرزش ریشه گیاه وشادی بارور شدن، از آن پس خواهد آمد.

ماریوس مکدر شد. تازه بزحمت برای خود ایمانی ساخته بود. آیا باز هم باید آنرا دوراندازد؛ بر خود حتم می‌کرد که نه. بخود اعلام داشت که نمیخواست در عقیده خویش شک داشته باشد، اما شك بی‌اراده در وی آغاز یافت. بین دو مذهب بودن، که هنوز شخص از یکی از آن دو بیرون نرفته و هنوز بدیگری درون نشده است تحمل ناپذیر است، و اینگونه تاریکی و روشنایی، خوش آیند هیچکس نیست مگر وجودی که طبیعت خفاشی داشته باشد. ولی ماریوس مردمکی صادق داشت و نیازمند نور واقعی بود؛ نیمه روشنایی‌های شك، رنجش می‌دادند هر چند که مایل بود همانجا که بود بماند و خود را نگاهدارد، باز هم بی‌اراده خود را ناگزیر از آن می‌دید که مداومت کند، قدم پیشتر گذارد، مطالعه بیشتر کند و مراحل دورتری را پیماید. این، یکجا رهبریش می‌کرد؛ میترسید که پس از برداشتن آن همه قدم که به پدرش نزدیکش کرده بودند، اکنون قسمهای دیگری بردارد که از پدرش دورش سازند. هر فکر که در دماغش راه مییافت، انقلاب احوالش را بیشتر می‌کرد. از هر طرف سراسیمه خطرناکی جلوش نمایان می‌شد. نه با پدر بزرگش موافق بود نه ظاهراً به رفقایش روی موافقت مینمود. نسبت به یکی گستاخ و نسبت به دیگران عقب مانده بود؛ و در این حال خود را بسختی، هم از پیری جدا دید و هم از جوانی. رفتن به کافه موزون راترک گفت. این اغتشاش احوال چنان وجدانش را بخود مشغول میداشت، که درباره بعض جنبه‌های جدی زندگی هیچ فکر نمی‌کرد. اما اوقیبات زندگی، هرگز خود را در پرده فراموشی نگاه نمیدارند ناگهان بیرون جستند و ضربت آرنجشان را به پهلوی زدند.

يك روز صبح رئیس مهمانخانه داخل اتاق ماریوس شد و بوی گفت،

— میو کورفراک ضامن شماست؟

— بله.

— اما من پول لازم دارم.

— از کورفراک خواهش کنید به اتاق من آید تا در این خصوص صحبت کنیم.

چون کورفراک وارد شد رئیس مهمانخانه آن دورا تنها گفتارند. ماریوس چیزی را که تا آندم در فکر گفتنش نبود برای او نقل کرد و شرح داد که دو دنیا یکی بیکی است و پدر و مادری ندارد.

«کورفراک» گفت: پی وضع شما چه خواهد بود؟

ماریوس جواب داده نمیفانم.

- چه خواهید کرد؟

- نمیفانم.

- پول دارید؟

- پانزده فرانک؟

- میل دارید بشما قرض بدهم؟

- هرگز.

- لباس دارید؟

- همیتها.

- جواهر دارید؟

- یک ساعت.

- تفره است؟

- طلا است. اینست.

- من یک جامه فروش میشناسم که ممکن است ردنگوت و یک شلوار شما

را بخرد.

- خوب است.

- آنوقت دیگر چیزی نخواهید داشت جز یک شلوار، یک جلیقه، یک کلاه

و یک قبا.

- و چکمه‌هایم.

- چه پابرهنه نخواهید ماند؟ چه ثروتی؟

- کافی خواهد بود.

- یک ساعت سازهم میشناسم که ساعتتان را خواهد خرید.

- بسیار خوب.

- نه. بسیار خوب نیست. بعد چه خواهید کرد؟

- هرچه پیش آید. هرکار که مناسب باشد.

- انگلیسی میدانید؟

- نه.

- آلمانی میدانید؟

- نه.

- چه بد!

- چطور؟

- یکی از رفقای من، یک کتاب فروش، در کار تألیف یک نوع دائرة المعارف

است. اگر انگلیسی یا آلمانی میدانستید، مقالاتی برای او ترجمه میکردید. بدیول

میدهد اما می‌شود زندگی کرد.

- انگلیسی و آلمانی یاد خواهم گرفت.

- تا آنوقت چه خواهید کرد؟

- لباسهایم را و ساعت را خواهم خورد.

لباس فروش را خبر کردند. اولیاس‌ها را به بیست فرانک خرید، به دکان ساعت فروش رفتند. ساعت را چهل و پنج فرانک خرید.

چون به مهمانخانه بازگشتند ماریوس به کورفراک میگفت: بدنیت، با پانزده فرانکم هشتاد فرانک پول دارم.

کورفراک گفت: حساب مهمانخانه را چه میکنید؟

ماریوس گفت: عجب! فراموش کرده بودم.

کورفراک گفت: بر شیطان لعنت! هفتاد فرانک مقر وضید، باقی میماند ده فرانک. باید تا انگلیسی یاد بگیری پنج فرانک بخورید و تا آلمانی یاد بگیری هم پنج فرانک بخورید. اینجا از دو کار یک کار باید کرد، یا دو زبان را بسیار زود بلع باید کرد یا ده فرانک را بسیار آهسته باید خورد.

در آن اوقات خاله ژینوورمان که در موارد رقت بار، باطنی خوب داشت، خانه ماریوس را کشف کرد. یک روز ماریوس چون از مدرسه بازگشت نامه‌یی از خاله‌اش باشخصد فرانک طلا در یک جعبه مهر و موم شده در اتاقش دید.

ماریوس پول را پس فرستاد و نامه‌یی بسیار محترمانه برای خاله‌اش نگاشت باین مضمون که راه اعاشه‌یی دارد و بعدها خواهد توانست احتیاجاتش را از هر جهت کفایت کند. در آن موقع فقط سه فرانک داشت.

خاله در این باره با پدر بزرگ چیزی نگفت زیرا که میترسید وی بی‌اندازه غضبناک شود. از طرف دیگر مگر پدر بزرگ بوی نگفته بود: «هیچکس راجع به این خون آشام با من حرف نزند!»

ماریوس از مهمانخانه «پورت سن ژاک» بیرون آمد، زیرا که نمیخواست به آن مقر وض شود.

کتاب پنجم

فضیلت بدبختی

-۱-

ماريوس، تنگدست

زندگی بر ماریوس سخت شد... لباس‌های خود و ساعت خود را خوردن چیزی نبود. از آن چیز وصف ناپذیر خورد که «از گاو هار»^۱ نامیده می‌شود. - چیزی مخوف که شامل روزهای بی‌تان، شب‌های بی‌خواب، شبانگاهان بی‌چراغ، بخاری بی‌آتش، هفته‌های بی‌کار، آینه‌ی بی‌امید، آستین قبا سوراخ شده بر آرنج‌ها، کلاه کهنه‌یی که دختران جوان را بخنده می‌آورد، درخانه که شب بستانش می‌بیند زیرا که کرایه‌ی اتاق را تمبیر دارد، بنگویی دربان و صاحب میهمانخانه محقر، استهزاء همسایگان، سرافکنندگی‌ها، زوال آب‌و، پذیرفتن هر کار که پیش آید، تحمل خواری‌ها، مرارت و خستگی است. ماریوس دانست که این همه را چگونه ببلع می‌توان کرد و چطور غالباً اینها یگانه چیزهایی هستند که برای بلیغین بدست می‌آیند. در این موسم زندگی، که آدمی نیازمند غرور است، زیرا که محتاج عشق است، او، خود را مایه‌ی تمسخر دید زیرا که لباس پاره بتن داشت، و حقیر یافت زیرا که فقیر بود. درسینی که جوانی، قلب شما را با نخوتی شاهانه متورم می‌سازد، او بارها چشمانش را روی کفش‌های پاره‌اش فرود آورد و خجلت‌های ناروا و سرخ شدن‌های دلگداز بی‌نوايي را شناخت. چه آزمایش بدیع و مخوف، که ناتوانان از آن رسوا بیرون می‌آیند و توانایان سر بلند. بوته‌یی که تقدیر ازلی هر دفعه که بخواهد يك جانی یایک نیچه خدا بسازد مردی را در آن می‌افکند.

زیرا که بسیاری از اعمال بزرگ در مبارزات کوچک وقوع می‌یابند... شجاعت‌های خود سرانه و ندانسته‌یی وجود دارند که در ظلمات قدم بقدم در قبال استیلاي شوم حوائج و قبائح، به دفاع از خویشتن می‌پردازند. اینها پیروزی‌های شریف و اسرار-آمیزی هستند که هیچ چشم نمی‌بیندشان. هیچ شهرت بدست نمی‌آورند و هیچ موزیک نظامی سلامت‌ان نمی‌گویند. زندگی، بدبختی، دور افتادگی، رهاشدگی، نهیستی،

۱ - Manger de la vache enragée یا « شیر خوردن از پستان گاو هار »
یک ضرب‌المثل فرانسوی است بمعنی زیستن در منتهای محرومیت، و مردار خواری برای نمرود.

میدان‌های نبرد می‌هستند که برای خود قهرمانانی دارند، پهلوانانی بی‌نام و نشان که گاه از پهلوانان نامی بزرگ‌ترند.

بعضی طبایع محکم و کمیاب، اینگونه آفریده شده‌اند - بی‌نوابی که تقریباً همیشه نامادری است، گاه مادر می‌شود، محرومیت، تیر و مندی جان و روان رامیزاید؛ تنگدستی، دایهٔ غرور است، بدبختی، شیر پاکیزه‌یی برای بزرگوارها است.

در زندگی ماریوس لحظه‌یی رسید که اتاقش را خود می‌رفت، که شخصاً به‌دکان بقال میرفت و یک شاهی پنیس «بری» می‌خرید، که با انتظار می‌نشست تا هوا تاریک شود برای آن‌که به‌دکان نانوا می‌رود، تکه نانی بخرد و بحال فرار مثل اینکه نان را دزدیده است به‌اتاق زیر شیر و انبش بازگردد. گاه یک جوان وارفته دیده میشد با چند کتاب زیر بغلش که آهسته وارد قصابی نبش کوچ می‌شد، میان زنان آشین بدله‌گو که آرنج به‌پهلوش می‌زدند می‌ایستاد، وضعی محبوب و غضب‌آلود داشت. هنگام ورود کلاه از سر بر میداشت و قطرات عرق بر پیشانی‌اش می‌روارید اما می‌تلخید، سلامی احترام آمیز به‌زن گوشت فروش حیرت‌زده، سلامی دیگر به شاگرد قصاب می‌کرد، یک کتلت گوسفند می‌خرید، شش یا هفت شاهی در بهای آن می‌پرداخت، آن‌را در کاغذ می‌پیچید، بین دو کتاب زیر بغلش می‌گذاشت و میرفت... این ماریوس بود... با این کتلت که خود آن‌را می‌پخت سه روز زندگی می‌کرد.

روز اول گوشت را می‌خورد، روز دوم چربیش را می‌خورد، روز سوم استخوانش را می‌جوید.

چند دفعه، «خاله ژینو نورمان»، بانیت خیر، ششصد فرانک را بوسیلهٔ پست برای او فرستاد. ماریوس هر دفعه پول را پس فرستاد، و نوشت که بهیچ چیز محتاج نیست.

در آن موقع انقلابی که حکایت کردیم در او بوجود آمده بود هنوز لباسی سوگواری پندش را بتن داشت. از آن وقت لباس سیاه را ترک نگفته بود. سرانجام این لباس ترکش گفت... روزی رسید که دیگر قبا نداشت. شلوارش هنوز چنددان بند نبود. چه باید کرد؟ کورفراک که ماریوس بهم خود خدمت شایسته‌یی در چند مورد بوی کرده بود یک قبای کهنه بوی داد. ماریوس سی شاهی به‌یک دربان داد تا آن لباس را پشت‌رو کرد، و این یک قبای تازه شد. اما رنگ این قبایس بود... از این‌رو ماریوس دیگر از خانه بیرون نرفت مگر پس از پایان روز، باین ترتیب لباسش سیاه مینمود. چون می‌خواست که همیشه در لباس سوگواری باشد لباسی از شب می‌پوشید.

در خلال اینها همه، ماریوس پروانه و کالت دعا می‌گرفت. ظاهر آن بود که در اتاق «کورفراک» مسکن دارد، که اتاقی آراسته بود، و در آن مقداری کتاب کهنهٔ حقوق، بدقت نگاه داشته شده و تکمیل شده با چندین جلد رمان ناچور، نمودار کتابخانه‌یی بود که طبق مقررات بایستی داشته باشد. نشانی نامه‌هایش را منزل «کورفراک» قرار داده بود.

ماریوس وقتی که وکیل مدافع شد، موضوع را ضمن نامه‌یی سرد ولی سرشار از انقیاد و احترام به پدر بزرگش اطلاع داد. مسیو «ژینو نورمان» کاغذ را با لرزشی

گرفت و خواند، سپس آنرا چهار پاره کرد و در سبدا انداخت. دویسه روز بعد مادموازل ژیهو نورمان شنید که پدرش که در اناق خود تنها بود باخوبستن حرف میزند. این امر برای پیرمرد هر وقت که بسیار مضطرب میبود اتفاق میافتاد. دختر پیش رفت و گوش فرا داد. پیرمرد میگفت: «تو اگر احمق نمیبودی میدانستی که شخص نمیتواند هم «بارون» باشد وهم وکیل مدافع.»

-۲-

مارپوس من فقیر

این شیوهٔ بینوایی است مثل هر چیز دیگر... در میرسد و صورت امکان بخود میگیرد. سرانجام شکلی پیدا می کند و خود را میسازد. شخص نمو می کند یعنی بایک نوع بی برگ و باری اما تاحدودی که کافی برای زیستن باشد وسعت مییابد. زندگی «مارپوس پون مرسی» این گونه ترتیب یافته بود.

از تنگترین قسمت تنگنا خارج شده بود؛ تنگه، پیش رویش اندکی بازتر می شد؛ به نیروی زحمت، و جرأت، و پشت کار و اراده توانسته بود از کارش سالی هفتصد فرانک عاید دارد. زبان انگلیسی و آلمانی را فرا گرفته بود. از لطف «کورفراک» که با دوست کتاب فروش خود مربوطش کرده بود در کارهای ادبی کتابخانه، نقش کوچک درجهٔ دومی داشت، فهرست کتاب ترتیب میداد، روزنامهها را ترجمه می کرد، برای کتابهایی که چاپ می شد حاشیه مینوشت، شرح زندگی بزرگان را از کتب استخراج میکرد و غیر آن... درآمد خالص با ملاحظهٔ سالیهای خوب و سالیهای بد، سالی هفتصد فرانک... با این پول زندگی می کرد... بد نبود. چطور؟ هم اکنون می گویم.

مارپوس در خانهٔ خرابهٔ «گوربو» با اجاره بهای سالی سی فرانک اتاکی بی بخاری موصوف به دفتر کار گرفته بود که از لحاظ اثاثه جز آنچه ضرور است، نداشت. این اثاثه متعلق بخودش بود. ماهی سه فرانک به پیرزن مستاجر اصلی خانه میداد تا اتاقتش را جاروب کند و هر روز صبح قدری آب گرم، یک تخم مرغ تازه و یک «سو» نان برایش بیاورد. با این نان و این تخم مرغ صبحانه میخورد. بهای صبحانه اش به نسبت گرانی و ارزانی تخم مرغ از دو تا چهار «سو» می شد. ساعت شش شب به کوچهٔ «سنزاک» میرفت و در دکان «روسو» رو در روی «باسه»، تمبر فروش کوچهٔ «ماتورن» شام میخورد. سوپ نمیخورد؛ یک خوراک سبزی به بهای شش «سو»، یک نیم خوراک سبزی به بهای سه سو و یک «دسر» به بهای سه «سو» می گرفت. سه «سو» هم برای نان پاندازهٔ دلخواه. اما بجای شراب آب مینوشید. وقتی که برای پول دادن به صندوق که «مادام روسو» با کمال عظمت پشت آن نشسته بود میرفت یک «سو» به پیشخدمت میداد و مادام روسو که همچنان فریه و هنوز با طراوت بود یک لبخند

بوی عطامی کرد، سپس مارپوس میرفت... باشانزده «سو» یگ لبخند گرفته بود و یگ شام. این رستوران «روسو»، که در آن بطری آن قدر کم و تنگ آن قدر زیاد خالی میشد، درحقیقت «کالمان» بود نه «رستوران»^۱. این رستوران امروز وجود ندارد. صاحبش لقب خوبی داشت؛ «روسوی دریایی» مینامیدندش.

باین ترتیب غذای روزش چهارسو و غذای شیش شانزده سو می شد؛ پس هرروز بیست سو برای غذایش خرج می کرد، که این می شود سیصد و شصت و پنج فرانک در سال. باین مبلغ سی فرانک کرایه خانه و سی و شش فرانک اجرت پیرزن و بعضی مخارج گوناگون را بیفزایید؛ مارپوس با سالی چهارصد و پنجاه فرانک غذا می خورد، خانه و خدمتکار داشت. لباسش در سال صد فرانک، زیرپوشش پنجاه فرانک و رخت شوییش نیز پنجاه فرانک می شد که رویهم ارزش صد و پنجاه فرانک، تجاوز نمی کرد. سالی پنجاه فرانک برایش می ماند. پس متمول بود. اتفاق می افتاد که بیک دوستش ده فرانک وام میداد؛ «کورفراک» یگ دفعه توانسته بود شصت فرانک از وی قرض کند... اما مسئله سوخت زمستان را مارپوس بانداشتن بخاری آسان کرده بود.

مارپوس همیشه دودست لباس کامل داشت، یکی کهنه «برای هرروزه» و دیگری کاملاً تازه، برای مواقع مناسب. هردو سیاه بود. بیش از سه پیراهن نداشت، یکی بتن، دیگری در جامه دان، سومی نزد رخت شوی. هر وقت که فرسود و بی مصرف می شدند تجدیدشان میکرد. این پیراهن ها معمولاً پاره بودند، و این مجبورش میکرد که قبایش را نازیرچانه تکمه کند.

برای آنکه زندگی مارپوس به این وضع متری در آید صرف چند سال وقت ضرورت یافته بود. سالهای ناهنجار؛ طاقت فرما عبور از بعضی آنها و صعود از بعضی دیگر... مارپوس یگ روز هم درنمانده بود، درمرحله حرمان همه چیز را تحمل کرده بود؛ همه کار کرده بود جز قرض کردن. درباره خود این شهادت را میدهد که هرگز یکشاهی بکنی مقروض نبوده است. در نظر او وام ستاندن مقدمه بردگی بود و نیز دردل میگفت که یگ طلبکار از یگ صاحب بدتر است، زیرا که صاحب جز شخص انسان را مالک نیست، اما طلبکار اختیار شرف شما را در دست دارد و ممکن است بر آن لطمه زند. برای آنکه محتاج به وام خواستن نشود غذا نمی خورد. چه بسیار روز که روزه بود و چه بسیار شب که سر گرسنه بر زمین مینهاد. چون احساس میکرد که همه پایانها یا هم تماس مینابند و اگر آدمی احتیاط را پیشه نماند ممکن است فقر مالی به پستی روح منتهی شود منعاشی را حسودانه مینماید. فلان اسلوب یا فلان روش که در هر موقع دیگر ممکن بود در نظرش محترم جلوه کند، مبتذل بنظرش میرسید، و از آن، روگردان می شد. خود را درمرض هیچ تصادف قرار نمیداد تا ناگزیر از عقب نشینی نشود. برچهره اش یگ نوع سرخی و قار آمیز داشت. حبش بعد خشوت میرسید.

در همه مساعیش خویشتن را قویطل میدید، تا آنجا که گاه احساس می کرد با نیرویی پنهانی که در خود دارد هدایت می شود. جان آدمی، زن را کمک میکند و گاه بلندش میکند. این یگانه پرنده بی است که تکهبان قفس خویشتن است.

در قلب ماریوس، کنار اسم پدرش، يك اسم دیگر منقوش بود: «اسم تناردیه».

ماریوس در طبع حساس و رزینش برای این مرد که در فکر خود حیات پدرش را مدیون او می‌دانست، برای این سرباز شجاع که کلنل را از میان گلوله‌های توپ و تفنگ در «واترلو» نجات داده بود هاله‌یی از نور تصور میکرد. هرگز یاد این مرد را از یاد پدرش جدا نمی‌ساخت و هر دو را با هم تقدیس میکرد. این برای او يك نوع پرستش دودرجه‌یی بود؛ محراب بزرگ برای پدرش و محراب کوچک برای این مرد. چیزی که جنبه رقت‌انگیز حقیقت‌سناسیش را دوچندان می‌ساخت اندیشه مسکنتی بود که می‌دانست «تناردیه» در آن افتاده و غوطه خورده است. «ماریوس» در «مون فرمی» خرابی کلر و ورشکسته شدن مسافرخانه دار بدبخت را دانسته بود. از آن پس مساعی خارق‌العاده بکار بسته بود تا ردش را بدست آورد و برای رسیدن باو در ورطات مخوف مدلتی که در آن ناپدید شده بود بکوشد. ماریوس همه نقاط آن ناحیه را از زیر پا گذرانده بود، مکرر به «شل» به «یوندی»، به «کورنه»، به «نوزان» به «لانی» رفته بود. مدت سه سال در این راه پافشاری کرده و طی جستجوهایش اندک پولی را که پس‌انداز می‌کرد خرج کرده بود. هیچکس نتوانسته بود خیری از تناردیه به‌وی دهد؛ همه خیال می‌کردند که وی به کشورهای بیگانه رفته است. طلبکاران او نیز، با عشقی کمتر از عشق ماریوس اما با سماجتی بیشتر مدتها او را جسته و نتوانسته بودند بر او دست یابند. ماریوس از اینکه در کلاشهایش موفق نشده بود، خود را متهم میکرد و تقریباً از خودش بدش می‌آمد. این یگانه قرضی بود که کلنل برایش گذارده بود و ماریوس شرف خود را ضامن تأدیة آن می‌دانست. با خود میگفت: «چطور، وقتی که پدرم در میدان نبرد ناله احتضار از دل بر می‌کشید تناردیه توانست میان دود باروت و باران گلوله بازش یابد، بردش خویشش کشد و نجاتش دهد در صورتی که احسانی از کلنل ندیده و چیزی، به‌وی مدیون نبوده است، و من که اینقدر به «تناردیه» مدیونم نمی‌توانم او را در ظلمتی که در آن جان می‌کند باز یابم و بسهم خود، از مرگ به حیات بازش گردانم؟ اوه! من باز خواهمش یافت! - حقیقه ماریوس حاضر بود برای باز یافتن تناردیه يك بازوی خود را قربان کند و برای رهاندن او از مسکنت همه خونش را بدهد. باز دیدن تناردیه، خدمتی از هر قبیل بوی کردن و بسوی گفتن: «شما مرا نمی‌شناسید، بسیار خوب؛ اما من شما را می‌شناسم! در خدمت شما حاضریم! فرمان بدهید تا اطاعت کنم!» عالی‌ترین آرزوی ماریوس بود.

-۳-

ماریوس بزرگ میشود

در این زمان ماریوس بیست سال داشت. سه سال بود که پدر بزرگش راترک

گفته بود. هر دو طرف، در همان حد سابق مانده بودند بی آنکه در راه نزدیک شدن با هم بکوشند یا در جستجوی ملاقات یکدیگر بر آیند. از طرف دیگر این ملاقات برای چه خوب بود؟ آیا میخواستند با هم مصادم شوند؟ کدام يك از این دو بر دیگری غالب میشد؟ ماریوس گلدان‌دوین بود، اما «بابازیونورمان» هم کوزه آهنین بود.

این راهم بگوئیم؛ ماریوس نسبت به قلب پدر بزرگش اشتباه کرده بود. تصور می‌کرد که مسیو «ژیونورمان» هرگز بوی علاقمند نبوده و این پیر مرد تند، خشن و خندان که پیلایی دشنام می‌گفت فریاد میزد، کولاک می‌کرد و عصایش را برای زدن این و آن بالا میبرد، در حد اعلاي محبتش علاقه‌ی جز از قبیل محبت جلف و خشن پیر مردان مقلد کم‌دی نداشته است. ماریوس اشتباه می‌کرد. پندانی هستند که فرزندانشان را دوست نمی‌دارند اما هرگز پدر بزرگی نیست که نوه‌اش را نیرستد. چنانکه سابقاً گفتیم مسیو ژيونورمان باطناً بت پرست ماریوس بود. بت پرستیش، به شیوه خودش و توأم با خشونت بود تا آنجا که سلیلی هم به او میزد؛ اما همینکه این بچه از نظرش ناپدید شد خلاء تاریکی در قلب خود احساس کرد. خواهش کرد که هرگز از ماریوس باوی سخن نگویند، با داشتن این تأسف پنهانی که فرمایش را چنین خوب اطاعت می‌کنند. در او اقل امر امیدوار بود که این «بوئوناپارت» دوست، این «ژاکوبین»، این «آدم‌کش»، این شریک کشتار «صیامین» باز گردد. اما هفته‌ها گذشت، ماه‌ها گذشت، سالها گذشت، و در کمال نومییدی مسیو «ژیونورمان»، «خون آشام» بازنگشت. پدر بزرگ با خود میگفت؛ حقیقه من نمیتوانستم جز بیرون کردنش کاری کنم؛ پس از خود میپرسید؛ «آیا اگر بار دیگر هم ناگزیر از چنین کارشوم باز خواهم کرد؟» غرورش بیدرتنگ پاسخ میگفت؛ «آری!» اما سر پیر او که با سکوت تکانش میداد با حزن میگفت؛ «نه». گاه ساعتها دستخوش درمانگی می‌شد. چیزی در زندگی کم داشت و آن «ماریوس» بود. پیران به محبت نیاز مندند هم چنانکه به آفتاب محتاجند. این نیز از نوع حرارت است. طبیعت محکمشی هر چه بود، غیبت ماریوس چیزهایی در او عوض کرده بود. بهیچ قیمت نمیخواست قدمی سوی این «پسر مضحک» بردارد؛ اما رنج میبرد. هرگز درباره او چیزی از کسی نمی‌پرسید اما همیشه در این فکر بود. بیش از پیش در عزلت می‌زیست. همچنان در «ماره» بود. هنوز مثل سابق شاد و پر جوش بود اما شادیش خشونتی تشنج آمیز داشت که گفتمی مشتمل بر درد و خشم است، وجوش و خروش هایش همیشه به يك نوع فروماندگی مطبوع و حزن آلود منتهی میشد. گاه با خود میگفت؛ «اوه! اگر باز گردد، چه سلیلی فتنگی بهش خواهم زد!»

اما «خاله ژيونورمان» کمتر در فکر آن بود که بسیار دوست داشته باشد؛ ماریوس برای او جز يك شبح سیاه و مبهم نبود؛ رفته رفته به آنجا رسیده بود. که اگر طوطی یا گربه گمشده‌ی می‌داشت بیشتر از ماریوس بفکر آن می‌افتاد.

چیزی که بر رنج پنهان «بابازیونورمان» می‌افزود آن بود که از همه جهت در بر روی این رنج بسته بود و نمی‌گذاشت که چیزی از آن بعدش دانسته شود. غمش شبیه به این کوره‌های نازه اختراع شده بود که دود خود را می‌سوزانند. گاه اتفاق می‌افتاد که بعضی خیراندیشان موقع ناشناس از وی می‌پرسیدند؛ نوه‌تان چه می‌کند یا چه شده است؟ - ارباب پیر اگر بسیار غمگین می‌بود آهی از دل بر می‌کشید و اگر

می‌خواست شاد جلوه‌کننده تلنگری بر سر آستینش میزد و در جواب میگفت، آقای بارون پون مرسی دارد در گوشه‌ی می‌مرافعه راه می‌اندازد!

در این مدت که پیر مرد، متأسف بود، ماریوس مسرتی بسزا داشت. بدبختی همچنانکه با همه قلوب سلیم میکند، مرارت را از وجودش زده بود. به فکر مسیو «ژیونورمان» نمی‌افتاد مگر با مهربانی. اما تصمیم گرفته بود که هرگز چیزی نپذیرد از مردی که با پدرش بدرفتاری کرده بود. این ترجمه‌ی معتدلی از فقرت‌های نخستینش بود. به علاوه خشنود بود از آنکه رنج برده بود و از آنکه باز هم رنج ببرد. این مضاطر پدرش بود. سختی زندگی، راضی می‌کرد و خوش‌آیندش بود. یاریک نوع شادمانی با خود میگفت: - که واقعا این کمترین حد سختی بود، که این کفاره‌ی بیش نبود، - که اگر جز این می‌بود، بعدها طور دیگر و با شدت بیشتر، بگناه بی‌اعتنایی نسبت به پدرش آنهم یک چنین پدر، عقوبت میدید، - که از انصاف دوراست که پدرش در مدت حیات هر رنج و زحمت را متحمل شده باشد و او هیچ، - که آیا کارش و تهیدستیش هیچ قابل مقایسه با زندگی شجاعت آمیز کلنل هست، - که عاقبت یگانه وسیله‌ی بی‌گناهی او را به پدرش نزدیک و بوی شبیه کند اینست که در قبال تهیدستی دلیر باشد، همچنانکه پدرش مقابل دشمن، شجاع بود، - که کلنل نیز همین را می‌خواسته است بگوید وقتی که برای او نوشته است، «والبتة لایق آن خواهید بود». این کلامی بود که ماریوس همیشه با خود داشت، نه روی سینه‌اش زیرا که نامه کلنل گم شده بود، بلکه در قلبش.

گذشته از اینها روزی که پدر بزرگش بیرونش کرد بجهی بیش نبود و امروز یک مرد بود. خود این را احساس می‌کرد. باز هم می‌گوییم که فقر فائده بوی بخشیده بود. فقر در جوانی، در صورتی که به توفیق منتهی شود دارای این خصیصه‌ی عالی است که همه اراده آدمی را به جوجهد معطوف میدارد و همه جانش را به اعتلایکشانند. فقر بزودی زندگی مادی را عریان، وزشتی آنرا آشکار می‌سازد؛ جهش مشتاقانه‌سوی زندگی آینده‌آل از آنجاست. جوان معتمول صدها خوشگذرانی درخشان و ناهنجار دارد؛ اسب دوانی، شکار، سگ‌بازی، توتون، قمار، غذای خوب، چیزهای دیگر، اشتغالات جنبه‌های پست جان آدمی ببهای جنبه‌های عالی و لطیف آن. اما جوان فقیر بخود رنج میدهد تا نانی بدست آورد؛ می‌خورد؛ همینکه خورد کاری جز غوطه خوردن در رؤیا ندارد؛ به تماشاخانه‌های رایگانی که خدا برایش آفریده است میرود، تماشا میکند، آسمان را، ستارگان را، گلها را، کودکان را، جامعه بشریت را که خود در آن رنج می‌برد، دائره خلقت را که خود در آن نورافشانی میکند. انسانیت را چندین نگاه می‌کند تا جان می‌بیند، آفرینش را چندین می‌نگرد تا خدا می‌بیند. غوطه‌ور در رؤیا میشود و خود را بزرگ احساس می‌کند؛ باز هم به رؤیا می‌پردازد و خود را مهربان می‌یابد. از خود خواهی مردی که رنج می‌برد می‌گذرد و به مردم دوستی مردی میرسد که فکر میکند. - یک احساس شایان ستایش در وی می‌درد خشنده که فراموش کردن خویشتن و شفقت داشتن برای دیگران است. - با تفکر در نعمت‌های بیشماری که طبیعت به جان‌های گشاده تقدیم میکند، میدهد و فراوان هم میدهد و از جانهای بسته دریغ میدارد، بجایی میرسد که خود که میلیونر معرفت است، به میلیونرهای پول

دل میسوزاند. بهمان اندازه که هر نور درروحش وارد میشود، هر کینه قلبش را ترک میگوید. واقعاً آیا این بدبخت است؟ نه! ناداری يك جوان، هرگز يك بینوایی نیست. - يك پسر جوان هر که باشد، هر اندازه فقیر باشد، با سلامت، با قوتش، با حرکت تندش، با چشمان درخشانش، با خون گرمی که در بدنش جاری است، با موی سیاهش، با گونه های تروتازماش، با لبان گلگونش، با دندانهای سفیدش، با تنفس سالمش، همیشه میتواند مورد حسرت يك امپراتور پیر باشد. بملاوه او هر روز صبح پار دیگری به تحصیل نانش میپردازد، و در همان حال که دستش تحصیل نان میکند، ستون فقراتش تحصیل غرور میکند و مغزش تحصیل افکار. چون کارش تمام شود به جذبات وصف ناپذیر، به سیروسایحتها، به شادمانیها بازمیگردد؛ زندگی می کند، پاهای در محنتها، میان موانع، روی سنگ، در خار و خاشاک و گاه در گل ولای، سردمیان نور. محکم است، یاکدل است، مهربان است، سلیم النفس است، دقیق است، جیدی است، راضی به کم و خیر خواه است، و پیوسته خدا را میستاید از آن جهت که دو توانگری بزرگ که بسا کسان از آن محرومند بهوی عطا کرده است، کار که آزادی بوی میبخشد، و فکر که راستکارش میسازد. این بود تحولی که در ماریوس راه یافته بود. برای آنکه چیزی ناگفته نماند باید گفت که تمایل بیشتری هم به سیروسلوک نشان داده بود. روزی که موفق به تأمین معاش تقریباً بوضعی اطمینان بخش شد همانجا باز ایستاد، زیرا که فقیر بودن را سودمند یافته بود و از ساعات کارش میکاست تا وقت بیشتری را صرف تفکر کند. باین معنی که گاه همه روزها را به تخیل میگذراند و مانند کسی که قلبش مهیبط الهام باشد ورشته بستگیهای بیرونی را برای اشتغال به جذبات باطنی و تشعشعات درونی بکلسه در رؤیای خود غوطه ور میکند. مسئله زندگی را بدینگونه طرح کرده بود، هر چه کمتر ممکن است به کارهای مادی مشغول باشد تا هر چه بیشتر ممکن است وقتش را به کارهای معنوی مصروف دارد، بعبارت دیگر ساعتی چند را برای زندگی واقعی گذارد و باقی را برای اشتغال به ابدیت. چون یقین داشت که چیزی از مادیات کم ندارد و هرگز گمان نمیبرد که اینگونه سیر در حقایق معقول سرانجام یکی از اشکال تمبلی را بخود گیرد، خود را به تأمین نخستین ضروریات زندگی راضی کرده بود و بسیار زود آرام می گرفت.

مسلّم بود که برای این طبع باحمیت و بلند همت امکان نداشت که این وضع جز يك وضع موقت باشد، و در اولین تصادم با پیچیدگی های احتراز ناپذیر تقدیر؛ ماریوس بیدار میشد.

در این انتظار، هر چند که بمقام و کالت رسید، خلاف تصور «بابائو یونورمان» و کالتی نمیپذیرفت و مرافعه می هم طرح نمیکرد. افکارش از اقامه دعوی بیزارش میکرد. محشور بودن با وکلای مدافع، رفت و آمد در کاخ دادگستری، تهیه دلائل، مایهٔ دلدرد؛ برای چه بکنند؛ هیچ دلیل برای عوض کردن وسیلهٔ اعاشه اش نمیدید. آن کتاب فروشی سوداگر ویی نام و نشان سرانجام برای او بصورت يك کار اطمینان بخش در آمده بود، کاری با زحمت کم، که چنانکه شرح دادیم کفایتش میکرد. یکی از کتاب فروشها که ماریوس برای او کار میکرد، گمان میکنم میو «عازی مل»،

به‌وی پیشنه‌ها کرده بود که نزد خود نگاهش دارد ، منزل خوبی بوی دهه‌کار مرتبی به‌وی واگذار و سالی هزار و پانصد فرانک بوی بیرداند . منزل خوب ۱ هزار و پانصد فرانک درآمد ۱ این البته بسیار خوب است ، اما به آزادی خود پشت پا زدن ۱ مزدور بودن ۱ یک نوع نوکری در لباس نویسنده‌گی و ادب ۱ در فکر ماریوس ، با قبول این پیشنهاد ، وضعش هم بهتر می‌شود هم بدتر ، زندگی راحت به‌صورت می‌آورد اما هنر نوشتن را از دست می‌داد ، این بدبختی کامل و زیبایی بود که به زحمتی زشت و بی‌هوده تغییر صورت می‌یافت . چیزی از آن قبل که کوری‌ها عورت شود . این پیشنهاد را رد کرد .

ماریوس تنها زندگی می‌کرد . از لحاظ سلیقه خاصی که برای دور از هم‌عکس زیستن داشت ، و نیز بدلیل رمی‌نگی بی‌اندازه اش ، جدا وارد جمعیتی که به ریاست « آنژولراس » تشکیل یافته بود نشده بود . با هم صمیمانه رفیق بودند ، حاضر بودند که در مواقع ضرورت در حدود امکان بهم کمک کنند ، بیش از این ارتباطی با آنان نداشت . ماریوس دو دوست داشت ، یک دوست جوان ، « کورفراک » و یک دوست پیر ، « مسیو مابوف » . به پیر مرد بیشتر متمایل بود ، زیرا که این پیر مرد نخستین دفعه انقلابی در افکارش ایجاد کرده بود ، و نیز بوسیله او پدرش را شناخته و دوست داشته بود . درباره این پیر مرد می‌گفت ، « آب مرواریدم را عمل کرد . » مسلماً این وکیل صدقات کلیسا مردی قاطع بود .

با این‌همه نمی‌توان گفت که مسیو مابوف در این مورد ممکن بود چیزی جز یک نماینده آرام و تأثیر ناپذیر خداوندگار باشد . فکر ماریوس را اتفاقاً وی آنکه خود بداند روشن کرده بود ، مثل شمی که کسی بیاورد ، مسیو « مابوف » شمع بود اما « کسی » نبود .

اما در خصوص انقلاب سیاسی درونی ، ماریوس ، مسیو « مابوف » مطلقاً آزاد را که آن واخواستن و اداره کردن آن بدور بود .

چون بعدها مسیو « مابوف » را باز خواهیم دید ، بی‌فایده نیست که اندکی هم از او سخن گوئیم .

- ۴ -

مسیو مابوف

روزی که مسیو « مابوف » به ماریوس می‌گفت ، « البته من همه عقاید سیاسی را تصدیق می‌کنم » حالت واقعی روح خود را شرح می‌داد . همه آراء سیاسی برای او بی‌تفاوت بودند و همه را بی‌آنکه از یکدیگر تمیزشان دهد تصدیق میکرد تا آسوده‌اش گذارند همچنانکه یونانیان ، فوری‌ها ، زیبایان ، نیکوان ، و دل‌ریایان را ،

۱ - الهه‌های یونان و روم قدیم و مأموررتبیه گنهاران که بصورت دخترانی مشعل ←

«اومنید» میانمیهند. عقیده سیاسی میسوپو «مایوف» عاشقانه دوست داشتن گیاهان، خصوصاً کتب بود. مانند همه کس دنباله «ایست» را که در آن زمان هیچکس بی آن قادر به زیستن نبود داشت. امانه روایلیست بود، نمبوناپارنیست، نمشارنیست، نه «اورلثانیست»^۲ نه «آفارشیت»^۳، بوکینیست^۴ بود.

نمیفهمید که چگونه مردم ممکن است سرگرم کینه ورزیدن بیکدیگر در باره چیزهای پوچی از قبیل قانون اساسی، دموکراسی، قانون شناسی، سلطنت، جمهوریت و غیر آن باشند و حال آنکه در این دنیا همه گونه خزه، چمن، گیاه و نهال هست که همعکس میتواند نگاهشان کند و چه بسیار کتاب فرم چهارصفحه‌یی تاسی دو صفحه‌یی که همه کس میتواند ورقشان بزند. کتاب داشتن، از مطالعه بازش نمیداشت و گیاه شناس بودن مانع باغبان بودنش نمیشد. وقتی که «یون مرس» را شناخت این جهت علاقه‌مندی بین آندو وجود داشت که آنچه کنل در باره گل‌ها میگرد او نسبت به میوه‌ها میفهمید. میسوپو یوف توانسته بود از گل‌هایی‌های خود در گل‌هایی‌هایی‌های بشرینی گل‌هایی‌های «سن‌زرم» بعمل آورد؛ ظاهراً نتیجه یک سلسله از پیوند کاریها و جفت وجود کردنیهای او همین آلوژرد ماه اکتبر است که امروز مشهور است و عطرش که تراز عطر آلوژرد های تابستان نیست. به مجلس نماز جماعت بیشتر از لحاظ عطوفت میرفت تا از جهت تقدس، و نیز از آن لحاظ میرفت که چون روی مردم را دوست میداشت اما از صدایشان بیزار بود، در کلیسا می‌توانست آنان را مجتمع وساکت بیند. چون احساس کرده بود که باید در کشور فزنی داشته باشد سمت و کالت صدقات کلیسا را پذیرفته بود. برآستی در مدت عمرش هرگز اتفاق نیفتاده بود که هیچ زن را باندازه یک پیاز گل لاله یا هیچ مرد را باندازه یک کتاب چاپ «الزه ویر»^۵ دوست داشته باشد. مدت‌ها بود که سال عمرش از شصت گذشته بود که روزی کسی از وی پرسید: «آیا شما هرگز زن نگرفته‌اید؟» در جواب گفت، «فراموش کرده‌ام». گاه و بیگاه اگر برایش چنین پیش‌می‌آمد (کیست که این برایش پیش نیاید؟) که بخود بگوید: «اوه! اگر متمول میبودم!» مثل «میسوپو نوریان» در مواقعی نبود که چشم رغبت به یک دختر زیبا دوخته باشد بلکه در مواقعی بود که یک کتاب کهنه را تماشا می‌کرد تنها می‌زیست، با یک پیر زن پرستار. تا حدی مبتلا به «نقرس دست» بود و هرگاه که می‌خواست انگشت‌های پیرش که از رماتیسیم به جمود مفاصل دچار بودند میان چین‌های لحاف بهم می‌پیچیدند. کتابی باسم «مجموعه نیاتات حوالی کورت رتز» نوشته و منتشر کرده بود با تصاویر بزرگ رنگین، تألیفی پس جالب و نفیس که صفحه‌های فلزی تصاویر آن نزد خودش بود و شخصاً این کتاب‌ها می‌فروخت. روزی دوسه بار در خانه‌اش واقع در کوچه «مزمیر» برای

— بدست باموهای مارمانند مجسم می‌شدند. این دختران را رومیها «فوریه‌ها» (Furies) و یونانیها اومه‌نیدها (Eumenides) میانمیهند.

۱ — طرفدار قانون اساسی. ۲ — طرفدار سلطنت خاندان اورلثان.

۳ — آشوب طلب. ۴ — طرفدار کتاب کهنه.

۵ — «الزه ویر» نام یک خانواده معروف در هلاند است که در طبیع و نشر کتاب

شهرت دارد.

این مقصود کوفته می‌شد. سالی دوهزار فرانک از این راه عاید می‌داشت؛ تقریباً این همه ممکنش بود. - با آنکه فقیر بود این شایستگی و هنر را داشت که برای خود، در سایه شکیبایی و تحمل محرومیت و صرف وقت مجموعه نفیسی از نسخه‌های کمیاب از همه نوع فراهم آورد. هرگز از خانه بیرون نمی‌رفت مگر آنکه کتابی زیر بغل داشت و غالباً بادو کتاب به خانه باز می‌گشت. یگانه آرایش چهار اتاقش واقع در طبقه همکف عمارت که با یک باغ کوچک، خانه‌اش را تشکیل می‌داد، نمونه‌های گیاهان مختلف در قابها، و تصاویر استادان پیر بود. مشاهده یک قداره یا یک تفنگ، خون در عروقتش منجمد می‌کرد. در مدت زندگی‌اش هرگز به یک توپ در «انوالید» هم نزدیک نشده بود. یک معده سازگار، یک برادرکشیش، موهایی یک دست سفید داشت. نه در دهانش دندان داشت نه در روانش^۲، لرضی در همه بدن، خنده‌ی کودکانه، ترسیدنی تند و آسان، و حالت یک گوسفند پیر داشت. از اینها گذشته دوستی دیگری یا عادت دیگری بین زندگان نداشت جز یک کتاب فروش کهن سال دروازه «سن زاگ» موسوم به «روایول». - آرزوی بزرگش بومی‌کردن زراعت «نیل» در فرانسه بود.

خدمتکارش نیز نوعی از عصمت بود. پیرزن نیکوکار هنوز باکره بود. - «سلطان» یعنی گریه نرش که شاید می‌توانست با میومیو خود آواز «آلگری» را در معبد «سیکستین»^۳ تقلید کند قلبش را پر کرده بود و برای مقدار عشقی که در این پیر زن وجود داشت کفایت می‌کرد. - هیچ یک از رؤیاهایش به مرد منتهی نشده بود. هرگز نتوانسته بود از گریه‌اش تجاوز کند. مانند گریه‌اش سبیل داشت. افتخارش در کلاه‌هایش بود که همیشه سفید بودند. یکشنبه‌ها پیراز نماز قداس و قنشر را به شمردن زیر پوشهایی که در صندوق داشت و به چیدن طاقه‌های لباسی که می‌خرید و هرگز نمی‌دوخت، بر تخت خوابش می‌گذراند. خواندن می‌توانست. مسیو «مابوف» لقب «ننه پلوتارک» به‌وی داده‌بود.

مسیو «مابوف» دوستی ماریوس را به رغبت پذیرفته بود زیرا که ماریوس با جوانی و مهربانی‌اش حرارتی به پیری اومی بخشید بی‌آنکه حجب او را به رمیدگی و ادادد. - جوانی با مهربانی، در پیران اثر آفتاب بی‌باد می‌بخشد. هنگامی که ماریوس از افتخارات نظامی پدرش، از رفتن او به زیر گلوله توپ، از پیشروی‌ها و فتوحات او، از آنهمه نبردهای بزرگ و عجیب که پدرش در آنها مردانه جنگیده و آن همه زخم شمشیر برداشته بود اشیاع می‌شد بدین مسیو مابوف می‌رفت و مسیو مابوف از آن پهلوان بزرگ از لحاظ گل‌ها سخن می‌گفت.

مقارن سال ۱۸۳۰ برادرش که «خوری» بود بدرد زندگی گفته و تقریباً مانند هنگامی که شب در رسد، سراسر اسق زندگی مسیو «مابوف» تیره شده بود.

۱ - عمارت معروفی در پاریس که موزه‌های معتبر نظامی در آن واقع است.

۲ - مقصود از دندان نداشتن در روان، خوی درندگی و سبمیت نداشتن است.

۳ - معبد معروف واقع در عمارت موزه واتیکان رم که نقوش سقف و دیوارهای

آن از بزرگترین شاهکارهای هنری جهان است.

ورشکسته شدن يك صراف، ده هزار فرانکی را که همه دارایش از سهم خود و برادرش بود بر باد داد. انقلاب «ژوبه» یحرائی در کتابفروشی ایجاد کرد. در زمان هرج و مرج نخستین چیز که هیچ خریدار ندارد يك مجموعه نبالات است. کتاب «مجموعه نبالات کوت رتن» بی خریدار ماند. هفته‌ها می‌گذشت و يك جلد کتاب بفروش نمی‌رفت. گاه میسو مابوف صدای دري می‌شنید و می‌لرزید، اما نته پلوتارک با آندوه به وی می‌گفت: آقا، آب آوردند. - خلاصه يك روز میسو مابوف کوچک «مه زیر» را تترك گشت، از کار و کالت صدقات کلیسا استعفا کرد؛ به کلیسای «سن سولیس» پشت پا زد، يك قسمت، نه از کتابهایش را بلکه از کلیشه‌های فلزی تصاویر کتابش را که به آنها کمتر دل بستگی داشت تا به کتابهایش فروخت و در بولووار «مونته‌ارناس» درخانه کوچکی سکونت گزید، اما بیش از سه ماه در آن نماند بدو دلیل، اول آنکه اجاره بهای طبقه هم کف عمارت و بافچه‌اش سیصد فرانک بود و او جرأت نمی‌کرد بیش از دوپست فرانک برای اجاره بهای خانه منظور کند؛ دوم آنکه همایه تیراندازی «فاتو» بود و همیشه صدای تپانچه می‌شنید، و این برایش تحمل ناپذیر بود.

کتاب‌های مجموعه نبالات، صفحه‌های فلزی، تصاویر، وقاب‌های نمونه گیاهان و پودر تقویها و کتابهایش را برداشت، به «سالپتریهر» رفت، در جایی شبیه به کلبه، نزدیک دهکنه «اوسترلیتز» سکونت گزید که در آن با دادن سالی پنجاه «اکو» سه اتاق و يك باغ محصور باچپر و چاه داشت، از این اسباب کفی برای فروختن تقریباً همه اثاثه خانه‌اش استفاده کرد. - روز ورودش بخانه جدید بسیار شاد بود و شخصاً برای آوریختن «گراورها و وقاب‌های نمونه گیاه» میخ بدو بارها کوید و باقی روز را به بیل زدن باغ پرداخت، و شب، چون دید که «ننه پلوتارک» وضع حزن آلودی دارد و فکر می‌کند به وی نزدیک شد، دست بر شانه‌اش زد و تبسم کنان گفت:

— به! ما «تیل» داریم!

فقط دو ملاحظات کننده، کتاب فروش دروازه «سن ژاک» و «ماریوس»، مجاز بودند که برای دیدن او به کلبه‌اش در «اوسترلیتز» روند که اسمی پرسرو صدا، و باید گفت که برای او بسی نامطبوع بود.

حقیقه چنانکه از پیش نشان دادیم دماغ‌هایی که در يك عقل یا در يك جنون و چنانچه غالباً اتفاق می‌افتد، در هر دو غوطه‌ورند در امور زندگی، بسیار دیر قابل نفوذند. سر و شوش واقعیشان از خودشان دور است. از این حالت، انفعالی حاصل می‌شود که اگر معقول باشد ممکن است به فلسفه شبیه شود. رو به انحطاط می‌روند، فرو می‌افتند، عقب نشینی می‌کنند، تا آنجا که ناپود هم می‌شوند بی آنکه خود متوجه گردند. راست است که این حالت همیشه به يك بیداری پایان می‌پذیرد، اما بسیار دیر. - در انتظار این بیداری بنظر می‌رسد که در قماری که بین سعادت و شقاوت آدمی جریان دارد بی‌طرفند؛ باز بچه این قمارند اما بی‌اعتنا، به دست حریفان مینگرند.

اینگونه بود که بین تیرگیهایی که از همه طرف احاطه‌اش کرده بود، امیدهایش یکی پس از دیگری خاموش شدند و او خود نصفاً ماند، البته کمی بچکانه اما بسیار عمیق. - عادات روحش رفت و آمد يك لنگر ساعت را داشتند، همین که يك پندار

تحریرکن می‌کرد، مدتی بسیار دراز دنبال آن می‌رفت هم اگر چه آن پندار ناپود شده بود. ساعت در همان لحظه که کلیدش گم شود، از کلر باز نمی‌آیستد.

مسیو مابوف خوشی‌های معصومانه‌یی داشت. این خوشیها کمتر گرانیها و دور از انتظار بودند؛ کوچکترین بیش آمد، این خوشیها را برایش فراهم می‌آورد. يك روزنه پلوتارك در يك گوشه اتاق رمان می‌خواند. با صدای بلند خواندن، بمنزله تأکید قرائت برای خوبستن است. اشخاصی هستند که با صدای بلند کتاب می‌خوانند و مثل اینست که حاضرند راجع به صحت آنچه می‌خوانند بخود قول شرف دهند.

ننه پلوتارك با این نوع حمیت، رمانی را که بدست داشت می‌خواند. مسیو مابوف بی آنکه گوش فرا داده باشد می‌شنید.

ننه پلوتارك ضمن خواندن به این جمله رسید. صحبت از يك افسر سوار «دراگون» و يك دختر زیبا بود.

«... لا بل بودا، اه لودراگون...» یعنی دختر زیبا قهر کرد و افسر دراگون...

چون باینجا رسید صدایش را برید و هیئتکن را برای پاك كردن از چشم برداشت.

مسیو مابوف بانیمه صدا گفت:

— «بودا» و «دراگون» .. بله، راست است، ازدهایی بود که از قمر غارش شعله‌ها می‌افکند و آسمان را می‌سوزاند... چندین ستاره بوسیله این جانور عجیب که پنجه‌های بیرداشت محترق شدند. بودا به غار رفت و توانست ازدها را بصورت دیگر در آورد. واقعا ننه پلوتارك کتاب خوبی می‌خوانید، بهتر از این افسانه‌یی نیست.

سپس مسیو مابوف در تخیل لذیذی فرو افتاد.

-۵-

فقر، همسایهٔ مهربان بینوایی

ماریوس باین پیرصاف صادق که بتدریج، خود را گرفتار فلاکت می‌دید و رفته رفته بی آنکه آندوهی بر خود وارد سازد متعجب می‌شد، علاقه داشت. ماریوس با کورفراک گاه مصادف می‌شد، اما خود بچستجوی مسیو مابوف میرفت. با اینهمه این ملاقات کم اتفاق می‌افتاد، هر ماه منتهای یکی دو دفعه.

خوش آیند ماریوس این بود که تنها، در بولوارهای بیرون شهر یا در میدان

۱ - La belle boude et le dragon ننه پلوتارك اینطور خوانده بود؛

۲ - Bouddha et le Dragon مسیو مابوف اینطور شنیده بود - «بودا» پیشوای بوداییان و کلمهٔ «دراگون» یعنی ازدها است.

مشق ویا درکم رفت و آمدترین خیابانهای پارک «لوکز امبورک» گردش‌های طولانی کند. بعضی اوقات يك نیمه روز را به تماشاى يك باغ صیفی‌کاری، و کردهای کهنه، و ملک‌پان‌ها روی تخته پهن، و آسی که چرخ آبکشی را میگرداند می‌نگرانند. راه‌گذران‌ها حیرت نگاهش می‌کردند و بعضی افراد در او وضعی مشکوک و سیماهی مشغوم احساس می‌کردند. جز جوان فقیری نبود که بی موضوع غوطه‌ور در تخیل بود.

در یکی از این گردش‌ها بود که خانه خرابه «گوربو» را کشف کرد، شیفته دورافتادگی و ایزدانی‌اش شد و در آن سکونت گزید. آنجا کسی جز با اسم «مسیوماربوس» نمی‌شناخت.

چند تن از ژنرال‌های قدیم یا از دوستان دیرین پدرش پس از شناختن ریختن خود دعوتش کرده بودند. ماربوس امتناع نورزیده بود. این ملاقات‌ها فرصت‌هایی برای صحبت از پدرش بود. گام‌بگاه نزد «کنت پازول»، نزد ژنرال «بلادسن»، نزد ژنرال «فریریون»، به «انوالیده» می‌رفت.

آنجا موسیقی مینواختند و میرقصیدند. در این شب‌ها «ماربوس» لیلی نوش را می‌پوشید. اما باین شب نشینی‌ها و باین مجالس رقص نصیرت مگر وقتی که بیخندانی سنگ شکاف بود، زیرا که نمی‌توانست پول درشکه بدهد و نمی‌خواست به محل موعود برسد مگر با کفشهایی مثل آینه.

گاه بی‌هرات می‌گفته، طبیعت مردم طوری است که شما می‌توانید در يك سالن وارد شوید درحالی که همه جاتان گل آلود باشد مگر کفشهاتان. آنجا برای آنکه شما را حسن استقبال کنند جز يك چیز ملامت ناپذیر نمی‌خواهند. وجدان؟ نه، کفش.

همه شور و شرا، مگر آنها که مخصوص قلب است در تخیل ناپود می‌شوند. - تب سیاسی ماربوس نیز در تخیلاتش محو شده بود. انقلاب ۱۸۳۰ که راضی و آراش ساخت در این راه به وی کمک کرده بود. همچنانکه بود مانده بود، فقط دیگر خشم و خروشی نداشت. همیشه همان آراء و عقاید سیاسی را داشت، منتها ملایمتی در وی راه یافته بود. بمبارت بهتر، مسلک سیاسی نداشت بلکه علاقه داشت. از کدام حزب بود؟ از حزب انسانیت. در انسانیت، فرانسه را بر می‌گزید، بین جماعات، توده ملت را ترجیح می‌داد، در توده، زنان را انتخاب می‌کرد. مخصوصاً شفقش به این مرحله‌اش می‌گشاند. در این مواقع يك «فکر» را بر يك «عمل» و يك شاعر را بر يك قهرمانت ترجیح می‌داد، و يك کتاب مثل کتاب «ایوب» را، از يك حادثه بزرگ مثل نبرد «مارنگو» بیشتر می‌ستود. شبها، چون پس از يك روز سیرو و تقیل، از طرف مولواها باز می‌گشت و از میان شاخه‌های درختان، فضای بیکران را، روشنائیهای بی‌نام و نشان را، و رطاب ابدیت را، تاریکی‌ها و اسرار را می‌دید، هر آنچه که جز به عوالم بشری مربوط نیست در نظرش بسیار که چک جلوه می‌کرد.

به حقیقت زلفگی و به فلسفه انسانی، گمان می‌برد که رسیده است و شاید هم برآستی رسیده بود تا آنجا که به چیز دیگری، به هیچ چیز ننگرد، جز آسمان، به این یگانه چیزی که حقیقت ممکن است بتواند از قمر چاه عمیق خود بیستد.

این تخیلات، از اهتمام کامل در نقشه‌کشی‌ها، جمع و جور کردن‌ها، مناطق چینی‌ها،

واظرح ریزی برای آینه‌ها بلزش نمی‌داشت، در این حال رؤیایی اگر کسی بدون ماریوس مینگریست ازجا کینگی این جان خیره می‌شد. برآستی اگر بچشم ما بصیرتی عطا شده بود که می‌توانستیم در وجدان دیگران بنگریم، حکم کردن درباره هرکس از روی تخیلاتش آسانتر می‌بود تا از روی افکارش. در فکر آدمی اراده راه دارد، اما در تخیلش جای اراده نیست. تخیل که همیشه بخودی خود درمی‌رسد در مرحله کبریا می‌واید آله نیز صورت ذهن ما را می‌گیرد و محفوظ می‌دارد. از اعماق جانمان چیزی مستقیم‌تر و خالص‌تر از عنویات نیندیشیده و بیگرا نماند، سوی فرزندگیهای تقدیر روان نمی‌شود. در این منویات بسی بیش از آنکه در افکار مرکب و استدلالی و منظم آدمی بتوان دید، سحبه واقعی هرکس را مشاهده می‌توان کرد. توهیات ما آن چیزهایی هستند که بیش از هر چیز دیگر بما شبیهند. هرکس درباره مجهول و معنی، تخیلی هم‌آهنگ با طبیعت خود دارد.

در اواسط این سال ۱۸۳۱ پیرزنی که خدعات ماریوس را انجام می‌داد برایش حکایت کرد که همسایگانش را، خانواده بینوای «ژوندرت» را، از خانه بیرون خواهند کرد. ماریوس که تقریباً همه روزش را در خارج از خانه بسر می‌برد بزحمت میدانست که همسایگانی نیز دارد.

پرسید، برای چه بیرونشان می‌کنند؟

— برای آنکه اجاره بهای اتاقشان را نمی‌پردازند؛ دو قسط بدهکارند.

— یعنی چقدر می‌شود؟

پیرزن گفت، بیست فرانک.

ماریوس در یک کشو کمند، سی فرانک پس انداز کرده بود. به پیرزن گفت:

— بگیریند؛ این بیست و پنج فرانک است؛ قرض این بیچارگان را بپردازید،

پنج فرانک باقی را بخودشان بدهید، و نگویید که من داده‌ام.

-۶-

جانشین

همچو اتفاق افتاد که هنگی که ستوان تئودول جزو آن بود آمد در پاریس پادگان گرفت. این سبب شد که یک دومین فکر در سر خاله ژیمونرمان افتد. دفعه اول خیال کرده بود که ماریوس را بوسیله تئودول بپاید؛ این دفعه اسباب چینی کرد تا تئودول را جانشین ماریوس سازد.

بهر صورت، و برای آنکه در پدر بزرگ احتیاج مبهمی به یک چهره جوان در خانه احساس می‌شد، زیرا که این اشعه باعدادی گاه برای ویرانه‌ها دلپذیرند، شایسته بود که ماریوس دیگری پیدا شود - دختر پیربا خود گفت؛ چه اهمیت دارد، این یک غلط ساده است مثل آنهايي که در کتابها می‌بینم؛ ماریوس را تئودول بخوانید.

يك نوه برادر كوچك، يك نوهٔ تقریبی است؛ در نبودن يك وكيل جوان، يك نيزه دار بكار گرفته می‌شود.

يك روز صبح كه مسيو ژيونورمان در صند خواندن چیزی از قبیل روزنامهٔ كوتیدین بود دخترش وارد شد، و چون می‌خواست از مطلوب خود چیزی گوید با دلپذیرترین صدايش گفت:

— پدرجان، تئودول امروز صبح می‌خواهد بیاید احتراماتش را به شما تقدیم دارد!

— تئودول کیست؟

— نوهٔ برادر شماست.

پدر بزرگ گفت: آه!

سپس بخواندن پرداخت و دیگر بفرمودهٔ برادرش كه چیزی موسوم به تئودول بود نیفتاد. بزودی چنانكه غالباً در مواقع مطالعه اتفاق می‌افتاد خلقتش تغییر یافت و دل و دماغی پیدا كرد. روزنامه یا بقول خودش ورق پاره‌یی كه بدست داشت و مطابق میلش از جراید شاه پرستان بود بالحنی ناملایم و خالی از ملاطفت یکی از حوادث كوچك روزانهٔ پاریس آن عصر را اعلام داشته و نوشته بود: دانشجویان دانشكده‌های حقوق و پزشکی فردا هنگام ظهر باید برای مشورت در میدان پانتئون جمع آیند... موضوع مربوط به یکی از مسائل روزیمنی توپخانهٔ گارد ملی و كشمکش بین وزیر جنگ و چیزیك شهری دربارهٔ توپهای محوطهٔ قصر لورور بود. دانشجویان می‌بایست در آن موضوع «مشاوره» می‌كردند... برای آنكه «مسیوژيونورمان» باد در گونه‌ها اندازد بهتر از این بهانه‌یی پیدا نمی‌شد.

به فكر مار یوس افتاد كه نیز دانشجو بود و شاید مثل دیگران برای مشاوره به میدان پانتئون می‌رفت.

هنگامی كه غوطه ور در این تخیل مشقت آور بود ستوان تئودول كه بشوئه توانگران و بابرازندگی لباس غیر نظامی پوشیده و مادمازول ژيونورمان محترمانه به آنجا راهنماییش كرده بود داخل شد. — نيزه دار پیش خود اینطور استدلال كرده بود، این بی‌فرد همیشه كه نمی‌خواهد زنده بماند؛ پس ارزش دارد كه انسان گاهی بخاطر او قلمكار «يكن» بیوشد.

مادمازول ژيونورمان با صدای بلند به پندش گفت:

— تئودول، نوهٔ برادر شما.

و با صدای آهسته به تئودول گفت:

— هر چه می‌گويد تصدیق كن.

و از اتاق بیرون رفت.

ستوان كه كمتر بملاقاتهایی چنین محترمانه عادت داشت نتیجه‌ج كتمان، با قدری كم رویی گفت:

— روز بخیر عموجان!

و سلام مختلطی كرد مركب از يك زمينهٔ غیر ارادی و ماشینی سلام نظامی كه

به سلام بورژوازی ختم شود.

بیرمرد گفت: آه! شما دیده خوب است؛ بنشینید.
و چون این را گفت جوان نیزه دار را بکلی فراموش کرد.
تئودول نشست و ژوینور همان آنجای برخاست.

سیو ژوینور همان، در طول عرض اتاق قدم زدن گرفت، دست‌ها در جیب‌هایش، گرم حرف زدن با صدای بسیار بلند، و مشغول و رفتن باد ساعتی که در جیب جلیقه‌اش داشت با انگشتان بیرخشم گرفته‌اش.

می‌گفته... این يك مشتۀ بجهٔ جملقی می‌خواهند در میدان پانتئون جر و بحث کنند! خاک بر سر این زندگی این بی‌سروپاهاکه دیر و زریرستان دایه بودند! واقعا اگر بینی‌شان را بفشارند شیر از نوکش می‌چکد؟ آنوقت اینها فردا ظهر مشاوره می‌کنند! ما داریم کجا می‌رویم؟ کجاطیر رویم؟ برو واضح است که به پرتگاه! اینجا است که این دسکامیادوس‌ها، این جلنبورها، حاراکشانده‌اندا! تو پخته شهری مشاوره دربارهٔ تو پخته شهری اچانه زدن در هوای آزاد در خصوص تیزهای السیاب سیاه‌مغلی او! چه کسی می‌خواهند آنجا جمع شوند؟ يك خرده تملاشا کنید که کلار (ژاکوبینیسم) بکجا رسیده است. من حاضر م سر هر چه بخواهند، سر يك جیلون در مقابل يك ای والله! شرط بندم که آنجا هیچکس نباشد جز محکومان سابق و جبر کاران آزاد شده... جمهوری خواهان و محکومان به اعمال شاقه چیزی نیستند جز يك بینی و يك دستمال. کلارو ۲ میگفت، «می‌خواهی کجا بروی، خان!» «فوشه» جواب می‌داد، «هر جا خودت بخواهی احمق!» جمهوری خواهان همیشه و پس!

تئودول گفت: صحیح می‌فرمایید.

سیوژوینور همان اندکی سرگرداند، تئودول را دید و دنبال کلامش گفت:
- کلهٔ آدم داغ میشود وقتی که فکر میکنند که این پسرۀ مسخره آنقدر ذالت پیدا کرده که کلارونارو؟ شده! - خانهٔ مرا چرا ترک گفتی پسر؟ برای آنکه بروی خودت را جمهوری خواه کنی! ای لعنت بر تو! اولاً ملت جمهوریت ترا نمی‌خواهد، البته که نمی‌خواهد! شعور و ادراک باردهٔ خوب میداند که همیشه در دنیا پادشاهان بوده‌اند و همیشه هم خواهند بود. خوب میداند که ملت گذشته از همه چیز باز هم ملت است، آتش می‌گیرد از این جمهوری تو، می‌فهمی احمق؟ فهمیدی که این هوس بسی مخوف است؟ به پیردوش ۵ مهر و زردین، به گویونین نگاه محبت آمیز کردن، دزد پر مهتابی سال ۹۳ تصنیف خواندن و گیتار زدن! واقعا بصورت این جوان‌ها تف باید کرد از بس حیوانند! همه‌شان همینطورند! یکی‌شان هم مستثنی نیست. فقط تنفس هوایی که

- ۱- Descamisados کلمهٔ اسپانیایی به معنی لخت و عور و جلنبور... این يك لقب مسخره است که به جوانان لیبرالی که در ۱۸۲۰ داسپانی شورش کردند داده شده بود.
- ۲- Carnot یکی از بزرگترین اعضاء انقلابی مجلس کنوانسیون فرانسه.
- ۳- Fouché - یکی از اعضاء کنوانسیون که سرانجام بناپلئون خیانت کرد.
- ۴- Carbonaro - عضو يك جمعیت سری سیاسی در ایتالیا. در اینجا مقصود همان عضویت در حزب است.
- ۵- pere Duchène اسم يك روزنامهٔ معروف آن زمان که تند و افراطی بود.

در کوچه می‌کنند برای بیش‌مورد شدن کفلی است. قرن نوزدهم از زهر ساخته شده است. هر بیسروپا که سر از جاش بلند کند، ریشی مثل ریش بز می‌گذارد، خیال‌هیکننده واقعا آدم شده است، و شما را از کس و کلاتان جدا می‌کند. این جمهوری خواهی است! این رومانیتیک است! اصلا این رومانیتیک چیست؟ خواهش می‌کنم لطفاً بفرمایید ببینم چیست! مجموعه همه دیوانگی‌های ممکن! یک سال پیش بود که ارنانی^۱ پیدا شد! - از شما می‌پرسم! ارنانی چیست؟ یک مثنی ضد و نقیض، مزخرفات نفرت‌آوری که لاقبل بزبان فرانسه هم نوشته نشده است. بعلاوه این‌ها در محوطه لوور توپ دارند! این است پندرسوختگی‌های این عصر!

تئودول گفت: حق با شماست عمو جان.

مسیوژبونورمان گفت:

- چند عراده توپ در حیاط موزه! - برای چیست این کار؟ توپ، برای چه می‌خواهید؟ مگر می‌خواهید «آپولون دوبلوه در» را گلوله باران کنید؟ کیه‌های باروت با مجسمه ونوس دومدسی چکار دارند؟ او! جوان‌های این عصر همه بدکاره‌اند! مثلاً این بنیامن کتسانشان چه مزخرفی است! هر کدامشان هم که جنایتکار نباشند احمقند! هر چه بتوانند می‌کنند برای آنکه زشت باشند، بد لباس می‌پوشند، از زنها می‌ترسند، دور و ورپاچین بپاها چنان ریخت گندایی بخود می‌گیرند که اسباب خنده کلفت‌ها می‌شود! قول شرف میدهم که هر کس این‌ها را بر سرها را ببیند می‌گوید بیچارگانی هستند که از عشق خجالت می‌کشند! بدتر کینند، وزشتی‌شان را با بی‌حیایی تکمیل می‌کنند! لطیفه‌های تیرسلن^۲ و پوتیه^۳ را تکرار می‌کنند، کت‌های شبیه به خورجین، جلیقه‌های مهتری، پیراهن‌های کرباسی، شلوارهای پاریم‌جانی‌خانی، کفش‌های تخت گاو میشی ضخیم می‌پوشند، و آوازشان مانند پروبالشان است.^۴ نگین انگشتری‌شان را می‌توان برای عوض کردن تخت کفششان بکار برد! - آنوقت همه این بچه‌های نالایق بدبخت برای شما آراء سیاسی دارند. حالا دیگر جدا جای آنست که داشتن عقاید سیاسی قدغن شود. - اسلوب می‌سازند، اجتماع نو تشکیل می‌دهند، سلطنت را نقض می‌کنند، همه قوانین را بر خاک می‌ریزند، انبار زیر شیروانی را جای سرداب می‌گذارند و دربان مراچای پادشاه! اروپا را از سر تاته و از گون می‌کنند، دنیایی از نو می‌سازند، و با این همه، منتهای خوشبختی‌شان این است که از روی نادرستی، لنگ و پاچه زنان رخت‌شوی را هنگامی که سوارگاری هاشان می‌شوند تماشا کنند! ۱۵۰ مار یوس، ۱۵۰ دال بیدین! رفتن و داد و فریاد کردن در میدان عمومی!

۱- ارنانی یکی از نمایشنامه‌های معروف و پیکتوره‌گو است که بسیک رمانتیک تصنیف شده است. (بمقتضی مترجم قسمت آثار هوگو در مجلد اول صفحه ۶۴ رجوع شود).

۲- Tiercelin و ۳- Potier دونفر بازیگر کمدی که در تئاترها اشعار مضحک انتقادی می‌خواندند.

۴- اشاره به منظومه کلاخ و روباه لافوتن که در آن روباه برای فریفتن کلاخ و ربودن پنیر اودروصفتش می‌گوید، اگر آواز شما هم به قشنگی پر و بالتان بود،

جر و بحث! مشاجزه! اتخاذ تدابیر! خداوند! اینها را تدابیر می‌نامند! اغتشاش آنقدر پست‌تر می‌شود که صورت حماقت بخود می‌گیرد. هرج و مرج دیده بودم حالا شلم‌شوربا می‌بینم! مشاورهٔ بچه‌ها درخصوص ارتش ملی! این کاری است که بین اوزیبولها^۱ و کادوداشها^۲ هم ممکن نیست دیده شود، همان وحشیان که سراپا برهنه راه می‌روند و کلهٔ گنده‌شان را مثل توپ پرداز راکت می‌آرایند و یک چماق هم بدست دارند و کمتر از این آقایان دیپلم گرفته وحشی هستند! این آدمک‌های چهارتا پولی، امروز بصیر و صاحب رأی شده‌اند! کنکاش و عقل آزمایی می‌کنند! اینها علامت آخرالزمان است! مسلماً پایان کار این کرهٔ بینوای خاک بر سر رسیده است. برای دنیا یک نفس آخر لازم است؛ این نفس را فرانسه بر می‌کشد! کنکاش کنید، ای مسخره‌ها! این چیزها تا وقتی که مردم زیر طاقهای «اودئون» روزنامه می‌خوانند پیش خواهد آمد. این روزنامه برایشان بیهای یکشاهی و به‌بهای احساسات خوبشان، و به‌بهای هوششان و قلبشان و جانشان و روحشان تمام می‌شود. از آنجا بیرون می‌آیند و از منزل خانواده‌شان به‌چاک می‌زنند... همه روزنامه‌ها طاعونند، همه تأیرسد به «پرچم سفید»، «مارتن ویل»^۳، «مدر باطن ژاکوبن»^۴ بود. آه! خدای کریم!... توای پسر میتوانی بخود بالای از اینکه پدر بزرگت را ناامید کرده‌ی!

تودول گفت: مسلم است.

و از یک لحظه که مسیو ژینورمان برای نفس تازه کردن ساکت ماند استفاده کرد و گفت:

- حقیقهٔ روزنامه‌ی جز «مونیتور» و کتابی جز «سالنامهٔ نظامی» نباید خواند.

مسیو ژینورمان دنبال کلامش گفت:

- اینهم مثل «سیس»^۵ آنها است! یک جانی شاه‌کش، که عاقبت یک‌سناتور از آب در آمد! آری، همیشه اینطور آدمها به اینجاها می‌رسند. آنقدر بی‌آبرویی «تو» شنیدن از رفقا را مثل جای زخمی که بر چهره افتد بخود می‌بندند تا به آنجا رسند که اسم «آقای کنت» روی خود گذارند. این آقای کنت بیزرگی یک بازو، از خونخواران قتل عام سپتامبر ۱ - آقای «سیس» فیلسوف ۱ من این حکم را در حق خود می‌کنم که هرگز به فلسفهٔ اینگونه فلاسفه باندازه ارزشی که برای هینک‌های مسخرهٔ مقلدین «تیولی» قائم اهمیت نداده‌ام. یک روز این آقایان سناتور را دیدم که از اسکهٔ «مالاکه» عبور می‌کردند، با شغل‌های مخمل بنفش آراسته به

۱ - Oigibewas ازطوایف وحشی. ۲ - Cadodaches ازطوایف وحشی.

۳ - Martainville درام نویس و روزنامه نویس فرانسوی مدیر روزنامهٔ

پرچم سفید (۱۸۳۰ - ۱۷۷۶).

۴ - انجمن ژاکوبن‌ها - یک دسته از انقلابیون فرانسه از اکتبر ۱۷۸۹ انجمنی در محل صومعهٔ قدیم «ژاکوبن»ها تشکیل دادند که به نام آن صومعه مشهور شد. در اصطلاح مستبدان و کهنه‌پرستان «ژاکوبن» بمعنی انقلابی و خائن بود.

۵ - Sieyès «سیس» یا «سیس» مرد سیاسی فرانسه، یکی از مؤسسان کلوب ژاکوبن‌ها و عضو کنوانسیون.

تساوی زنیور عمل و کلاههای سبک هانری چهارم، نفرت آور بودند. خیال میکردی که بوزینگان دربار بر بودند. آقایان «رفقا» من بشما اعلام می‌دارم که ترقی شما یک جنون، و انسانیتان یک خواب و خیال، و انقلابتان یک جنایت بزرگ، و جمهوریتان یک حیوانیت است، و فرانسه جوان باکریه شما از جنده خانه بیرون می‌آید، و من درباره همه اینها با شما شرط می‌بندم، هرکس که باشد و هرچه بشوید، خواه روزنامه نویس شوید، خواه اقتصادی، خواه قانون‌دان، و خواه در آزادیخواهی، در مساوات و در اخوت پس بصیرتر از ساطور «گیوتین» 1 این را بشما خاطر نشان می‌کنم، ای ساده لوح‌ها!

ستوان تئودول با صدای بلند گفت: «پاربلوا» این کاملاً حقیقت دارد! مسیو «ژیونورمان» ژست تازه‌یی را که شروع کرده بود قطع کرد، برگشت، خیره‌خیره میان دو چشم «تئودول» نیزه‌دار نگریست و به‌وی گفت:

— شما یک احمق هستید!

کتاب ششم

قران دو ستاره

- ۱ -

لقب مسخره : اسلوب ساختن نامهای خانواده

ماريوس در آن زمان، زيبا جواني ميانه بالا بود با موي بسيار سياه فراوان ، يك پيشاني بلند حاكي از هوش سرشار، پره هاي بيني باز و طر بناك، وضعي صداقت آميز و آرام، و بر همه چهره اش نمي دانه چه چيز كه، با تبختر، فكور و معصوم بود. - نيم رخش كه همه خطوط آن منور و هم در آن حال محكم بود، آن لطف و صفاي قيافه آلماني را كه از «آلزاس و لورن» به قيافه فرانسو نفوذ کرده ، و آن فقدان كامل زوايا را در نيم رخ داشت كه «سيكانير»ها را بين روميان ممتاز ميساخت و نژاد «لئونين» را از نژاد «آكيلين» مشخص مي سازد. در آن موسم زندگي بود كه مرداني كه صاحب فكرند چون به آن رسند روحشان تقريباً به نسبت مساوي از زرفي و از سادگي، تركيب مي يابند. - اگر موقع دشواري پيش مي آمد، آنچه را كه براي بلاهت لازم بود داشت؛ اما با يك اندك تهيب ممكن بود به منتهاي عظمت رسد. اطوارش لفافه دار ، سرد، مؤدبانه و كمتر آميخته با گشاده روئي بود. چون دهانش جذاب بود و لبانش گلگون ترين لبها و دندانهايش سفيد ترين دندانهاي جهان بودند ، لبخندش هر خشونت را كه بر چهره اش بود اصلاح مي كرد. در بعض مواقع تناقض غريبي بين اين پيشاني منزّه و اين تبسم شهوت انگيز احساس ميشد. چشم كوچك و نگاه بزرگ داشت.^۱

در سخت ترين مرحله بينوايي ملاحظه مي كرد كه دختران جوان چون او مي گندد سر ميگردانند، و او خود ميگريخت يا خود را پنهان ميداشت با داشتن هر يك در جان. فكري كرد كه بدليل لباس كهنه اش نگاهش مي كنند و بهمان جهت ميخندند؛ حقيقت آن بود كه براي جداييتش چشم با او مي دوختند و آرزو به آن مي بستند. اين سوء تمبير بي صدا بين او و راهگذران زيبا، خشونتى به وي بخشيده بود. چون

۱- ويكتور هوگو شرح حال خود را در لباس ماريوس بيان ميكند و تقريباً هر آنچه درباره وضع زندگي و افكار و عقايد و انقلاب روحي و فقر و فلاكت در زندگي، و مبارزه ها و معاشقات ماريوس گفته است در خود او وجود داشته است و اين صورت و قيافه نيز كه براي «ماريوس» ساخته است كمابيش شكل جواني خود اوست.

از جلو همه میگریخت، بهمین دلیل عالی، هیچیک از آنان را برنگزید. - با این ابهام، و بقول «کورفراک»، با این بشموری زندگی می‌کرد.

کورفراک به‌وی می‌گفت، تو در این خط مباحث که روزی محترم شوی (باید دانست که این دو بهم تو خطاب می‌کردند و رسیدن باین مرحله بمنزله نشیب دوستی‌های جوانی است) عزیزم، نصیحتی از من بپذیر، اینقدر کتاب مخوان و قدری بیشتر «ازما بهتران» را نگاه کن. این لونها، لطف دارند، ای ماریوس! تو با این فرارکردن و سرخ شدن، آخر خودت را خرف خواهی‌کرد.

دفعات دیگری «کورفراک» در راه باوی مصادف می‌شد و می‌گفت،

- سلام علیکم آقای کشیش!

هنگامی که «کورفراک» چند دفعه با این‌گونه بیهوده گویی‌ها سر بر سر گذاشت، ماریوس به‌مراتب بیش از همیشه از زنان، خواه جوان یا پیر، احتراز می‌جست، و علاوه بر آن از ملاقات «کورفراک» نیز اجتناب می‌کرد.

با اینهمه در دایره عظیم خلقت دوزن بودند که ماریوس از آنان نمی‌گریخت و هیچ احتیاط نمی‌کرد. حقیقت آنست که اگر به‌وی گفته می‌شد اینان نیز زنند بسیار متعجب میشد. یکی از این دو، پیرزن ریش‌داری بود که اتاقش را می‌روفت و کورفراک را وادار می‌کرد که بگوید: «ماریوس چون می‌بند کلفتش ریش دارد خود نیز ریش می‌گذارد!» دیگری يك نوع دختر بچه بود که ماریوس غالباً میدینش اما نگاهش نمی‌کرد.

از پیش از يك سال پیش باین طرف، ماریوس در يك خیابان خلوت باغ «لوکز امبورک»، خیابانی که در طول دیواره «قلستان» است، يك مرد و يك دختر بسیار جوان میدید که تقریباً همیشه کنار هم روی يك نیمکت در خلوت‌ترین گوشه خیابان، از طرف کوچه «غرب» می‌نشستند.

ماریوس، هرگاه آن تصادف که با گردش افرادی مخلوط می‌شود که چشمانش متوجه درون خودشان است به این خیابانش میکشاند، و این تقریباً هر روز اتفاق می‌افتاد. این جفت را میدید. مرد تقریباً شصت سالی می‌توانست داشته باشد؛ خمگین و سخت بنظر میرسید؛ همه وجودش منظره قوی و خسته مردان جنگی کنار گرفته از خلعت را نشان میداد، اگر نشانی میداشت ماریوس می‌گفت «يك افسر قدیم است». وضعی شایسته اما تقرب ناپذیر داشت و هرگز نگاهش را در نگاه هیچکس نگاه نمیداشت. شلواری آبی و ردت کوتی آبی و کلاهی لیه‌یمن داشت که همیشه تازه بنظر میرسیدند. کراواتی سیاه بسته و يك پیراهن کواکر^۱ یعنی درخشان از سفیدی اما از چیت درشت بافت پوشیده بود. دختر لوندی که روزی از بهلویش عبور کرد گفت: «این يك بیوه مرد بسیار پاکیزه است.» مویش بسیار سفید بود.

دختر جوانی که همراهش بود نخستین دفعه که باوی آمد و روی این نیمکت که پنداختی مخصوص خودشانست نشست، دختری سیزده یا چهارده ساله و لاغر بود تا حدی که تقریباً زشت، و از رفته و ناچیز بنظر میرسید و شاید فقط نوید میداد که روزی چشمان

۱ - از لباس کواکرها Quaker که يك فرقه مذهبی انگلیسی است.

بسیار زیبایی داشته باشد. - اما این چشمها نیز همیشه با يك نوع آرامش و اعتماد ناخوش آیند نگاه می‌کردند. سرو وضعی در يك حال، پیرانه و کودكانه داشت که مخصوص شاگردان پرورشگاه دی راست. پیراهنی بدبوش از مرنوس درشت سیاه پوشیده بود. - بنظر میرسد که پدر و دخترند.

ماریوس دویا سه روز این مرد پیر را که هنوز پیر نبود و این دختر کوچک را که هنوز آدم نبود تحت مطالعه قرارداد و از آن پس دیگر به آنان توجهی نکرد. آنان نیز مثل این بود که وی را نمی‌بینند. بین خود با وضعی آرام و بی‌اعتناء صحبت میداشتند. دختر پیوسته پرگویی می‌کرد. پیر مرد کم حرف میزد و گاه نگاهی سرشار از محبت بی‌پایان پدرا نه به دختر میدوخت.

ماریوس عادت دور از اراده‌یی به گردش در این خیابان گرفته بود. همه روز آندو را همانجا میدید.

جریان امر اینگونه بود:

ماریوس با وضع بسیار عادی از انتهای خیابان مقابل نیمکت آنان نمایان میشد. همه طول خیابان را می‌پیمود، از جلو آنان می‌گذشت، سپس باز می‌گشت، و تا ته خیابان میرفت و باز از سر می‌گرفت؛ پنج یا شش دفعه این رفت و آمد را در روز، و پنج یا شش دفعه این گردش را در هفته تکرار می‌کرد بی آنکه اتفاق افتاده باشد که يك دفعه او و این اشخاص سلامی رد و بدل کنند. این مرد و این دختر جوان با آنکه، و شاید، برای آنکه ظاهراً از هر نگاه احتراز می‌جستند طبعاً توجه پنج شش دانشجو را که گاه بگاہ در طول دیواره «قلستان» گردش می‌کردند جلب کرده بودند. دانشجویانی که سعی بودند پس از مطالعه، و دیگران پس از بازی بیلیاردشان متوجه این دو میشدند. «کورفراک» که از دسته اخیر بود، چند دفعه آندو را دید زده، اما چون دخترک را زشت یافته بود زود و با احتیاط توجه از آنان برگرفته بود. - مانند يك «پارت» از آنان گریخته و يك اسم مسخره نیز به آنان داده بود. - چون قط پیراهن سیاه دخترک و موی سفید پیر مرد در نظرش جالب آمده بود دختر را ماداموازل لانوار (یعنی سیاه) و پند را مسیو لوبلان (یعنی سفید) نامیده بود بطوری که چون هیچکس این دو را نمی‌شناخت در غیاب اسم واقعی‌شان این لقبها رسمیت یافت. دانشجویان هرگاه که از این محل می‌گذشتند می‌گفتند: آه! مسیو «لوبلان» روی نیمکتش است! و ماریوس نیز مانند دیگران اشکالی ندیده بود که این آقای ناشناس را مسیو لوبلان بنامد.

ما نیز مثل آنان و برای آسان شدن حکایت، پیر مرد را مسیو لوبلان مینامیم. در سال نخست ماریوس تقریباً همه روز این دو را در همان محل میدید. پیر مرد را باب طبع خود اما دخترک را ترش روی مییافت.

-۲-

روشنایی ظاهر میشود

در سال دوم، درست از همین لحظه حکایت که خواننده به آن رسیده است، چنین اتفاق افتاد که این عادت «لوکز امبورک» قطع شد بی آنکه ماریوس خود بخوبی بداند که چرا، و شش ماه گذشت بی آنکه او یک قدم در خیابان خود گذارد. سرانجام یک روز به آنجا بازگشت. یک بامداد مصفای تابستانی بود. بنظرش میرسید که همه نعمات پرندگان را که می شنید و همه تکه های آسمان را که از خلال برگ های درختان میدید در قلب خود دارد.

مستقیماً به «خیابان خود» رفت و چون به ته آن رسید آن جفت آشنا را مثل همیشه روی همان نیمکت یافت. فقط، وقتی که نزدیک شد، مرد را همان مرد دید، اما بنظرش رسید که دختر همان دختر نیست. شخصی که اکنون میدید موجودی بزرگ و خوشگل بود دارای همه دلربا ترین زیباییهای زنانه در آن لحظه ممتاز که زن هنوز در ترکیب خود ساده ترین الطاف بچگانه را بعد کمال دارد؛ همان لحظه گریزان و ناب که فقط در این دو کلمه میتوان ترجمه اش کرد: پانزده سالگی. - این زیباییها عبارت بودند از موهای بلوطی شایان ستایشی که تارهای طلایی در میانشان برق میزد، پیشانی گشاده بی که پنداشتی از مرمر است، گونه هایی که گفتی از یک برگ سرخ گل ساخته شده، یک سرخی کمرنگ، یک سفیدی سودایی، دهانی دلپسند که از آن، لبخند مثل یک نور و کلام مثل یک موزیک بیرون می آمد، سری که «رفائل» اگر میدید به مریمش میداد، برگردنی که «ژان گوژون» اگر میدید به ونوش عطا میکرد، و برای آنکه این چهره دلربا چیزی کم نداشته باشد بینش زیبا، نه، بلکه قشنگ بود، نه راست بود نه خمیده، نه ایتالیایی بود نه یونانی؛ بینی پاریسی بود؛ یعنی چیزی بود مرکب از معنویت، از ظرافت، از بی ترتیبی و از طهارت، که نقاشان را مأیوس و شاعران را مسحور می کند.

مار یوس چون از کنار او گذشت نتوانست چشمان او را که با ابرام پایین انداخته بود ببیند. چیزی جز مژگان بلند بلوطی او که آغشته در سایه و در آرم بود ندید.

این، کودک زیبا را که مرد سفید موی با او حرف میزد و او گوش میداد از لبخند زدن باز نمیداشت و چیزی دلفریب تر از این لبخند باطراوت، با چشمان فروخته در تصور نمیکنجید.

در نخستین لحظه، ماریوس پنداشت که این یک دختر دیگر پیر مرد و خواهر دختر اول است. - اما چون عادت تغییر ناپذیر گردش، دومین بار نزدیک نیمکتش کشاند و دختر را با دقت مشاهده کرد دانست که همان دختر است. طی شش ماه، آن دختر بچه، دختری بزرگ شده بود، همین وس. - چیزی بدیع تر از این پدیده عجیب نیست. در

طبیعت لحظاتی هست که چون دررسد دختران جوان دريك چشم برهم زدن شكفته میشوند و ناگهان سرخ گل میگردند. دیروز دختری را دیدید که بجهی بیش نبود، امروز اضطراب آورش می بینید.

این دختر نه فقط بزرگ شده بلکه بيك صورت ایده آل در آمده بود. همچنانکه سه روز بهار کافی است تا بعض درختان سراپاشان را در گل پیچند، شش ماه برای این دختر کفایت کرده بود تا جامه‌ی از جمال پوشد. - از دهبهشت عمرش در رسته بود.

گاه اشخاصی دیده میشوند که هر چند فقیر و مسکینند مثل اینست که از خواب برمیخیزند، ناگهان از تنگنستی به جلال میرسند، همه گونه و لخرچی میکنند و در يك چشم برهم زدن درختان و مسرف و خسارقالماده میشوند. - این بسته به دریافت يك در آمده هنگفت است. دیروز يك «سر رسیده» بود - دختر جوان قسط شش ماهه اش را دریافت کرده بود.

از این گذشته این دیگر همان شاگرد پرورشگاه با کلاه كرك دار، پیراهن مرینوس، كفش های بچه مکتبی و دست های سرخ نبود، سلیقه نیز با زیبایی برایش آمده بود؛ شخصی خوش لباس بود بايك نوع آراستگی ساده، توانگرانه و بی پیرایه. - پیراهنی از سندس سیاه، شلی از همین پارچه، کلاهی از كرك سفید داشت. دستکش های سفید ظرافت دستش را که با دست چتری از عاج چینی بازی میکرد نشان میداد. و نیم چکمه ابریشمی، کوچکی پایش را ترسیم می کرد. چون از کنارش میگذشتی از همه آرایشش عطری جوان و نافذ بمشام میرسید.

اما پیر مرد همان بود که بود.

دومین دفعه که ماریوس نزدیک نیمکت رسید دختر ك سایه مزگان را از سر چشمان برگرفت. چشمانش برنگ آبی آسمانی و عمیقی بود، اما در این لاجورد نقاب پوش، هنوز چیزی جز نگاه کودکانه نبود. ماریوس را با بی اعتنائی نگریست، چنانکه گفتمش موش خرمایی را که زیر درختان افرامیوید، یا گلدان هرمی را که بر نیمکت سایه انداخته بود نگریسته است. - ماریوس نیز گردشش را غوطه ور در تفکر در چیزهای دیگر، دنبال کرد.

چهار یا پنج دفعه دیگر از نزدیک نیمکتی که دختر بر آن نشسته بود گذشت ما ب آنکه چشم نیز سوی او بگرداند.

روزهای بعد، مثل معمول به «لوکزامبورگ» آمد، مثل معمول «پندرو دختر» را آنجا یافت، اما باز هم توجهی نکرد. - اکنون هم که این دختر، خوشگل شده بود باز فکرش را بهی مشغول نداشت همچنانکه دیروز که زشت بود فکری درباره او نکرده بود. - بسیار نزدیک به نیمکتی که دختر بر آن نشسته بود عبور میکرد، زیرا که این عادتش بود.

-۳-

اثر بهار

يك روز هوا نیم گرم بود ، لوکزامبورک پراز سایه و آفتاب بود ، آسمان چنان پاکیزه بود که پنداشتی بامدادانش فرشتگان شسته‌اند. گنجشکان در اعصاب درختان شاه بلوط فریادهای کوچک برمی‌کشیدند. ماریوس همه جانش را در پیشگاه طبیعت گشوده بود ، دربارهٔ هیچ چیز فکر نمی‌کرد ، میزیست و نفس می‌کشید . از نزدیکی این نیمکت گذشت. دختر جوان چشمانش را روی او بلند کرد . نگاهشان باهم مصادف شد.

این دفعه درنگاه دختر جوان چه بود ؟ ماریوس نمی‌توانست بگوید؛ چیزی در آن نبود و همه چیز در آن بود. برق غریبی بود.

دختر چشم پایین انداخت و پسر براه خود رفت.

آنچه دیده بود، چشم معصوم و سادهٔ يك كودك نبود، ورطه‌یی اسرارآمیز بود که ناگهان نیم باز شده سپس بتندی بسته شده بود.

روزی هست که هر دختر جوان این‌گونه نگاه میکند. وای بر کسی که آنجا باشد. این نخستین نگاه يك جان ، که هنوز خویشتن را نمی‌شناسد مانند طلوع سپیده دم در آسمان است... این، بیدار شدن يك چیز درختان و مجهول است. - هیچ چیز نمیتواند جاذبهٔ خطرناک این نور غیر مترقب را که ناگهان بعض تاریکی‌های پرستیدنی‌را مبهماً روشن می‌سازد و از کمال بیگناهی و کمال شور و شوق آینه‌ترکیب مییابد آشکار سازد. این يك نوع لطف نامشخص است که اتفاقاً هومیدا می‌شود و در انتظار مینشیند. این دامی است که عصمت برغم اراده میگسترده و با آن دل‌هایی را شکار میکند بی آنکه خود بخواد و بی آنکه خود بداند. با گرمی است که مانند يك زن نگاه میکند .

نادر است که این نخستین نگاه، بهر جا که افتد، رؤیای عمیقی بوجود نیآورد... در این شماع آسمانی و مقدر که بیش از ماهرانه‌ترین چشمک‌های زنان عشوه‌گر می‌تواند با قدرتی ساحرانه در قمر يك جان، ناگهان آن گل تیرهٔ مملو از انواع عطرها و زهرها را که عشق نامیده میشود بروراند همه پاکیزگی‌ها و دلپاکی‌ها با یکدیگر مصادف میشوند.

شب، هنگامیکه به کلبه‌اش باز میگشت نگاهی به لباس خود انداخت و نخستین دفعه دریافت که مرتکب ناپاکی و بی‌ادبی و سفاقت شگفتی شده است که برای گردش در «لوکزامبورگ» بالباس «همه‌روزه‌اش» رفته، با کلاهی که تابالای نوارش خرد شده، باگفت‌های بزرگ مخصوص گاریبیها، باشلوار سیاهی که سر زانوهایش سفید شده، و قباي سیاهی با آرنج‌های رنگ رفته.

-۴-

آغاز يك ناخوشی بزرگ

روز بعد. در ساعت معمول، ماریوس از گنجشک قیای نوش را، شلواریش را، کلاه نوش را، و کفش های نوش را بیرون کشید. با این مجموعه کامل آقا مآب تغییر لباس داد، دستکش هم بدست کرد یعنی تجمل را بمشنتها درجه رساند، و به لوکزامبورگ رفت.

بین راه با «کورفراک» مصادف شد و وانمود کرد که او را ندیده است. «کورفراک» چون به خانه بازگشت به دوستانش گفت: امروز من کلاه نو و کفش های نو ماریوس را دیدم و خود ماریوس را هم توی آنها دیدم. حتماً میرفت تا امتحانی بدمند. درست مثل حیوان بود.

ماریوس چون به لوکزامبورگ رسید گشتی دور استخر زد، قوها را که در آن شناور بودند بدقت نگرینست، سپس مدتی دراز جلو يك مجسمه که سرش از خز ه سیاه شده بود و يك کفل کم داشت به تماشا ایستاد. نزدیک استخر، يك مرد توانگر چهل ساله و شکم گنده بود که دست پریچه پنج ساله یی را بدست داشت و به وی می گفت: «پسر جان، از زیاده روی احتراز کن. خود را در فاصله مساوی استنباد و هرج و مرج نگاه دار.» ماریوس به حرف این بورژوا گوش فراداد، سپس يك بار دیگر دور استخر قدم زد سرانجام سوی «خیابان خود» راه افتاد، بسیار آهسته و چنانکه گفتم بنا پشیمانی قدم برمیدارد؛ مثل این بود که در همان حال ناگزیر از رفتن به آنجا و ممنوع از رفتن به آنجاست. اما او خود متوجه این چیزها نبود و گمان میکرد که مانند هر روز به آنجا میرود.

چون پسر خیابان رسید در سردیگر آن، «روی نیمکت» میو لوبلان و دختر جوان را دید. لباسش را تابالا تکه کرد، دامنش را کشید تا چینی نداشته باشد، بایک نوع خشنودی، خطوط براق شلواریش را نگرینست، و سوی نیمکت پیش رفت. در این پیش رفتن يك نوع خمله و البته يك شوق پیروزی وجود داشت. پس میگویم: «ماریوس سوی نیمکت پیش رفت» مثل اینکه گفته باشم، «آنیبال سوی روم پیش رفت».

اما از طرف دیگر، این حرکات کاملاً غیر ارادی بود و او به هیچ روی رشته اشتغالات عادی روحش را و کلاهش را قطع نکرده بود. در همان لحظه فکر میکرد که «رساله با کالوره آ» کتاب مهمل و ابلهانه یی است و میبایست بدست يك عده احمق بی مانند انشاء شده باشد تا آنکه بعنوان شاهکار و فکر انسانی به تراژدی «راسین» فقط يك کمدی «مولیر» در آن تحلیل شده باشد. در گوشش سوت تندی صدا میکرد؛ همچنانکه به نیمکت نزدیک میشد چن های لباسش را میکشید و چشمانش بروی دختر جوان دوخته میشد. بنظرش میرسید که وی نه خیابان را سراسر از نور آبی مبهمی پر کرده است.

هرچه نزدیکتر میرفت قدمش سست‌تر میشد. هنوز تاحدی بانیمکت فاصله داشت و به‌ته خیابان نرسیده بود که ایستاد و خودش هم نتوانست بداند چه شد که راهش راگرداند. اینرا هم باخورد نگفت که تانه‌خیابان نرفته است. بزحمت امکان داشت که دختر جوان توانسته باشد او را آذودر مشاهده کند و وضع خوشی را که درلباس تازه‌اش داشت ببیند. دراین موقع ماریوس خودرا کاملاً راست نگاهداشته بود تا اگر کسی پشت سرش باشد و نگاهش کند آراسته و خوش قامتش بیند.

به‌سر دیگر خیابان رسید، آنگاه بازگشت و این دفعه قدری بیشتر به نیمکت نزدیک شد، تا آنجا که بیش ازسه درخت با نیمکت فاصله نداشت، اما آنجا نمیدانم چه امتناع برای پیش‌تر رفتن احساس کرد که متردد ماند. خیال کرده بود که چهره دختر جوان را متوجه خود دیده‌است. با اینهمه کوششی مردانه وشدید کرد، برودلیش غالب آمد و بازبه پیش رفتن پرداخت. چند ثانیه بعد ازجلو نیمکت گذشت، مستقیم ومعصک، سرخ شده تاگوش‌ها، بی‌آنکه جرأت نگرستن به‌چپ یاراست راداشته باشد، دست درقبایش مثل یک مرد سیاسی... هنگامی‌که از زیر توپ میدان عبور میکرد، دل تپیدنی هراس‌آور احساس کرد.

دختر مانند روز پیش پیراهن سندس و کلاه کرب داشت. ماریوس صدایی وصف‌ناپذیر شنید که میبایستی صدای او بوده باشد. دختر آهسته صحبت می‌کرد. واقفاً خوشگل بود. ماریوس این را احساس میکرد هرچند که کوششی برای دیدنش بکار نمی‌برد... دردل می‌گفت که البته درمن بچشم قنددانی خواهد نگرست اگر بداند که من مصنف واقعی «تحقیق دقیقی درباره مارکوس اوپرونگولوندا» هستم که فرانسوادو «نوشاتو» آنرا چنان که گویی از خودش است دردیباچه چاپ «ژیل‌یلاس» خود نهاده است.

از نیمکت گذشت، تا ته خیابان که بسیار نزدیک بود رفت. سپس بازگشت، و باز ازجلو دختر زیبا عبور کرد. این دفعه بسیار پریده‌رنگ‌بود. حقیقت آنست که بنظرش میرسید که کار نامایسته‌یی میکند... از نیمکت و از دختر جوان دور شد، و درحالی که پشت به‌او داشت و میرفت تصور میکرد که او نگاهش میکنند، و این تصور باعث می‌شد که تعادلش را درراه رفتن از دست بدهد.

دیگر نکوشید تا به نیمکت نزدیک شود. اواسط خیابان ایستاد و آنجا کاری کرد که هرگز نکرده بود یعنی نشست و به چشم جرائی پرداخت، و در آن حال در مبهم‌ترین اعماق ذهنش می‌اندیشید که بهر صورت، مشکل بنظر میرسد که اشخاصی که او کلاه سفید ولباس سیاهشان را تحسین میکرد نسبت به شلواری‌ها و قبا‌ی نواز بی‌اعتناء بمانند.

پس از یک ربع ساعت از جای برخاست، مثل اینکه میخواهد باز سوی آن نیمکت که هاله‌یی ارنورزش فرا گرفته بود رود. اما ایستاده و بیحرکت ماند اولین دفعه در مدت پانزده ماه باخود گفت که این آقا همه روزه با دخترش آنجا مینشیند، بی‌شبهه بهم خود او را مشاهده کرده و شاید هم حضور همیشگیش را اینجا عجیب یافته است.

و نیز نخستین دفعه از اینکه این مرد ناشناس را در نهانخانه فکرش هم که

میبود بنام مخزۀ « مسیو لوبلان » مینامید احساس يك نوع بی احترامی نسبت به وی کرد.

چند دقیقه اینگونه برجای ماند، سرفرو افکنده، و در حال خط کشیدن بر زمین باعصابی که بنست داشت .

آنگاه بپندی در جهت مقابل نیمکت «مسیو لوبلان» و دخترش پیچید و بخانه خود باز گشت.

آنروز ، غذا خوردن را فراموش کرد . ساعت هشت شب متوجه این موضوع شد و چون وقت برای رفتن به کوچه « سن ژاک » بسیار دیر بود باخود گفت: «عجیب!» و يك تکه نان خورد. به بستر نرفت مگر پس از آنکه لباسش را ماهوت پاکن زد و پادقت تمام تا کرد

-۵-

ضربات مختلف صاعقه روی «مام بوگن» می افتد

روز بعد مادام بوگن - یعنی غرغرو. (این اسمی بود که «کورفراک» روی پیرزنی که «دربان - مستاجر اصلی - خدمتکار - خانه دار» خانه خرابه «گوربو» بود گذاشته بود. این زن در واقع مادام بوگرون نام داشت، ما نیز تصدیق میکنیم اما این کورفراک آتشپاره احترام هیچ چیز را نگاه نمیداشت) مشاهده کرد که باز هم مسیو ماریوس با لباس نو بیرون میرود.

ماریوس به پارک «لوکزامبورگ» بازگشت، اما از نیمکت همیشگی که وسط خیابان بود آنسوتر نرفت. مثل روز پیش آنجا نشست و از دور کلاه سفید و پیراهن سیاه و خصوصاً نورآبی را نگرستن گرفت. از آنجا حرکت نکرد و به خانه اش بازنگشت مگر پس از آنکه درهای «لوکزامبورگ» بسته شد. بیرون رفتن مسیو لوبلان و دختر را ندید. نتیجه آن شد که از باغ بوسیله در آهنین کوچه «غرب» بیرون رفت... بعدها - چند هفته بعد. هنگامی که بفکر این شبافتاد نتوانست بیاد آورد که چه وقت و کجا غذا خورده است .

روز بعد، که سومین روز بود ، «مام بوگن» مثل صاعقه زدگان شد... ماریوس با لباس نوش بیرون رفت.

زن با حیرت زدگی بخود گفت:

- سه روز پشت سر هم!

کوشید تا او را دنبال کند، ولی ماریوس بجا یکی و با قدمهای بلند راه میرفت؛ مثل این بود که يك اسب آبی سردر عقب يك بز کوهی نهاده باشد. زن ،فاصله دودقیقه او را از نظر کم کرد و به خانه بازگشت، نفس زنان، سه چهارم خفه شده در نتیجه ضیق- النفس، و بی نهایت خشمگین... غرغرنکان گفت: این چه معنی دارد که هر روز لباسهای

نوش را بیوشد و مردم را اینطور بدواند!
ماریوس به لوکزامبورگ رفت.

دختر جوان با مسیو لوبلان آنجا بود. ماریوس تا نزدیکترین جایی که توانست پیش رفت روانمود کرد که سرگرم خواندن کتابی است، اما باز از نیمکت بسیار دور مانده جرات نکرد نزدیکتر شود. سپس بازگشت و بر نیمکتش نشست و از آنجا چهار ساعت تمام ویرامون خود در خیابان به تماشای جست و خیز گنجشک‌های زیبا پرداخت که پنداشتی مسخره‌اش می‌کنند.

پانزده روزی این‌گونه سپری شد. ماریوس همه روزه به لوکزامبورگ میرفت، نه دیگر برای گردش بلکه برای آنکه آنجا بنشیند، در همان جای هر روزی، بی آنکه بدانند چرا. چون به آنجا میرسید دیگر از جا نمی‌جنبید. هر روز صبح لباس تازه‌اش را می‌پوشید، برای آنکه خود را نشان نهد و روز بعد از سر می‌گرفت.

دختر قطعاً زیبایی شگفتی داشت. یگانه تبصره‌ی بی که بر این می‌شود افزود و ممکن است به يك انتقاد شباهت داشته باشد اینست که تناقض بین نگاهش که آلوده به غم، و لبخندش که مسرت آمیز بود به چهره‌اش چیزی شبیه به اندکی حیرت می‌بخشید و این باعث میشد که گاه این چهره دلپذیر بی آنکه لطفش را ازدست بدهد فریب بنظر رسد.

-۶-

ماجرای زندانی

یکی از آخرین روزهای دومین هفته، «ماریوس» مانند معمولش بر نیمکتی نشسته، کتابی جلو خود گشوده، و در مدت دو ساعت يك صفحه آن را نیز نکرده بود. ناگهان پلرزه درآمد. حادثه‌ی در ته خیابان بوقوع می‌پیوست. مسیو لوبلان و دخترش از روی سندیلی برخاسته بودند. دختر با زوی پدرش را گرفته بود و هر دو آهسته آهسته سمت وسط خیابان که ماریوس در آن بود می‌آمدند. ماریوس کتابش را فرو بست، سپس بازش گشود و خود را به خواندن وادار کرد. می‌لرزید، حاله نور مستقیماً بسویش می‌آمد. در دل می‌گفت «آه! خداوند! هرگز آنقدر فرصت نخواهم داشت که وضع مناسبی بخود گیرم!» بحر حال، مرد سفید موی و دختر جوان پیش می‌آمدند بنظر «ماریوس» میرسید که این، يك قرن بطول میانجامد در صورتی که بیش از يك ثانیه نبود. از خوب شدن می‌پرسید: «از اینطرف می‌آیند چه‌کنند؟ چطور؟ می‌آید از اینجا بگذرد؟ پاهایش الان روی این ماسه، در این خیابان، در دو قدمی من راه می‌روند!» مشوش بود، دلش می‌خواست که بسیار خوشگل می‌بود، آرزوی کرد که نشان بر سینه میداشت. صدای دلپذیر و موزون قدمشان را که رفته رفته نزدیکتر می‌شد می‌شنید. می‌پنداشت که مسیو «لوبلان» نگاه‌های

خشم آلود باومی افکنند، دردل می‌گفت: آیا این آقا می‌آید تا با من حرف بزند؟ سر پایین انداخت. چون سر برداشت آندو کاملاً نزدیکش بودند. دختر جوان گنشت و در اثناء گذشتن نگاهش کرد؛ خیره و نافذ و چنان با ملاحظتی متفکرانه نگاه کرد که ماریوس از سر تا پایا پلرزه در آمد. بنظرش رسید که دختر ملامتش می‌کند که چرا مدتی چنین مدید سوی او نرفته‌است، و بهی می‌گوید: «دینگی کم‌من آمدم». ماریوس در پیشگاه این مرصع‌های سرشار از اشمه و ورطان، حیران شد.

اخگر سوزانی در دماغش احساس کرد دختر سوی او آمده بود، چه مرتی با علاوه چه نگاهی باو کرد! دختر در نظر ماریوس بسیار زیباتر از آنکه دیده بودش جلوه کرد. زیبا بود با آن نوع زیبایی که می‌توانست «پتاراک»^۱ را بنغمه سراسی وادارد و «دانتته» را به زانو در آورد. بنظر ماریوس می‌رسید که در میان آسمان لاچوردی شناور است. هم در آن حال بی‌نهایت خلق تنگ بود زیرا که هنگام عبور او کفشتی غبار آلود بود.

یقین داشت که دختر زیبا کفشتی را نیز نگاه کرده‌است.

با نگاه دنبالش کرد تا ناپدید شد. سپس برخاست و مانند یک دیوانه در «لوکر امبورگ» راه افتاد. محتمل است که در آن موقع، تنها و برای خود می‌خندید و با صدای بلند حرف می‌زد. وقتی که از جلو پرستارهای کودکان می‌گذشت چنان سودا زده بود که هر یک از آنان او را عاشق می‌پنداشتند. از لوکر امبورگ بیرون رفت، در آن امید که او را در یکی از کوچها خواهد یافت.

زیر طاق‌های «اودئون» با «کورفراک» مصادف شد و بهی گفت: بیابرویم با هم شام بخوریم. بانفاق به مهمانخانه «روسو» رفتند و شام فرانک برای شام خرج کردند. ماریوس مثل یک غول غذا خورد. شش‌شاهی به پیشخدمت داد؛ هنگام «دسر» خوردن به کورفراک گفت: «روزنامه را خواندی؟» «اودری دو پویراوو» چه نطق خوبی کرده‌است! باکمال سرگشتگی عاشق بود.

پس از شام به «کورفراک» گفت: برویم به تئاتر، مهمان منی. به تماشاخانه «پورت سن مارتن» برای تماشای بازی «فردریک» در نمایش «کاروانسرای آدرها» رفتند. ماریوس بی‌اندازه تفریح کرد.

هم در آن حال توحش مضاعفی داشت. وقتی که از تماشاخانه بیرون آمدند از نگرستن به بند جوراب یک زن زیبای مدبوش که از جویی می‌جست، خویشتر واری کرد، و چون کورفراک گفت: «من باکمال میل حاضرم این زن را در کلمسیونم وارد کنم!» تقریباً متوحش گردید.

روز بعد «کورفراک» برای ناهار به کافه «ولتر» دعوتش کرد. ماریوس به آنجا رفت و بیش از شب پیش غذا خورد. در آن حال هم بسیار متفکر و هم بی‌اندازه مسرور

۱ - Petrarque شاعر بزرگ ایتالیایی (۱۳۷۴-۱۳۰۴) مورخ و باستان‌-

شناس و محقق بزرگی نیز بود ولی شهرت و محبوبیتش نزد مردم بیشتر بدلیل منظومه‌ها و تصنیف‌های دلپذیرش بزبان عامیانه در وصف دلبری زیبا بود.

بود. می توان گفت که در هر مورد و برای هر کوچکترین چیز بقیه قهقهه می خندید. با کمال محبت يك شهرستانی را که به‌وی معرفی کردند بوسید. يك دسته از دانشجویان پیرامون مین حلقه زده بودند و درباره ابلهانی حرف می زدند که ازدولت پول می گرفتند و بر کرسی تدریس دانشگاه «سوربون» فضل فروشی می کردند، سپس دنباله سخن به اغلاط و اشتباهات «دیکسیونرها» و کتب تلفظ و اصطلاحات «کیشه راه»^۱ کشانده شد. ماریوس بحث رفا را قطع کرد و با صدای بلند گفت: با وجود این چه دلیل بر است که انسان يك نشان افتخار داشته باشد.

«کورفراک» آهسته به «زان پرور» گفت: حرف مضحکی است!

زان پرور گفت: نه، بعکس، بسیار جدی است.

واقعا این جدی بود. ماریوس در آن نخستین ساعت پر آشوب و سحرانگیز بزمی برد که آغاز شیفتگی های بزرگ است.

يك نگاه، همه این کار را کرده بود.

وقتی که محل انفجار آماده و شعله آتش حاضر باشد چیزی سهل تر از آن نیست.

يك نگاه بمنزله يك شراره است.

نگاه زان شبیه به بعضی چرخهای ماشین است که بظاهر آرامند اما بسیار مخوفند. همه روزه آدمی از کنارشان آسوده خاطر میگذرد بی آنکه آسیبی بیند و بی آنکه از چیزی اندیشناک باشد. گاه می شود که آدمی فراموش می کند که همچو چیزی آنجاست. می رود، می آید، به تخیل می پردازد، حرف می زند، می خندد؛ ناگهان احساس می کند که گرفته شده است. کار تمام است چرخ ماشین شما را می گیرد، نگاه، شما را گرفته و نگاه داشته است؛ اهمیت ندارد از کجا و چگونه، بوسیله يك قسمت از افکار تان که شما را دنبال خود برده اند، بوسیله يك سرگرمی که دستخوش آن بوده بید؛ بهر صورت نابود شده بید. یکسره در کام آن فرو خواهید رفت. نیرو عاقلی اسرار آمیز دست بهم داده و دست تسلط بر سر تان نهاده اند. هر چند که دست و پا زنی بی حاصل است. هیچ کمک انسانی برای شما امکان ندارد، بزودی خودتان، روحتان، بختتان، آینده تان، چانتان، از يك دنده چرخ به دنده دیگر، از غمی به غم دیگر و از شکنجه بی به شکنجه دیگر دچار می شوید و بر حسب آنکه در نتیجه اقتدار مخلوقی شرور، یا قلبی نجیب باشید، از این ماشین مخوف بیرون نخواهید آمد جز آنکه از شرم یا از سودای عشق دگرگون شده باشید.

-۷-

سرگذشت حرف «U» در گيرودار فرضیات

جدایی، گسیختگی از همه چیز، غرور، استقلال، ذوق طبیعت، فقدان فعالیت

۱- کیشه راه Quicherat زبان شناس معروف فرانسوی (۱۸۸۲-۱۸۱۴).

روزانه مادی، زندگی خود بخود، مجادلات پنهانی عصمت، جذب، خوش بینی نسبت به همه آفرینش، ماریوس را برای این تملک که شیفتگی نامیده میشود مهیا کرده بود. عقیده اش نسبت به پدرش تقریباً بیایه دیانت رسیده و مانند هر دین، پا پس کشیده و در قمر جانش جای گزیده بود. چیزی لازم بود تا در قسمت جلو آن جا گیرد. عشق در رسید.

یک ماه گذشت. و در این مدت، «ماریوس» یک روز هم از رفتن به «لوکزامبورگ» چشم نبوشید. چون ساعت حرکت می رسید هیچ چیز قادر به جلوگیری از او نبود. کورفراک میگفت: ساعت خدمت در رسید. «ماریوس» در جنابان میزیست. مسلم است که دختر زیبا نگاهش می کرد.

سرانجام تهوری بنست آورده بود و به نیمیکت نزدیک میشد. با اینهمه پیش از حد پیش نمیرفت، و یکبار، هم غریزه حجب، و هم غریزه احتیاط عاشقان را اطاعت میکرد. بهتر آن می دانست که «توجه پدر» را جلب نکند. با تیرنگ «ماکیاولی» کلمی جای توقفش را پشت درختها و مجسمهها، طوری ترتیب میداد که دختر جوان هر چه بیشتر ممکن است ببیندش و آقای پیر هر چه کمتر. گاه مدت نیم ساعت در سایه یک «لئونیهاس» یا یک اسپارتاکوس^۱ بی حرکت می ایستاد. کتابی بنست داشت، و چشمانش از فراز صفحات آن آهسته بجهتجوی دختر زیبا بر می آمد و دختر نیز از آن طرف تیرمخ زیبایش را با شیرین تبسمی مبهم سوی او میکردند. در همان حال که با وضعی کاملاً طبیعی و بسیار آرام با پیرمرد سفید موی صحبت میکرد چشم دخترانه و نگاه عاشقانه اش را که سرشار از رویاهای گوناگون عشق بود بروی ماریوس میدوخت. این یک شیوه کهن آغاز ناپدید است که «حوا» از نخستین روز دنیا می دانست و هر زن نیز از نخستین روز زندگی میفاند. - دهانش به یکی پاسخ میگفت و نگاهش ردیگری. با اینهمه، باید باور کرد که مسیو «لوبلان» سرانجام چیزهایی دریافته بود، زیرا که غالباً چون «ماریوس» می رسید، وی از جا برمیخاست و به قدم زدن میپرداخت. - جای همیشگی را ترک گفته، سمت دیگر خیابان نیمکتی را پای «گلادیاتور» برگزیده بود و مثل این بود که میخواهد بفاند که آیا ماریوس تا آنجا هم دنبالشان خواهدرفت یا نه. ماریوس چیزی از این کار نفهمید و مرتکب این خطا شد. - «پدر» از آن پس رفته رفته نامرتب شد و هر روز دخترش را همراه نیاورد. - گاه تنها می آمد. در این مواقع ماریوس آنجا نمی ماند؛ اینهم یک خطای دیگر.

ماریوس هیچ متوجه این نشانیها نبود. از مرحله حجب با یک نوع تکامل طبیعی و مقدر به مرحله کوری رسیده بود. عشقش رشد می کرد. - هر شب جز این چیزی در خواب نمی دید. از این گذشته سادتی دور از انتظار بوی روی آور شده، روحنی بر آتش قلبش ریخته و پرده ظلمتی بر حجاب بینایش افزوده شده بود. - یک شب، در تاریکی، از روی نیمکتی که همانند «مسیو لوبلان» و دخترش «از آن برخاسته و رفته بودند دستمالی یافت، دستمالی بسیار ساده و بی لبه دوزی، اما سفید

۱ - از مجسمه های باغ لوکزامبورگ پاریس.

۲ - یکی دیگر از مجسمه های باغ لوکزامبورگ.

و ظریف که بتصور او عطری وصف ناپذیر از آن بمشام میرسید. - ماریوس با وجد بسیار دستمال را برداشت. بر يك گوشه آن دو حرف « او . ف. » منقوش بود، این دو حرف، نخستین نشانه‌یی بود که از وی بدست می آورد؛ دو حرف اول يك اسم قابل پرستش که وی بیدرتنگ پایه تصورانش را بر آن بنا نهاد. - حرف « او » قطعاً حرف اول اسم او است. یا خود گفت که «اورسول» نام دارد. چه اسم زیبا! - دستمال را بوسید، بوکرد، هنگام روز آن را روی قلبش، روی گوشت بدنش گذاشت و شب، برلبان خود جایش داد تا به خواب رود.

با خود میگفت، اوه! همه جانش را در این دستمال احساس میکنم! این دستمال متعلق به آقای پیر بود که با کمال سادگی گذاشته بود از جیبش بیفتد. روزهای بعد از این واقعه ماریوس هر وقت در « لوکر امبورک » دیده میشد این دستمال را بدست داشت؛ گاه می بوسیدش و گاه روی قلبش مینهاد. دختر بچه‌زیبا چیزی از اینها نمیفهمید و حیرتش را با اشارات نامرئی بوی خاطر نشان می ساخت. ماریوس با خود میگفت، اوه! چه با حیا است!

- ۸ -

عاجزان نیز ممکن است خوشبخت باشند

چون کلمه « حیا » را تلفظ کردیم. و چون چیزی را پوشیده نمیداریم، باید بگوییم که با اینهمه، يك دفعه «اورسولش» در خلال شور و شوق اوغم و آندوهی بسیار سخت به او یخشید. یکی از روزهایی بود که دختر جوان «مسیولویلان» را آدار به ترگ گفتن تیمکت و گردش در خیابان کرده بود. نسیم مرغزاری تنه میوزید که شاخهای سیدارهای کهن را تکان میداد. پند و دختر بازو در بازوی هم انفاخته و همانند لوزجولو تیمکت ماریوس گذشته بودند. ماریوس پشت سرش بر خاسته بود و چنانکه در این گونه مواقع شایسته هر جان شوریده است بانگاه دنیا نشان میکرد.

ناگهان يك دم باد، که آئوزش های دیگر شوخ تر بود و شاید مأموریت داشت که کار بهار را انجام دهد، از قلمستان بر سطح خیابان وزید، دختر جوان را در لرزشی دلریا، شایسته پریان « ویرژیل »^۱ و «بقالانوعهای «تئوکریت»^۲ فرو پیچید و دامن پیراهن او را که مقدس تر از دلمن « ایژیسی » بود تقریباً تا مجازات بند جوراب بالا زد. ساق پایي با ترکیب بسیار عالی نمایان شد. ماریوس آن را دید، به هیجان آمد و غضبناک شد.

دختر جوان شتابان و با حرکتی حاکمی از هراسی مقدس، دامن پیراهنش

۱- بزرگترین شاعر لاتن، ۲- شاعر بزرگ یونان.

را فرود آورد، اما این حرکت نیز از خشم ماریوس نکاست. - راست است که در این خیابان تنها بود. اما شاید دیگری نیز در این خیابان وجود می‌داشت! اگر کسی آنجا می‌بود چطور؟ مگر میشود همچو چیزی را توجیه کرد! این کارکه او کرد هولناک است! درینا! طفلک کاری نکرده بود، اینجا فقط یک مقصر وجود داشت و آن باد بود، ولی ماریوس که یک «پارتولو»^۱ که در «شه روبن»^۲ راه یافته باشد، میبهدا در دلش خلیجان می‌کرد، به نارضایی انگیزته شده بود و به سایه خود هم حسد می‌ورزید. - در حقیقت، اینگونه است که حسادت تلخ و شگرف جسمانی در قلب آدمی بوجود می‌آید و خود را تحمیل میکند، آنهم بناحق. - به علاوه قطع نظر از این حسادت نیز، دیدن این ساق دل انگیز برای او چیزی نداشت که مطبوع باشد، جوراب سفید هر زن و لکره ممکن بود بیش از این خوش آیندش شود. وقتی که «اورسولش» پس از رسیدن به ته خیابان، با مسیو «لوبلان» بازگشت و از جلو نیمکتی که ماریوس باز بر آن نشسته بود گذشت، ماریوس نگاهی خشمگین و وحشیانه به وی افکند؛ دختر جوان را عقب جستن کوچکی فرا گرفت که همراه با بلند کردن پلک‌ها از سرچشمان است و اینطور معنی میدهد: یعنی چه!... چه اش شده است؟ این «نخستین نزاعشان» بود.

ماریوس هنوز صحنه بی را که با چشمانش برای او می‌ساخت تمام نکرده بود که کسی از خیابان گذشت. این یک عاجز ناقص اندام و خمیده قامت و چین خورده و سفیدسوی بود با اونیفورم نظامی لوی پانزدهم، و روی نیمتنه‌اش علامت بیضی شکل ماهوت سرخ با شمشیرهای سردرهم که نشان سربازی «سن لوی» بود. - و از این گذشته بیک آستین که دست و بازویی میان آن دیده نمیشد و بیک چانه تفره بی و یک پای چوبین، آراسته بود. - ماریوس پنداشت که وضعی بی نهایت راضی در این شخص تشخیص می‌دهد. و نیز بنظرش رسید که این پیر مرد وقیح در حالی که لنگ لنگان از نزدیک او می‌گذرد، چنانکه گفتی اتفاق باعث شده است که محرمیتی بین آن دو باشد و هر دو در یک موقع لذت و آفری از یک نعمت غیر مترقب برده باشند با چشم برهم زدن بسیار برادرانه و بسیار مسرت آمیز نگاهش می‌کند. چه شده است که این پس مانند رب النوع جنگ اینگونه خوشحال است؟ بین این پای چوبین و آن پای دیگر چه گذشته است؟ ماریوس بمنتها درجه حسادت رسید. با خود گفت: شاید آنجا بوده است و شاید دیده است! - و در این موقع آرزومند بود که او را خفه کند.

یکمک زمان، هر تیز کند میشود. این خشم ماریوس نسبت به «اورسول» نیز هر چند که صحیح و هر چند که بجا بود از میان رفت. سرانجام عفو شد: اما این، زحمت بسیار بر او وارد ساخت. - سه روز با دختر قهر بود. با اینهمه، در خلال همه اینها و بدلیل همه اینها، سودای عشق شدن می‌یافت و جنون آمیز می‌شد.

۱ - Bartholo یکی از اشخاص نمایشنامه ریش تراش سویل اثر معروف بومارشه که مظهر حسادت و سوء ظن است.
 ۲ - Cherubin یکی دیگر از اشخاص همان نمایشنامه: جوان نوری که به تازگی گل عشق درجانش شکفته است.

-۹-

گسوف

دیدیم که ماریوس اسم دختر را چگونه کشف کرد یا خیال کرد که کشف کرده و دانسته است که وی «اورسول» نامیده می‌شود.

هر چند محبت بیشتر شود، اشتها فزونی می‌یابد. دانستن اینکه او «اورسول» نام دارد، بهمین زودی، بسیار مهم بود؛ اما کم بود. ماریوس در سه چهار هفته این سعادت را بلمیید. آنکاه شائق سعادت دیگری شد. . . می‌خواست بداند که خانه‌اش کجا است.

مرتکب يك نخطتین خطا شده بود، افتادن در دام نیمکت گلابدانور. خطای دیگری نیز مرتکب شده بود، نماندن در لوکزامبورگ وقتی که مسیو لوبلان تنها به آنجا می‌آمد. سومین خطا را نیز مرتکب شد؛ خطای عظیم؛ اورسول را دنبال کرد. «اورسول» در کوچه «غربی» در يك محل کم رفت و آمد کوچک، در خانه سبطیه تازه‌سازی که ظاهری ساده داشت ساکن بود.

از آن دم ماریوس بر سعادت دیدن او در لوکزامبورگ سعادت فنیال کردن او تا منزلش را نیز افزود.

گرسنگیش افزون میشد. اسم او را، یا لاقبل اسم کوچکتی را که اسمی دلریا و اسم واقعی يك زن بود می‌دانست؛ میدانست که کجا خانه دارد؛ اکنون می‌خواست بفانده که کیست.

يك شب، پس از آنکه دنبالشان کرد و دید که زیر درکالسه رو عملرت ناپدید شدند، پشت سرشان به‌عرون رفت و شجاعانه به‌دربان گفت:

- این آقای طبقه اول است که الان وارد شد؛

دربان جواب داد، نه، آقای طبقه سوم.

پازهم يك قدم دیگر به‌پیش. این کامیابی جرأتی به‌وی بخشید. پرسید:

- قسمت جلو؟

دربان گفت: عجب! طبقه سوم فقط رو به‌کوچه ساخته شده.

ماریوس گفت: شغل این آقا چیست؟

دربان جواب داد، با درآمد پولش زندگی می‌کنه آقا. مرد بسیار خوبیه؛

همیشه و با آنکه متمول نیست به‌فقر احسان می‌کنه.

ماریوس پرسید اسمش چیست؟

دربان سر برداشت، خیره دروی نگرست و گفت: مگه آقا جاسوسن؟

ماریوس با سرافکنندگی بیرون آمد، اما بی‌اندازه مسرور بود؛ کاش بیشتر

کرده بود.

با خود گفت، خوب، می‌دانم که «اورسول» نام دارد، می‌دانم که دختر

مردی است که با درآمد پولش زندگی می‌کند، میدانم که درکوچه «غرب» طبقه سوم منزل دارد.

روز بعد مسیو لوبلان و دخترش جز مدت کوتاهی در لوکز امبورگ دیده نشدند و هنوز روز روشن بود که بازگشتند. - ماریوس چنانکه عادت کرده بود، تا کوچه «غرب» دنبالشان رفت. مسیو لوبلان همینکه به در عمارت رسید دخترش را پیشاپیش بدرون خانه فرستاد. سپس خود پیش از آنکه پا بر آستانه درنهد ایستاد، برگشت، و خیره در ماریوس نگرست.

روز بعد به لوکز امبورگ نیامدند. ماریوس بیهوده تا پایان روز در انتظار نشست. چون شب در رسید به کوچه «غرب» رفت و در اتاق طبقه سوم عمارت روشنائی دید. آنقدر زیر پنجره‌ها رفت و آمد کرد تا چراغ خاموش شد.

روز بعد هیچکس در لوکز امبورگ نبود. ماریوس همه روز را منتظر ماند و شب برای کشیک کشیدن زیر پنجره رفت. این قراولی تا ساعت ده شب بطول می‌انجامید. دیگر بفکر غذا خوردن هم نبود. تبغذای سریش است، و عشق، غذای عاشق. هشت روز اینگونه سبزی شد. مسیو لوبلان و دخترش دیگر در «لوکز امبورگ» دیده نمی‌شدند. ماریوس فرضیات غم‌انگیزی پیش خود می‌کرد؛ جرأت نداشت که هنگام روز جلودر عمارت کمین کند. به این قناعت می‌کرد که شب به آنجا رود و به تماشای روشنائی سرخ رنگ شیشه‌ها پردازد. گاه به‌گاه سایه‌هایی می‌دید که از پشت شیشه عبور می‌کنند، و قلبش می‌تپید.

شب هشتم وقتی که زیر پنجره‌ها رسید هیچ روشنائی از شیشه‌ها دیده نمی‌شد. با خود گفت: «عجب! هنوز چراغ روشن نکرده‌اند. آیا بیرون رفته‌اند؟» مدتی منتظر ماند. ساعت ده شد، نیمه شب در رسید، ساعت یک صبح زنگ زد. هیچ چراغ در اتاقهای طبقه سوم روشن نشد و هیچ کس بدرون خانه نرفت.

روز بعد، - زیرا که زندگی او از این روز به آن روز بود، - بیش از روز پیش بهره‌یی نبرد؛ روز سوم نیز کسی به لوکز امبورگ نیامد. روز با انتظار نشست، شب به سراغ خانه دلدار رفت. هیچ روشنائی از پنجره‌ها دیده نمی‌شد؛ کرکره‌ها بسته بود؛ طبقه سوم کاملاً تاریک بود.

ماریوس در عمارت را کوفت. در باز شد. بدرون رفت. از دربان پرسید:

- آقای طبقه سوم نیستند؟

دربان جواب داد، تغییر منزل داده.

- ازکی تا بحال؟

- از دیروز.

- اکنون کجا منزل دارند؟

- هیچ نمی‌دانم.

- آدرس جدیدشان را پیش شما نگذاشته‌اند؟

- نه.

و دربان سر بلند کرد، ماریوس را شناخت و گفت:

- عجب! شما این! پس شما راستی داروغة محلین!

کتاب هفتم

پاترون مینت

-۱-

معادن و معدنچیان

جوامع بشری همه، آنچه را که در تئاترها « سومین طبقه زیرین » نامیده می-شود دارند. خاک اجتماع، همه جا مثل معادن نقب زده شده است، گاه برای خوبی و گاه برای بدی. این عملیات بر سر هم قرار می-گیرند. بعضی این معدنها، فوقانی و بعضی دیگر تحتانیند. در این زیر خاک تاریخ که گاه در زیر تمدن فرو میریزد، و بی-اعتنایی ما، لایقیدی ما، زیر پایش میعالد بالایی و پایینی هست. دائرةالمعارف، در قرن اخیر معدنی بود تقریباً با آسمان باز. - ظلمتها ، این جایگاههای تسیره رشد مسیحیت ابتدائی^۱ در انتظار چیزی نبودند جز فرصتی، تا زیر پای قیاسره منفجر شوند و نوع بشر را در فوف غوطه‌ور سازند. - زیرا که در ظلمت‌های مقدس ، انواری نهان وجود دارد. کوههای آتشفشان انباشته از سایه‌یی قابل اشتعالند. هر ماده مذاب آتشفشانی در آغاز چیزی جز تاریکی نیست. دخمه‌ها^۲ که در آنها نخستین آیین قدس روحانیان اجرا شد ، قط سرداب «روم» نبودند، بلکه، زیر زمین دنیا بشمار میرفتند.

زیر ساختمان اجتماع، این اعجوبه و پیرانه درهم، حفره‌هایی از همه قبیل هست. آنجا معدن دینی، معدن فلسفی، معدن سیاسی، معدن اقتصادی، معدن انقلابی وجود دارد؛ یکی با فکر حفر میکند، یکی بارقم کلند میزند، و آن دیگری کلندی جز خشم ندارد. از یک دخمه کسانی را که در دخمه دیگر هستند صدا میزنند و جواب می‌شوند . - فرضیات باطل در این مجاری تاریخ جریان دارند. از همه طرف شاخه

۱- کلمه‌یی که «جایگاههای رشد» ترجمه شده Cuveuse است که بمعنی ماشین جوجه‌گیری و نیز اسم دستگاهی است که نوزادانی را که زودتر از وقت دنیا می‌آیند و نارسند در آن پرورش میدهند.

۲- Catacombe یا دخمه، گورستانهای عظیم زیر زمینی روم قدیم که مسیحیان از ظلم قیاسره روم به آن پناه میبردند. هم‌اکنون کاتاکومب معروف نزدیک رم از دیدنی‌ترین نقاط ایتالیا است.

میدوانند. گاه با یکدیگر مصادف میشوند و دست برادری بهم میدهند. زان زاك كلنش را به «دیوجانس» قرض میدهند و فانوس او را بوام میستانند^۱. گاه با یکدیگر میجنگند. «کالون»^۲ «سوجین»^۳ را از موهایش میگیرد. اما هیچ چیز و هیچ پیش-آمد، کشت و کوشش این حمیت‌ها را سوی مقصود، و فعالیت بزرگ و هم آهنگی را که در این ظلمت‌ها رفت و آمد میکند، بالا و پایین میشود، صعود و نزول دارد و به آهستگی بالا را به زیر و بیرون‌تر و به درون تغییر میدهد، نه پایان میرساند و نه متوقف میسازد؛ چه در هم لولیدن عظیم و مجهول^۱ - اجتماع از این حفره‌ها که سطحش را بحال خود وا میگذارد و درونش را هر دم دگرگون میکند بزحمت آگاه است. بهمان اندازه که طبقات زیرزمینی هست کارهای گوناگون و استخراجهای مختلف نیز هست. از همه این کوشش‌های عمیق چه بیرون می‌آید؟ آینده.

هرچه بیشتر فرو روید، کارگران را بدبخت‌تر می‌بینید. تا درجه‌یی که فیلسوف اجتماعی می‌تواند تشخیص دهد کار خوب است؛ چون از این درجه بگذرد مشکوک و مختلط میشود؛ قدری پایین‌تر مخوف است؛ در نقاط عمیق‌تر، این گودال‌ها دیگر قابل نفوذ در ذهن تمدن نیستند زیرا که از آن حد که بشر را یارای زیستن و تنفس در آن باشد گذشته‌اند؛ این قسمت را آغاز بهیمیت میتوان شمرد.

نردبان نزول از این مرحله، بس عجیب است؛ هر یک از پله‌هایش با طبقه‌یی مربوط است که فقط فلسفه میتواند پا در آن بندکند. و شخص در آن بایکی از کارگران مصادف میشود که گاه ملکوتیند گاه بدشکل. پایین‌تر از «زان‌هوس»^۴ «لوتر»^۵ قرار دارد؛ پایین‌تر از «لوتر»^۶ «دکارت»^۶ است؛ زیر «دکارت» «ولتر» است؛ زیر «ولتر» «کوندورسه»^۷ و پایین‌تر از «کوندورسه» «روبسییر»^۸؛ پایین‌تر از روبسییر «مارا»^۹؛ پایین‌تر از «مارا» «بابوف»^۹ است و همین‌گونه امتداد دارد^{۱۰} - قدری پایین‌تر، در هم

۱- کالوش زان زاك روسو در راه کشف حقایق و، جستجوی دیوجانس با چراغ برای یافتن آدمی.

۲- Calvin یکی از مصلحین بزرگ دینی فرانسه (۱۵۶۴-۱۵۰۹).

۳- Socin پروتستان و مصلح ایتالیایی (۱۵۶۲-۱۵۲۵).

۴- زان هوس Huss مصلح چک که پس از قتل او، پیروانش (هوسیت‌ها) در حدود صدسال با جور و استبداد جنگیدند (۱۴۱۵-۱۳۶۹).

۵- Luther مصلح دینی بزرگ آلمانی و پیشوای پروتستانها.

۶- دکارت - فیلسوف بزرگ فرانسوی.

۷- Condorcet فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی.

۸- Marat مرد انقلابی و آشوب‌طلب فرانسوی و عضو مجلس کنوانسیون.

۹- Babeuf آشوب‌طلب فرانسوی در زمان انقلاب کبیر که تقریباً مسلکی

نظیر مسلک کمونیسیم داشت (۱۷۹۷-۱۷۶۰).

۱۰- این اشخاص کسانی هستند که هر یک بهم خود برای پرورش روحی و بالا بردن سطح فکر بشر و ایجاد انقلاب در افکار و عقول کوشش‌هایی کردند و هوگو اینجا آنان را بر حسب اهمیت و مقامشان طبقات مختلف اختصاص داده است.

و بر هم، در سرحدی که نامشخص را از نامشهود جدا میکند، مردان تیره دیگری دیده میشوند که شاید اصلاً زنده نیستند. دیروزی‌ها شب‌خند. فردایی‌ها صورت خیالی مردگان؛ فقط چشم بصیرت میتواند در تاریکی تشخیص دهد... کاری که مربوط به تکوین نطفه‌های آینده است. یکی از چشم‌اندازهای فیلسوف است.

یک دنیا در مراحل برزخی و در حال جنینی، چه شیخ عجیبی است. «سن‌سیمون»، «اوون» و «فوریه» نیز آنجا هستند؛ در گودال‌های پهلوئی. بی‌شک هر چند که یک زنجیر ملکوتی ناپیدا، این حفاران زیرزمینی را (که تقریباً همیشه خود را دور افتاده می‌پندارند در صورتیکه چنین نیستند) خلاف میلشان بیکدیگر می‌پیوندد، کارهاشان کاملاً متفاوت است و روشنایی جمعی از آنان با اشغال عده دیگر تناقض دارد. جمعی بهشتی هستند و برخی رقت آور. با اینهمه این تضاد هر چه بیشتر باشد، همه این کارگران، از بالاتر از همه گرفته، تا آنکه پست‌تر و تاریک‌تر از همه است، از عاقل‌تر از همه گرفته تا دیوانه‌تر از همه، یک وجه مشابهت دارند و آن بی‌غرضی است... «مارا» نیز مانند «مسیح»، خود را از یاد میبرد... اینان خود را کناره‌دار می‌پندارند، خود را بحساب نمی‌آورند، بفکر خود نیستند. چیز دیگری جز خود را می‌پندارند. فقط یک نگاه دارند و این نگاه در جستجوی «مطلق» است... نخستین، همه آسمان را در چشمان دارد؛ دیگری، هر چند معمایی باشد، باز هم روشنایی پریده‌رنگ ابدیت را زیر آبرو نهفته است. آنکس را که مردمکش ستاره‌است، هر چه میکند و هر که هست، همینکه این نشانه را در او دیدید، تقدیس کنید.

مردمک تاریک، نشانه دیگری است.

بدی از وی شروع میشود... جلو کسی که نگاه ندارد، فکر کنید و بلرزید. نظام اجتماع برای خود معدنچیان تاریک دارد.

نقطه‌یی هست که در آن، گود کردن بمنزله درگور کردن است، و در آن، روشنایی خاموش میشود.

پایین‌تر از همه این معادن که نشان دادیم، پایین‌تر از همه این دهلیزها، پایین‌تر از همه این سلسله عروق زیرزمینی ترقی و نظم دروغین، در پایین‌ترین نقطه زمین، بسی پایین‌تر از «مارا»، بسی پایین‌تر از «بابوف»، باز هم پایین‌تر، بسی پایین‌تر از این، در نقطه‌یی که هیچ ارتباط با طبقات بالا ندارد، آخرین گودال است. جای وحشت آور. این نقطه‌است که به «سومین طبقه زیرین» موسوم ساختیم. این مفاک ظلمات است. این سرداب کوران است. اسفل‌الاسفلین است.

این نقطه، باورطبات آخرین پیوستگی دارد.

- ۲ -

عمیق‌ترین گودال

آنجا بی‌فرضی نابود میشود. شیطان، خود را بطور مبهم نمایان می‌سازد؛ هر کس برای خویشتن... انانیت بی‌چشم، ناله بر میکشد، جستجو میکند، بکمک دست و پا می‌رود، و می‌جود. «اوگولن» اجتماعی در این گودال است.^۱

صورت‌های هراس‌آوری که در این گودال پسره می‌زنند، اینان که تقریباً از جانورانند، اینان که تقریباً از اشباحند التفاتی به ترقی جهانی نمی‌کنند، اثر «فکر» واز «کلمه» بی‌خبرند، اهمیاتی جز اشباع شخصی خود ندارند. تقریباً بی‌مشمردند، و در نهادشان یک‌نوع نابودی مخوف وجود دارد. دوما در دارند، که هر دو نامادریند؛ جهلو و بینوایی. یگانه‌ها دارند و آن احتیاج است، و رضای خاطرشان صورت دیگری جز اشتها ندارد. وحشیانه بسیار خوار، یعنی درنده‌اند، و این درندگی نه بشیوه ستمگر بلکه بشیوه بیر است. این مردگان متحرک از رنج به جنایت می‌رسند؛ تسلل شوم، تولد دوارانگیز، منطلق ظلمت... آنکه در سومین طبقه زیرین اجتماع می‌خزد، ادعای خاموش اطلاق نیست؛ اعتراض ماده است... آنجا آدمی ازدها میشود. گرسنه بودن و تشنه بودن نقطه حرکت است؛ شیطان بودن، نقطه وصول. از آن سرداب تاریک «لاسونر»^۲ بیرون می‌آید.

اندکی پیش، در کتاب چهارم، یکی از ساختمانهای معدن فوقانی، یکی از ساختمانهای گودال سیاسی و انقلابی و فلسفی را دیدیم. آنجا چنانکه گفتیم، هر چه هست، نجیب، طاهر، صادق و شریف است... مسلماً آنجا آدمی میتواند در اشتباه افتد و در اشتباه هم می‌افتد. اما اشتباه در آنجا شایان تعظیم است از پس که شامل شجاعت است... مجموع کارهایی که آنجا صورت می‌گیرد یک‌اسم دارد و آن «ترقی» است. هنگام آن رسیده است که در این میان گودالهای دیگر را، گودالهای خوفناک را، بنگریم. زیر اجتماع، در این نکته پافشاری کنیم، مغاره شورو وجود دارد، و تا روزی که جهل از میان نرفته است وجود خواهد داشت.

این سرداب، پایین‌تر از همه و دشمن همه است. این، کینه‌بی‌است استثناء ناپذیر. این گودال، فیلسوفی نمی‌شناسد. خنجرش هرگز «قلم» تراشیده است.^۳ سیاهیش

۱ - Ugolin ستمگر بزرگ و درنده «بیز» از نواحی یونان قدیم که عاقبت دشمنانش او را با فرزندان در برجی افکندند تا از گرسنگی بمیرند. شرح حال این موجود عجیب قسمتی از مهمترین مطالب «کمدی خدایی» اثر جاویدان «دانته» است. دانته اینجا اوگولن را در حال جویدن جمجمه جلاذ خود «اوبالدینی» نشان میدهد.

۲ - Lacenaire یکی از جنایتکاران بزرگ.

۳ - این جمله و جمله بعد یعنی آنجا سواد و دانش راه نیافته است.

هیچ نسبت با سیاهی عالی «دوات» ندارد. هرگز انگشتان ظلمتی که زیر این سقف اختناق آور، منقبض میشوند، کتابی را ورق نزده و روزنامه‌هایی را باز نکرده‌اند. «بابوف» برای «کارتوش»^۱ یک استعمارگر است؛ «مارا» در نظر «شندرها»^۲ یک آریستوکرات است. هدف این سرداب انهدام همه است.

همه از جمله همان گودال‌های فوقانی که مورد نفرتش است... نه فقط با ازدحام زشتش زیرپایه نظام اجتماع کنونی نقب میزند. بلکه پایه فلسفه، علم، حقوق، فکر بشری، تمدن، انقلاب و ترقی و همه چیز را با این نقب زدن متزلزل میسازد. باکمال سادگی خوشتن را دزدی، فحشاء، آدم‌کشی، و جنایت مینامد... ظلمت است و هنگامه میجوید... سقفش از جهل ساخته شده است.

دیگران، آنان که در طبقات بالاتر جای گزیده‌اند، جز یک هدف ندارند و آن محو این یکی است. اینجا است که فلسفه و ترقی دفعه^۳ با همه عواملشان، بوسیله اصلاح نفس‌الامر، بوسیله سیردد «مطلق»، دست کمک پیش می‌آورند. مفارقه جهل را ویران کنید، جانور جنایت را نابود کرده‌بید.

یک قسمت از آنچه را که گفتیم در چند کلمه خلاصه کنیم؛ یگانه خطر اجتماع ظلمت است.

انسانیت بمنزله یک هویت واحد است. همه از یک خاک ساخته شده‌اند. لااقل در این عالم هیچ اختلاف در سرنوشت آدمی نیست؛ همه را پشت سر، همان ظلمت، در حال حاضر همان گوشت و پوست، و در آینده همان یک مشت خاکستر است. اما جهل چون باخمیره انسانی در آمیزد سیاهش می‌کند. این سیاهی درمان ناپذیر، باطن آدمی را فرا می‌گیرد و در آن به صورت «شر» درمی‌آید.

-۳-

«بابه»، «گولمر»، «کلاکروس»، «مونپارناس»

چهار دزد مسلح، «کلاکروس»، «گولمر»، «بابه» و «مونپارناس» از ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۵ بر سومین طبقه^۴ زیرین پاریس حکومت میکردند.

«گولمر» هرکولی بود محروم از حقوق اجتماعی. - کنامش گنداب رو «آرش ماریون» بود... شش پا بلندی قامت، سینه‌یی به‌صلابت مرمر، عضلاتی بسختی روی، نفس کشیدی چون صدای وزیدن باد در غار، بالاتنییی مانند مجسمه‌های عظیم سنگی، جمجمه‌یی چون سر پرندگان داشت. پنداشتی که «هرکول فارنز» است که

۱ - Cartouche رئیس معروف یک دسته ازدزدان پاریس که در آن عصر تهور او زبان زد عموم بوده است (۱۷۲۱ - ۱۶۹۴).

۲ - Schinderhannes یک آشوب طلب جنایتکار.

شلواری از کتان و نیم تنه‌های از مخمل پنبه‌ای پوشیده است. گولمر، ساخته شده با وضعی چنین مجسمه‌آما، ممکن بود بتواند جانوران را به خود رام کند اما راه را نزدیکتر کرده و خود یکی از آنان شده بود. پیشانی یست، شقیقه‌های پهن، سن کمتر از چهل، چین و چروک‌های پنجه‌غازی، موی خشن و کوتاه، گونه‌مانند ماهوت باک‌کن، یک‌ریش‌گرازی، از همینجا میتوان این مرد را دید. عضلات زورمندش تقاضای کار داشتند. بلاهتش کار نمی‌خواست. - یک نیروی عظیم تنبل بود. - از کاهلی جنایتکار بود. تصور می‌رفت که از سفید پوستان مستعمرات باشد. با احتمال قوی هنگامی که در «آوینیون» در ۱۸۱۵ باربر بود دست به «مارشال برون»^۲ رسانده بود. - پس از این خدعات مقدساتی، راهزن شده بود.

نازکی «بابه» با گوشت «گولمر» مقایرت داشت. «بابه» لاغر و دانا بود. شفاف ولی نفوذ ناپذیر بود. - از خلال استخوانهایش روشنائی دیده میشد و در خلال مردمکش هیچ. - مدعی بود که شیمی میداند. نزد «بویس» مقلد، و نزد «بویینو» مسخره بود، در «سن میهیل» نمایش داده بود. مردی صاحب مرام، و سخنگویی ماهر بود که با لپخندا و «ژست» هایش هنگام سخن گفتن جلب توجه می‌کرد. - حرفه‌اش فروش مجسمه‌های نیم تنه گچی و تصاویر «رئیس کشور» بود. علاوه بر آن دندان هم می‌کشید. در بازارهای هفتگی پدیده‌هایی نشان داده بود، و یک غرفه چوبین داشت با یک شیپور و این آگهی: «بابه، صنعتگر دندان‌ساز، عضو آکادمی‌ها؛ آزمایش‌های طبیعی در فلزات و مستخرجات معدن میکند؛ دندان‌ها را از ریشه می‌کند؛ ریشه‌های دندان را که همکارانت در دهان باقی گذارند بیرون می‌کشد. قیمت: یک دندان یک فرانک و نیم؛ دو دندان دو فرانک؛ سه دندان سه فرانک و نیم، از موقوف استفاده کنید.» (این جمله از موقوف استفاده کنید» چنین معنی می‌بخشید؛ هر چه زودتر دندان‌ها را بکشید.) زن گرفته بود و چند بچه داشت. نمیدانست زن و کودکش چه شده‌اند. مثل آنکه دستمالش را گم کند آنان را گم کرده بود. «بابه» کاری می‌کرد که در عالم تاریکی که در آن میزیست استثناء بزرگی بود؛ روزنامه‌ها را میخواند. یک روز در آن زمان که خانواده‌اش را در کلیه چوبین متحرکش با خود داشت، در روزنامه «مسازه» خوانده بود که یک زن بچه‌پی آورده است که کاملاً سالم و ماندنی است، و یک پوزه مانند پوزه گوساله دارد، و فریاد زنان گفته بود: «اینو میکن بخت اونوقت زن من نبایس عرضه زاییدن به همجی بجه‌پی واسه من داشته باشه!..»

از آن پس زن و فرزندانش را ترک گفت تا بقول خود «پاریس را مقاطعه کند.» «کلانزوس» که بود؛ مظهر تاریکی بود. برای خود نشان دادن در انتظار مینشست تا آسمان روی خود را بسپاهی آلاید. شب از سوراخی بیرون می‌آمد و پیش از دیدن روز، باز در آن فرو میرفت. این سوراخ کجا بود؛ هیچکس نمیدانست. در

۱ - چین‌های درمی که چهره پیران خصوصاً کنار چشم‌هاشان را فرامی‌گیرد.

۲ - Brune مارشال فرانسه که در جنگ‌های هلند و ایتالیا شجاعت ابراز داشت و مشهور شد و سرانجام در جریان ترور سفید «آوینیون» کشته شد. مطلب متن نشان میدهد که احتمالاً «گولمر» در این «ترور» شرکت داشته است.

کاملترین تاریکی‌ها بار قاپش حرف نمیزد مگر آنکه پشت به آنان بگرداند. آیا اسمش «کلاکروس» بود؟ نه... خود میگفت: «اسم هیچ است!» اگر شمعى بمیان می‌آمد يك ماسک بر چهره مینهاد. صدایش از شکم بیرون می‌آمد. بابا میگفت: «کلاکروس يك موجود شبانه است که دوسدا دارد». کلاکروس مبهم، آواره و مخوف بود. هیچکس اطمینان نداشت که او را اسمی هست زیرا که «کلاکروس» يك اسم منحصره بود؛ کسی یقین نداشت که صدایی دارد، زیرا که شکمش بیش از دهانش سخن میگفت؛ هیچکس باور نمیکرد که او را چهره‌یی است، زیرا که کسی جز ماسکش چیزى ندیده بود. وقتی که ناپدید میشد مثل این بود که هماندم محو میشود؛ هرگاه که آشکار میکرد دیدن مثل این بود که از زمین بیرون آمده است.

اما «مونپارناس» موجودی مصیبت‌انگیز بود. «مونپارناس» کودکی بیش نبود؛ کمتر از بیست سال، چهره‌یی بسیار زیبا، لبانی چون گیلان سرخ، موهای سیاه دلفریب، روشنائی بهار در چشمان؛ همه عیوب را داشت و در خط همه جنایات بود. هضم «بد» اشتها به «بدتر» در او تولید میکرد. لاتی بود که پست شده بود، پستی بود که به مقام آدم کشی رسیده بود. ظریف، شهبانی، ملیح، فربه، نرم و درنده بود. لبه کلاهش را از سمت چپ بالا زده بود. تا به اسلوب سال ۱۸۲۹ جایی برای يك دسته زلف بساز گذارد. در سایه دزدی‌های خطیر زندگی نمیکرد. ردنگوتش به بهترین شکل دوخته شده بود اما مستعمل بود. مونپارناس يك تصویر «مد» بود که بینوایی اخلاقی داشت و مرتکب قتل میشد. یگانه دلیل همه بدکاری‌های این جوان نورسیده «وس پوشیدن لباس خوب بود. نخستین دختر هرزه که به وی گفته بود «تو قشنگی!» داغ ظلمت بردش نهاده و این «هابیل» را به يك «قابیل» مبدل ساخته بود. چون خود را زیبا میدید میخواست خوش پوش هم باشد، اما نخستین مرحله خوش پوشی بیکارگی است؛ بیکارگی يك فقیر، جنایت است کمتر کس از ولگردان به مخافت «مونپارناس» بود. حتی در هیجده سالگی چندین نفس در قفای خویشتن نهاده بود. چه بسیار راهگزان که در ظلمت این موجود بینوا بر زمین افتاده. بازوان را باطراف گسترده و چهره در باتلاق از خون فرو برده بودند. فرنده، پماد مالیده، معطر، کمر بار یک، کفل زنانه، بالانته‌یی چون بالانته افسری روسی، محصور در نهمه ستایش دختران بولووار، کراوات باگره ماهرانه، چماقی در جیب، گلی به جای تکمه؛ اینگونه بود این مزلفگورستان!

-۴-

تشکیل دسته

این جنایتکاران، چهار نفری بین خود، يك نوع «پروته»^۱ تشکیل میدادند، از

۱ - پروته protée رب النوع دریایمایی اساطیر که از پدر خود نپتون موهبت ←

زیر دست ویای پلیس مثل مار میخیزیدند، میکوشیدند تا از نظر موشکاف «ویدوک»^۱ به صورت‌های مختلف، به صورت درخت، شعله، چشمه، بگریزند، واسامی وتدایبیرشان را بیکدیگر قرض میدادند؛ هر يك از آنان پا دردامن سایه‌یی که مخصوص خودش بود میکشید، هر يك از آنان برای دیگری بمنزله صندوقچه اسرار و پناهگاه بود. بهمان سهولت که کسی در بالماسکه بینی دروغینش را بردارد شخصیتشان را عوض میکردند، گاه چنان بسادگی میکرایبندند که گفتم یکی بیش نیستند و گاه خود را چنان چند برابر جلوه میدادند که شخص «کوکو - لاکور»^۲ هم، آنان را يك جمعیت بزرگه می‌انگاشت.

این چهارمرد، چهار مرد نبودند؛ این یکتوع دزد اسرارآمیز چهارمرد بود که در پاریس به کارهای گزاف میپرداخت؛ این، سلطان غول‌آسای بدکاری بود که در دخمه اجتماع منزل داشت.

در سایه انشعاباتشان و در سایه شبکه پنهانی زیرزمینی روابطشان، «بابه» و «گولمر» و «کلاکروس» و «مونپارناس» عامل عمده حوادث هولناک ناحیه «سن» بودند. از درون حفره‌هاشان برای راهگزر «کودتا» میکردند. کسانی که فکرشان در این مراحل دور میزد و افرادی که تصورات شبانه داشتند، برای اجراء به آنان مراجعه میکردند، نقشه‌کارشان را با این چهار نابکار در میان مینهادند و اینان عهده‌دار روی صحنه آوردن موضوع میشدند. - همیشه آماده بودند تا برای هر سوء قصد که نیازمند کمک يك بازوی توانا بود وسودگانی داشت شخصی را که از همه جهت مناسب باشد قرض دهند، اگر جنایتکاری در جستجوی دستیارانی میبود چند همدست به وی گرایه میدادند. - يك دسته بازیگر ظلمات داشتند که همیشه برای نمایش دادن ترازوی‌های زیرزمینی آماده بودند.

عادتا چون شب، یعنی ساعت بیداریشان در میرسد در علف زارهای مجاور «سالپتیر» جمع می‌آمدند. آنجا به مذاکره میپرداختند. دوازده ساعت تاریک جلو خود داشتند. چگونگی استفاده از این ساعات را ترتیب میدادند.

اجتماع این چهار مرد در جریان زیرزمینی، «پاترون مینت» نامیده میشد. - در زبان عامیانه عجیب قدیم که روز بروز آثارش بیشتر محو میشود، «پاترون مینت» بمعنی «صبح» بود، همچنانکه «بین سگ و گرگ» بمعنی شب است. شاید این اسم گذاری «پاترون مینت»، بمناسبت ساعت تمام شدن کارشان صورت گرفته بود، زیرا که سینه دم، هنگام ناپدید شدن اشیاء و متفرق شدن جنایتکاران است این چهار مرد به این لقب شناخته میشدند. وقتی که رئیس دادگاه جنایی، «لاسونر» را در زندان

→ رسالت یافت اما غالباً از سخن گفتن امتناع میورزید و برای فرار از کسانی که به باد سؤالش میکردند خود را به صورت‌های گوناگون در میآورد. مصنف، عمل این چهار دزد را به همین خاصیت «پروته» تشبیه کرده است.

۱ - ویدوک Vidocq ماجراجوی نابکاری که در پاریس به ریاست آگاهی رسید و چون خود سابقه جنایتکاری داشت بسیار زرنگه و آشنا به احوال تبه‌کاران بود.

۲ - کوکولاکور Coco - Lacour يك پلیس زبردست.



این یکنوع دزد اسرارآمیز چهارسر بود که به کارهای گراف میپرداخت

ملاقات کرد درباره جنایتی که وی ارتکابش را منکر بود از وی پرسیده این کار را کرده است؟ «لاسنور» جوابی داد که برای قضات محامی و برای افراد پلیس روشن بود؛ گفت: «شاید پتروں میتت کرده باشد».

گاه با اعلام اسامی بسازی کنان، میتوان موضوع تمایز مبینی را حدس زد؛ همچنین تقریباً میتوان کیفیت جنایت را با مراجعه بصورت اسامی جنایتکاران دریافت. اکنون اسم‌هایی را که هنوز هم در حافظه‌های دقیق بر فراز اسامی دیگر مانده‌اند مینگاریم تا دانسته شود که اعضاء عمده جمعیت «پاترون - مینت» به چه اسم جواب میدادند:

«پانشود» معروف به «پرنشانیه معروف به بیگرنه‌نای».

«بروژون» (یک سلسله سلطنت با اسم «بروژون» بود ولی ما را با آن کاری

نیست).

«بولاتروئل» مأمور راه که سابقاً خیز ازار سخن گفته‌بیم.

«لاوو» (بیوه زن).

«فینستر» (پنجره).

«هومر هکو» سیاه.

«هاردی زوار» (سه شنبه شب).

«دمه‌ش» (فللی).

«فونت لروا» (شاه افکن) معروف به «بو که تیز» (دسته‌بند).

«گلوریو» (فاتح) از جبر کاردان سابق.

«باره کاروس» (گاری گیر) معروف به مسیو «دویون».

«اسپانژاد دوسود» (میدانگله جنوبی).

«پوساگریو» (طرقه گیر).

«کارمانیوله» (یک نوع رقص).

«کرویی دنیهر» (پول‌خور) معروف به «بیزارو».

«مانزه دانئل» (توری خور).

«له‌پیه آن‌لر» (پا در هوا).

«دومی لیار» (تیم ریالی) معروف به دو میلیارد.

و غیره و غیره^۱

بهمین‌ها اکتفا می‌کنیم و بدتر از اینها را نمی‌گوییم. این اسامی صورت‌هایی دارند. فقط دلالت بر افراد نمی‌کنند، بلکه معرف انواعند. هر یک از این اسامی مظهر یکی از انواع پهلوانان بد شکلی است که زیر تمدن قرار دارند.

این موجودات که در نمایاندن چهره خود هیچ اسراف روا نمیداشتند از کسانی نبودند که در کوچها دیده شوند. روزها چون از شب‌های موحتی که پسر برده بودند خسته بودند برای خفتن، گاه به کوره‌های گچ یزی، گاه به معادن متروک سنگ

۱ - اسامی و القاب این دزدان از کلمات مختلف ساخته شده و ترجمه تقریبی

این اسامی در زیرانتر نوشته شده است

«مومنازتر» يا «مون روشه»، و گاه به گنداب روها ميرفتند. خود را زير زمين فرو ميکردند!

اين افراد چه شدند؟ هميشه وجود دارند، هميشه هم وجود داشته‌اند. - «اوراس» دربارهٔ آنان سخن ميگويد: «دختر نوازنده، دوا فروش، گدا، مقلد». و تا اجتماع اينگونه است که هست، اينان نيز اينگونه که هستند خواهند بود. - زير سقف تاريخ مناره‌شان تا ابد از ترشح اجتماع متولد ميشوند. - باز ميگردند، به صورت اشباح، هميشه متشابه؛ فقط ديگر همان نام‌هاي پيشين را ندارند، و داراي همان پوست‌ها نيستند.

افراد نابود ميشوند، قبيله باقي ميمانند.

هميشه همان خصائص ديرين را دارند. - آژولگرد تا راهزن، نژاد خالص ميمانند. - اينان کيسه و ولهارا در جيب‌ها جنس ميزنند، ساعت‌ها را در بغل‌ها يومي‌کشند، طلا و نقره براي آنان بوي خاصي دارد. - بعض مردم شهر نشين چنان ساده لوحند که ميتوان گفت که يك ريخت دزديدني دارند. اين مردان، اين گونه توانگران را با شكيبائي دنبال ميکنند. هنگام عبور يك فرد غريب يا يكي از اهالي شهرستانها اينان را لرزشي چون لرزش عنكبوت فرا ميگيرد.

اين مردان، وقتي که هنگام نيمه شب، در يك بولووار خلوت، کسی با آنان مضادف شود يا نظرش به آنان افتد وحشت آورند. به آدعيان شبیه نيستند بلکه اشکالي هستند که پنداري از مه جان‌دار ساخته شده‌اند. ميتوان گفت که عادتاً باظلمات درهم آميخته‌اند، که مشخص نيستند، که جان ديگري جز تاريخي ندارند و هماندم براي آنکه، چند دقيقه باحياتي هولناك زنده باشند از ظلمت جدا شده‌اند.

براي محو اين مردگان مردم آزار چه لازم است؟ روشنايي امواج روشنايي... موش کور را ياراي مقاومت با نور آفتاب نيست. - طبقات زيرين اجتماع را روشن کنيد.

کتاب هشتم

فقیر نابکار

- ۱ -

ماریوس در جستجوی يك دختر کلاه دار با يك مرد «کاسکت» دار برخورد میکنند

تابستان سیری شده، پاییز نیز گذشت، زمستان در رسید. - نه مسیو لوبلان پای به لوکز امبورک گذاشته بود، نه دخترک. ماریوس جز يك فکر نداشت و آن باز دیدن چهره دلپذیر و پرستیدنی دختر بود. همیشه در جستجو بود. همعا رامیجست. هیچ نمیافت. - این، دیگر ماریوس خیالیاف، پرهیجان، مرد مصمم، با حرارت، محکم، برانگیزنده، بی پروای تقدیر، مغزی که آینده روی آینده میساخت، روح جوان مالا مال از نقشها، از طرحها، از فرورها، از افکار و از ارادهها نبود؛ يك سگ گم شده بود. در اندوهی تاریک افتاد. تمام شده بود. - کلیدبازش میکرد، گردش بر خستگیش میافزود، تنهایی ملولش میساخت، طبیعت بیکران که از آن پیش برایش سرشار از شکلها، از روشناییها، از نمها، از اندرزا، از مناظر و مرایا، از آفاق و از تعالیم بود، اکنون پیش چشمش تهی بود. می پنداشت که همه چیز ناپدید شده است.

همیشه فکر میکرد، زیرا که کاری جز این نمی توانست کرد، اما دیگر از اندیشه هایش خشنود نمیشد. بهر آنهمکه پیوسته افکارش آهسته آهسته، بهوی عرضه میداشتند در دل جواب میگفت، برای چه خوب است؟

خود را صد گونه سرزنش میکرد. میگفت، چرا دنبالش کردم؟ من که فقط با همان دیدن همه روزیش خوشبخت بودم! - نگاه میکرد، آیا همین، يك نعمت عظیم نبود؟ - مثل این بود که دوستم میداشت، آیا همین کافی نبود؟ دیگر میخواستم چه داشته باشم؟ از این بالاتر چیزی نیست! واقعا چه بشعور بودم! حقیقتا تقصیر از من است، و غیره غیره... «کورد فراك» که ماریوس اسرارش را با وی در میان نمینهاد زیرا که طبیعتش اینگونه بود، اما خود اندکی از بسیار حدس میزد زیرا که طبیعت وی نیز اینگونه بود رفته رفته به ماریوس از جهت عاشق شدن او تبریک میگفت و خود از این موضوع متحیر بود؛ سپس چون ماریوس را دستخوش این مالیخولیا

دهد به‌وی گفت : می‌بینم که سهل و ساده يك پارچه حيوان شده‌یی! ديگر بس است. بيا به «كليه».

يك دفعه، ماريوس ، با دلگرمی به يك آفتاب زیبای سپتامبر ، خود را در اختيار «كورفراك» و «بوسونه» و «گرانتر» نهاد و باتفاق آنان به مجلس رقص «سو» رفت، در آن امید که ، واقعا چه رؤیایی! در آن امید که ، شاید آنها «او» را باز یابد. البته آنها که می‌جست آن‌جا نیافت . گرانتر خود به خود میگفت ، « در صورتی‌که اینجا هرزن‌گمشده را میتوان یافت». ماريوس دوستانش را در مجلس رقص گذاشت و خود بازگشت، پیاده، تنها، خسته، ثمدار، چشم‌ها مفلو و حزن‌آلود، در تاریکی، گنج از صدا و از غبار کالسکه‌های شمنفك مملو از موجودات نغمه زنی که از مجلس جشن بازمیگشتند و از کنارش می‌گفتند، بی‌جرأت و در حالی‌که برای خنك کردن سرش بوی زننده درخت‌های گردوی کنار جاده را استشمام میکرد.

تنهاتر از همیشه، به زیستن پرداخت ، سرگشته ، فرامانده، غوطه‌ور در فضا درونیش، سرگرم آمد و رفت در آلامش، همچون گرگی در دامش، همه‌جا در جستجوی یارغایب، منگ از عشق.

يك دفعه ديگر ملاقاتی برای او روی داد که اثر عجیبی در وی بخشید . . . در یکی از کوچه‌های مجاور بولووار «انوالید» با مردی مصادف شد که جامه کارگران پوشیده بود و کسکتی با آفتاب‌گردان بلند داشت که از کنارش دسته‌های موی سفید نمایان بود. ماريوس از زیبایی آن موهای سپید متحیر شد و مرد را که با قدم‌های آهسته راه میرفت و مثل این بود که در تفکری دردناك غوطه‌ور است نگرستن گرفت. عجب‌تر آنکه آن مرد را مسیو لوبلان پنداشت. مویش همان موی سپید ، نیم‌رخش تاحدی که از زیر کسکت نمایان بود همان نیم‌رخ، و رفتارش نیز همان بود؛ فقط قدری محزون‌تر بنظر میرسید. اما چرا لباس کارگران پوشیده است؟ معنی این کار چیست؟ این تغییر لباس برای چه بوده است؟ - ماريوس بسیار متحیر شد. - وقتی‌که از این حال بخود آمد نخستین حرکتش برای دنبال کردن مرد کسکت دار بود . - از کجا معلوم است ، شاید عاقبت به این وسیله بتواند گمشده‌اش را باز یابد . به هر حال باید این مرد را از نزدیک ببیند و معما را روشن سازد . ولی ماريوس بسیار دیر به این فکر افتاده بود ؛ ديگر آن مرد آنجا نبود؛ وارد یکی از کوچه‌های فرعی شده بود؛ ماريوس نتوانست بازش یابد . این برخورد چند روز فکرش را به خود مشغول داشت و پس از آن از خاطرش محو شد. به‌لاوه با خودگفت: این‌احتمال‌ا‌ج‌ز يك شباهت نیست .

-۲-

گش

ماريوس اتاقی را که در خانه خرابه «كوربو» داشت ترك نكفته بود - آنجا به

هیچکس توجه نمیکرد.

در آن زمان برآستی کسی در این ویرانه منزل نداشت، جز او و خانواده «زوندرت» که وی یکدفعه اجاره بهای اتاقشان را پرداخته اما هرگز با آنان صحبت نداشته بود، نه پاپدر، نه با مادر، نه با دختران. دیگر مستأجران یا تنبیر منزل داده و یا مرده و یا بدلیل عقب انداختن اجاره بها از خانه رانده شده بودند.

یک روز از روزهای آن زمستان، بعد از ظهر، آفتاب اندکی خود را نشان داد؛ اما این روز دوم فوریه، همان روز عید قدیم «شاندلور»^۱ بود که آفتاب خیانت پیشه اش، پیش آهنگ شش هفته سرما و یخبندان، این دو شعر را که جنبه «کلاسیک» خود را از دست نداده است به «ماتیولینسیرگ» الهام کرده بود:

« خواه بدرخشد یا فریبندگی کند »

« خرس به غارش باز میگردد »

ولی ماریوس از غارش بیرون میآمد... شب در رسیده بود... ساعت شام خوردنش بود، زیرا که خود را بسیار محتاج به شام خوردن و به سرگرم شدن میدید. درینا چه عاجزند کسانی که در آتش عشقهای تصویری میوزند.

از درگاه اتاق عبور میکرد و این هنگامی بود که مام بوگون همانجا را جارو میکرد و غرولندکنان این کلام فراموش نشدنی را بر زبان می آورد:

— امروز چیه که ارزون باشه؟ همه چی گروته. چیزی جز زحمت دنیا ارزون نیست، زحمت دنیارو به هیچ می فروشن.

ماریوس با قدم آهسته از بولوار سوی خندق میرفت تا وارد کوچه «سنزاک» شود. سرپایین انداخته بود و غوطه ور در تفکر قدم برمیداشت.

ناگهان در تاریکی احساس کرد که کسی به وی تنه زد. سرگرداند و دو دختر جوان ژنده پوش دید، یکی باریک و بلند و دیگری کوچکتر از او، که قتابان، نفس زنان و هراسان میرفتند و مثل این بود که فرار میکردند؛ در راه با او مصادف شده، او را ندیده و باو تنه زده بودند. ماریوس در هوای نیمروشن، چهره های سرپی رنگ آنان و سرهای بی ترتیب، موهای پریشان، کلاه های کوچک فقیرانه، دامن های پاره و پاهای لختشان را میدید. همچنانکه میدویدند حرف میزدند... دختر بزرگتر با صدای بسیار آهسته میگفت:

— تک خالا او مدن... نتونستن وسط دایره دم منو بیجبین!

دیگری جواب داد: من دیدمشون! تاختم، تاختم، تاختم.

ماریوس در خلال این آرگویی مخوف فهمید که ژاندارمها، یا پاسبانهای شهر قصد دستگیر کردن این دورا داشته اند و این دو بچه گریخته اند.

پس از لحظی هر دو زیر درخت های بولوار که پشت سر او قرار داشت فرو رفتند، چند ثانیه یک نوع سفیدی مبهم از آندو نمایان بود که ناپدید شد.

۱ - Chandeaur عید ۲ فوریه کاتولیکها بمناسبت معترفی مسیح نوزاد به معبد و تطهیر مریم عنبرا. - معروفست که از این روز هوا سرد میشود. یک ضرب المثل هم میگوید که از روز شاندلور زمستان یا تمام میشود یا از سر میگردد.

مار یوس يك لحظه ایستاده بود.

میخواست راهش را پیش گیرد، اما هماندم زیر پایش بسته کوچکی خاکستری رنگ بر زمین دید. خم شد و آنرا برداشت. این يك نوع پاکت بود که ظاهراً چند کاغذ در میان داشت.

با خود گفت: خوب، این پاکت از جیب این بدبخت‌ها بر زمین افتاده است. چند قدم برگشت، دختران را صدا زد؛ اما بازشان نیافت؛ خیال کرد که بهمین زودی دور شده‌اند. پس پاکت را در جیب گذاشت و برای شام خوردن سوی مهمانخانه رفت.

بین‌راه، در معمیری از کوچه «موفتار» يك تابوت بچه، پیچیده شده در پارچه سیاه، دید که روی سه صندلی گذاشته شده بود و شمی روشنایی بر آن می‌افکند، دودختر را که اول شب دیده بود بیاد آورد و با خود گفت:

.. بیچاره مادرها! يك چیز از دیدن مرگ اینگونه بچه‌ها، تأثر آور تراست و آن دیدن زندگی بدشان است.

سپس این اشباح که حزنش را دگرگون می‌ساختند از فکرش بیرون رفتند و ماریوس باردیگر در اشتغالات ذهنی عادی غوطه‌ور شد. عشق و سعادت شش‌ماه اش را در هوای آزاد و در روشنایی کامل، زیر درختان زیبای لوکزامبورگ بیاد آورد و در این اندیشه با خود گفت:

— چقدر زندگی تیره شده است؛ همیشه دختران جوان بر من ظاهر میشوند، منتها سابقاً فرشتگان بودند و اینک ماده غولان.

-۳-

موجود چهار رو

شب، وقتی که برای خفتن، لباس از تن بدر میکرد، دستش در جیب قبایش به بسته‌یی برخورد که در بولوار یافته بود. فراموش کرده بود. فکر کرد که شاید باز کردن و خواندن آن مفید باشد و در صورتیکه این بسته از همان دودختر باشد ممکن است که آدرس منزلشان نیز در آن باشد، و بهر صورت ممکن است که نشانه‌هایی از کسی که آنرا گم کرده است در آن بتوان یافت.

پاکت را گشود.

این پاکت لاک و مهر نشده بود و چهارنامه در آن جای داشت که آنهائیز مهر نشده بودند.

روی هر يك از این نامه‌ها آدرسی نوشته شده بود.

از هر چهار پاکت بوی تند توتون بمشام می‌رسید.

آدرس پاکت اول چنین بود:

« خدمت خانم محترم... خانم مارکیز دوگروشره، میدان روبروی مجلس نمایندگان، شماره... »
 ماریوس باخود گفت که شاید در این پاکت نشانی‌هایی را که میجوید بیابد.
 بعلاوه چون سر پاکت باز است میشود گفت که خواندنش عیبی ندارد.
 در این نامه چنین نوشته بود:

« خانم مارکیز،
 فضیلت شفقت و رحم آن است که افراد جامعه را تنگتر بایکدیگر مربوط
 میسازد. احساس مسیحیت خود را جولان دهید و گوشه چشم رهمتی باین
 آسیانیولی بدبخت بیفکنید که قربانی درستی و دل‌بستگی به دلیل مقدس
 قانون است، و این را بقیمت خون خود تحصیل کرده و مکتب خود را در این راه
 فدا کرده است، همه، برای دفاع از این اصل، واو امروز، خود را در بزرگترین
 بدبختی مشاهده می‌کند... او شکی ندارد که شخص محترم و شرافتمند شما
 کمکی باو خواهد کرد که بتواند حیاط پر محنت خود را که برای یک نفر
 نظامی تربیت شده و شرافتمند و پراز جراحات، سخت و نفاق فرما است حفظ
 کند... من از پیش، روی انسانی‌تی که شما را به حیجان می‌آورد حساب میکنم
 و روی علاقه‌ی بی که آن خانم مارکیز محترم بیک ملت چنین بدبخت دارد...
 دعای این ملت هرگز بیهوده و بی‌اثر نخواهد بود و حقشناسی آنها یادگار
 بزرگ و عالی ایشان را حفص خواهد کرد. »
 احساسات احترام آمیزی را که نسبت بشما دارم بپذیرید خانم محترم»

« دون آلوارس، کاپیتن آسیانیولی سواره نظام، شاه پرتغال
 فراری به فرانسه که می‌خواهد به وطن خود برگردد و وسایل
 لازم را ندارد که مسافرت خود را ادامه دهد.»

هیچ نشانی باین امضاء دور و دراز پیوسته نبود. ماریوس در آن امید که نشانه
 مطلوب را در یک نامه دیگر بدست خواهد آورد کاغذ دوم را برداشت و این آدرس را
 روی آن خواند:

« خدمت خانم کنتس دو مون ورنه کوچه کاست شماره ۹ »
 این شرحی است که ماریوس در آن نامه خواند.
 « خانم کنتس،

« نویسنده این یک مادر بدبخت فامیل است که شش بچه دارد و بچه آخرش
 بیشتر از هشت ماه ندارد.

« من از زایمان آخریم مریضم و شوهرم از پنج ماه به این ترف ترکم کرد.
 هیچ معرعاتی در این دنیا ندارم و گرفتار حولناکترین فلاکت هستم.
 « بامید خانم کنتس و مرهمت او افتخار دارم که با نهایت احترام کنیز شما
 باشم. »

« زن پالیزار »

ماریوس نامه سوم را که مانند دو نامه دیگر تقاضای کمک بود گشود... در آن نامه این شرح خواننده میشود:

« جناب آقای پاپورزه او، انتخاب کننده، تاجر کلاه فروش، کوچک سن دنی، نبش کوچک «فر».

« بخود اجازه میدهم که این مکتوب را بشما نگاشته و از شما تقاضا کنم که کمک و همراهی نفیض علاقمندی و مهبت خود را نسبت بیک مرد دانشمند و ادیب که يك درام به تئاتر فرانسه فرستاده است در بقی ندرید. موضوع آن درام تاریخی است و قضیه در «اورونی» در زمان امپراطوری واقع میشود.

« اصول آن بمقیده من خیلی طبیعی و موجز است؛ و شاید مهم و قابل توجه باشد... در چهار نقطه آن چهار غزل برای خواندن دارد - قسمتهای كميك، جدی، پیشینی نشده، در حالات مختلف آن مخلوط شده و پلک رنگ رومانسیم دارد که تا حدی با همه انتریک های آن که بطور اسرار آمیز جریان مییابد مخلوط شده و این انتریک ها با حوادث خیلی تند پیشرفت کرده و با چند تغییر صحنه باشکوه روشن میشود.

« مقصود اصلی من این است که میل ترقی خواهی مرد عصر خودمان را یعنی «مد» را که هوس عجیب و قریبی است و تقریباً هر روز عوض میشود و هر باد جدید آنرا تغییر میدهد راضی کنم.

« با وجود این صفات جا دارد که من بترسم از اینکه حسادت و خودخواهی بظلی مصنفین صاحب امتیاض تحییج شود و این باعث طرد من از عالم تئاتر گردد، زیرا من بیخبر نیستم که چه نوعی هایی در کام آدمهای نوریسده ریخته میشود.

« آقای پاپورزه او». شهرت صحیح شما که حامی روشنفکر همه اهل ادب هستید مرا تحییج میکند که دخترم را بنزد شما فرستاده و بوسیله او وضعیت فقیرانه خودمان را که در این فصل زمستان نه نان داریم و نه آتش بر شما معلوم دارم.

« شما بگویم که من از شما خواش میکنم که تمجیدهایی را که من در درام خود از شما خواهم کرد و همه کارهای دیگری را که انجام خواهم داد قبول کنید و دلم میخواهد بر شما ثابت شود که چقدر آرزو و میل دارم که در پناه مرهمت شما باشم و تصنیفات خود را باسم شریف شما زینت دهم.

« اگر شما این تقدیمی ناقابل مرا قبول کنید و مرهمت کوچکی بمن کنید خودم را مشغول خواهم کرد که بزودی يك «پیس» منضوم نوشته و بوسیله آن حق شناسی خود را نسبت بشما ثابت کنم. این «پیس» که سعی خواهم کرد هر چه ممکن است کامل باشد قبل از آنکه طبع شود و در «سن» نمایش داده شود بخندمت شما فرستاده خواهد شد.

« احترامات و تعارفات عالی خود را به آقا و خانم «پاپورزه او» تقدیم میدارم»

ژانفلو، ادیب

«اگر دوربال هم لطف کنید ممنونم. ممنونت
 «میخواهم که دخترم را بخنمت شما فرستادم
 » و خودم شرفیاب نشدم . چکنم . بنگلی
 «گرفتاریها از قبیل نداشتن لباس مرا از
 » بیرون آمدن باز میدارد .»

حاشیه:

ماریوس نامه چهارم را گشود. عنوان این نامه چنین بود:

«خدمت آقای نیکوکار کلیسای سن ژاک دو هوپا»

نامه حاری این سطور بود.

«ای مرد محترم نیکوکار.

«اگر شما مرهمت فرموده وبا دختر من بیایید يك مشته بیچاره وینوا ویک

«بدبختی بینظیری خواهید دید. و من تصدیق نامه های خود را بشما نشان

«خواهم داد.

«بمشاهده این خطوط، روح بلند همت شما از یک احساس نیکوکاری حساس

«نرم و متأثر خواهید شد؛ زیرا فلاسفه های واقعی همیشه اضطرابات شدیدی

«احساس میکنند.

«ای مرد باشفتت، تصدیق کنید که آدم باید بی رحم ترین احتیاجات را احساس

«کند، و که دردش خیلی دردناک است، هنگامیکه در جستجوی قدری تسلی خاطر

«مجبور باشد که دردش را با قدرت تأیید کند مثل اینکه آدم در رنج بردن و

«در مردن از بیغناهی آزاد نباشد در آن انتظار که کسی بیاید بینوایی ما را

«تسلیت دهد... سرنوشت ها برای اشخاصی خیلی شوم هستند و خیلی پراسراف

«و حمایت کننده برای دیگران میباشد.

«من حضور شما و مرهمت شما را منتظرم در صورتیکه شما لطف کنید و

«بیایید، و من از شما خواهش میکنم که لطفاً احساسات احترام آمیز مرا

«قبول کنید.

«ای مرد واقعا بلند همت؛ من نوکر و غلام و حقیر و مطیع شما هستم.

«پ . فابانتو - آرتیست درام»

ماریوس چون این چهار نامه را خواند هیچ چیز بر آنچه میدانست افزوده نشد.

اول آنکه هیچیک از امضاها یا این نامه ها آدرسی همسراه نداشت.

دیگر آنکه ظاهراً این نامه ها از چهار شخص مختلف بنام «دون آلوارس» و «زن

بالیزار» و «ژانفلوی شاعر» و «فابانتو آرتیست درام» بود؛ اما عجب این بود که همه با

یک خط نکاشته شده بود.

از همه اینها چه نتیجه میشد گرفت جز آنکه همه این نامه ها از یک شخص واحد است؛

بعلاوه نکات دیگری بود که این احتمال را قوت میداد. کاغذ هر چهار نامه زیر

وزرد بود، بوی توتون از هر چهار بمشام میرسید؛ با آنکه نویسنده کوشیده بود تا سبک

چهار نامه مختلف باشد باز غلطهای املائی و انشایی یکسانی با آرایش و روانی کامل در

آنها راه یافته بود و مردی که نامه «ژانفلو» را نوشته بود بیش از نویسنده نامه «کاپیتن

امپانیولی از این اغلاط مصون نمانده بود.

برای وقوف یافتن بر این راز کوچک اصرار ورزیدن زحمت بیحاصلی بود. اگر این بسته را تصادفاً بنست نیاورده بود آنرا خدعه‌یی می‌شمرد. ماریوس بیش از آن غمزده بود که بتواند يك شوخی تصادف را هم بر خود هموار کند، و باین نکته که پنداشتی سنگگش خیابان با اوس شوخی و بازی داشته است تن در دهد. بنظرش میرسید که همچون بازی چشم‌بندی کودکان، چشمانش را بسته و میان این چهارنامه که مسخره‌اش می‌کنند جایش داده‌اند.

از طرف دیگر هیچ چیز معلوم نمیداشت که این نامه‌ها متعلق به دخترانی باشد که شب پیش در بولوار دیده بود. بملاوه قطعاً این نامه‌ها چیزی جز چند کاغذ پاره بی‌ارزش نبود.

ماریوس کاغذها را در پاکت جای داد، آنرا به گوشه‌یی از اتاق انداخت و روی تخت‌خوابش دراز شد.

نزدیک ساعت هفت صبح، تازه بیدار شده و چاشت خورده بود و میکوشید تا بکار پردازد که ناگهان کسی آهسته در اتاقش را کوفت.

چون چیزی نداشت، هرگز کلید از روی در بر نمیداشت، مگر بندرت در مواقعی که کاری بسیار فوری داشت. اما غالباً دره واقع غیبت‌نیز کلیدش روی قفل بود. «مام بوگون» باو میگفت: «آخر دزد به اتاقتان خواهند زد. ماریوس میگفت: «خوب، چه خواهد زد دید؛» - حقیقت آنست که روزی يك جفت کفش کهنه از وی دزدیدند، و حرف مام بوگون بر کرسی نشست.

ضربت دیگری بسیار آهسته مثل ضربت اول زده شد.

ماریوس گفت: بیایید تو.

در باز شد.

ماریوس بی آنکه چشم از روی کتابها و رساله‌هایی که روی میز داشت بردارد گفت چه میخواهید، مام بوگون؟

صدایی که صدای مام بوگون نبود جواب داد: ببخشید، آقا...

این صدایی بود آهسته، شکسته، نیمه‌خاموش، رگه‌دار، مانند صدای پیرمردی که سینش از عرق و الکل زنگ زده باشد.

ماریوس بتندی خود را رو به در گرداند، و يك دختر جوان دید.

-۴-

گلی در پینوایی

يك دختر بسیار جوان میان دولنگه در نیم‌باز ایستاده بود. در پچه این اتاق قه‌قرانه که روشنایی روز از آن بدرود می‌آمد درست رو در روی در بود و این چهره را

با نوری پریده‌رنگ روشن می‌کرد. این دختر مخلوقی بود ضعیف، رنگ باخته، لاغر؛ هیچ چیز یک‌پیراهن و یک دامن بر یک برهنگی لرزان و بیخ‌زده - کمر بندش یک ریسمان، گیسو بندش یک ریسمان. شانه‌های نوک‌دانش بیرون‌جسته از پیراهن، پوست بدنش سفید اما رنگ پریده و هم رنگ لطف، استخوان‌های ترقوماش خاک آلود، دست‌هایش سرخ، و دهانش نیمه‌باز واز شکل دررفته. دندانهایش کمتر از معمول، چشمش بی‌فروغ، بی‌حیا و پست، شکل دختر جوانی که بچه انداخته و نگاه زن‌پیری که بی‌عفتی کرده باشد؛ پنجاه سالگی آمیخته با پانزده سالگی؛ یکی از موجوداتی که هم ناتوانند و هم خطرناک و دیدنشان کسانی را که تکرراند می‌لرزاند.

ماریوس برخاسته بود و با یک نوع حیرت این موجود را که تقریباً مانند صور تاریکی بود که درعالم خواب از پیش چشم بگذرند و رانداز می‌کرد.

چیزی که بویژه بیشتر اثر بخش بود این بود که دختر بیچاره برای زشت بودن دنیا نیامده بود. به‌نظر می‌رسید که در آغاز کودکی بسیار زیبا بوده است. لطف جوانی هنوز با پیری نفرت انگیزی که هرزگی و فقر، پیش از وقت به‌وی‌بخشیده بودند می‌چنگید. بر چهره شانزده ساله‌اش بازمانده‌های زیبایی درحال مردن بودند، مانند آفتاب پریده‌رنگی که بامدادان ایام زمستان، زیر ابرهای مخوف خاموش‌میشود. این چهره بنظر ماریوس کاملاً ناشناس نبود. خیال می‌کرد که سابقاً نیز یکی دوبار آن را دیده است.

ازوی پرسید: چه می‌خواهید مادموازل؟

دختر جوان با صدایی که پنداشتی صدای جبر کاری است که مست باشد گفت، نامهی برای شما دارم مسیو ماریوس.

ماریوس را به‌اشمش می‌نامید؛ ماریوس تردیدی نداشت که این دختر با او کاردارد و کاغذ برایش آورده است؛ اما این دختر که بود؟ چگونه نامش را میدانست؟ دختر بی‌آنکه منتظر شود تا او به‌وی اجازه پیش‌آمدن دهد بدون آمد. با عزم جزم بدون آمد و در این حال بایک نوع اطمینان که قلب را می‌فشرد، همه طرف اتاق را و تخت‌خواب مفشوش ماریوس را مینگریست. پایش برهنه بود، سوراخ‌ها و پارگیهای بزرگ دامنش ساقها و زانوان لاغرش را نشان می‌داد. از سر ما میلرزید. برآستی نامهی بی‌بصمت داشت که به‌ماریوس داد.

ماریوس هنگامی که پاکت را می‌گشود دریافت که لاک و مهر بزرگش هنوز خپس است. دانست که این نامه از راه دور نیامده است. به‌خواندن پرداخت.

«همسایه‌مهربان من، ای جوان نیکوکار.

« دانسته‌ام که شما بمن لطف و مهربت دارید، زیرا که می‌دانم

« شش ماه پیش از این مال الاجاره اتاق مرا داده‌بید. ای جوانمرد؛ من

« شما را تقدیس می‌کنم، دختر بزرگ من بشما خواهد گفت که در روز

« است ما یک لقمه نان هم نداریم. چهار نفر هستیم و زوجه من هم مریض

« است. اگر فکر من براه خطا نرفته باشد خیال می‌کنم باید امیدوار

« باشم که قلب بلند حمت شما در این موضوع انسانیت خواهد کرد و این میل

« بزرگ که نسبت به‌من مصادد بوده و لطف خود را به‌صورت یک احسان

« کوچک بر سر من ریزد بر شما غالب خواهد شد. احتراماتی را که هر کس باید به نیکوکران انسانیت دوست مقروض باشد تقدیم می‌دارم. »
«ژوندرت»

« حاشیه: آقای عزیزم، مسیو ماریوس عزیزم؛ دختر من به انتظار فرمان شما خواهد بود. »

این نامه در خلال ماجرا های تاریکی که از شب پیش ذهن ماریوس را فرا گرفته بود به‌منزله شمع بود در سردابی. همه چیز به‌تندی روشن شد. این‌نامه از طرف همان کس بود که آن چهارنامه را نگاشته بود، همان خط بود، همان سبک نگارش. همان غلط‌های املائی و انشایی، همان کاغذ زبر، همان بوی توتون. پنج نامه بود، پنج تاریخ، پنج اسم، پنج امضاء، و فقط يك امضاء کننده. «دون آلوارس» کاپیتان اسپانیایی، نه‌نه‌بالیزاربیدخت، ژانفلو، شاعر درام نویس، «فابانتو» آرتیست، هر چهار يك اسم داشتند و آن «ژوندرت» بود؛ و حال آنکه از کجا می‌توان دانست که این شخص واقعا «ژوندرت» نام داشت.

ماریوس در این مدت نسبتاً دراز که در خانه خرابه «گوربو» سکونت داشت چنانکه گفتیم جز در مواقع نادر نزدیک‌ترین همسایه‌اش را نیز ندیده بود. روحش در جاهای دیگر بود. و نگاه آدمی نیز بجایی می‌رود که روحش آنجاست. پیش از يك دفعه در دهلیز خانه یا در پلکان با «ژوندرت» ها مصادف شده بود؛ اما آنان برای او جز اشباح نبودند؛ آنقدر کم متوجهشان شده بود که شب پیش با آنکه در پبولوار بیه دو دختر بر خورده بود، نشناخته بودشان که دختران «ژوندرتند» زیرا که مسلماً دختران شب پیش همین دختران «ژوندرت» بودند و دختری که هم‌اکنون وارد اتاقش شده بود بزحمت و در خلال اکراه و شفقت، توانسته بود مبهما به خاطر ماریوس آورد که او را در جای دیگر دیده است.

اکنون ماریوس آشکارا همه چیز را می‌دید. می‌فهمید که «ژوندرت» همسایه‌اش در تنگنستی خود يك صنعت دارد و آن استخراج احسان از اشخاص نیکوکار است که نشانی‌شان را به دست می‌آورد؛ نامه‌هایی با امضاءهای معمول برای کسانی که گمان می‌برد پولدار و با شفقتند می‌نگارد و دخترانش را برای بردن آن نامه‌ها در هر خطر می‌افکند. زیرا که کار این پدر در فلاکت بجایی رسیده است که دخترانش را به کار می‌اندازد؛ با سر نوشت به بازی می‌پردازد و دخترانش را نیز به بازی می‌گیرد. ماریوس باتوجه به فرار شب پیش دختران و نفس‌زدشان و وحشتشان، بایاد آوردن کلمات عامیانه‌ی که بیکن‌دیگر گفته بودند چنین می‌فهمید که شاید این بدبخت‌ها مشاغل سیاه دیگری نیز دانند، و از این همه در میان اجتماع بشری که ساختمان‌های اینگونه است دو موجود بینوا حاصل شده‌است که نه‌بچه‌اند، نه دختر، نه زن بلکه انواعی از جانوران ناپاک و بیگناهند که از بینوایی بوجود آمده‌اند.

مخلوقات غم‌گرفته‌ی بی‌نام و نشان، بی‌سن، بی‌جنس، که نسبت با آنان، نه‌خوبی ممکن است نه‌بندی، و چون از مرحله کودکی بیرون آیند، در این دنیا، هیچ ندارند. نه آردی، نه تقوی، نه مشولیت. جان‌هایی که در روز ناشکفته بوده‌اند و امر و زپژمرده - اند، مانند گلهایی که در کوجه‌ها می‌افتند و بهر گل‌ولای آلوده میشوند، در آن انتظار

که چرخ‌ری در رسد و لهشان کند.

در آن هنگام دختر جوان که ماریوس نگاهی حیرت‌آلود و دردناک بر پیش‌بسته بود باگستاخی اشباح، در افاق رفت و آمد میکرد بی‌توجه به برهنگی خود دست و پا میکشود و قدم بر هر طرف مینهاد. گاه بگناه پیراهنش که مندرس و پاره بود، از کمر بند جدا میشد و پایین میافتاد. صدلی‌ها را تکان میداد، اسباب توالت ماریوس را روی کمد او زیرورو میکرد، به لباسهای او دست مینزد، هر چه را که در هر گوشه بود دستمالی میکرد. ناگهان گفت، آه! شمایه آینه دارین!

و مثل اینکه در افاق تنهاست، زمزمه کنان بخواندن تکه‌هایی از «وودویل» و برگردان‌هایی از بعضی ترانه‌های شوخ پرداخت که صدای خشن و بیمارش مخافتی بآنها می‌بخشید. از بی‌شرمی، نمیدانم چه قید و پروا، چه اضطراب و سرافکنندگی سربرون میکشید. بی‌حیایی یک نوع شرم است.

چیزی جز آن آلودتر از دست و پا زدن، یا باصطلاح، پروبال گشودن او در این افاق با حرکات پرتندی که از روشنایی بترسد یا بال و پرش شکسته باشد نبود. هر کس در این حالت میدید احساس میکرد که اگر این دختر به تربیت دیگری آراسته میبود و سرنوشتی جز این میداشت، رفتار مسرت‌آلود و آزادانه‌اش شاید شیرینی و لطف خاصی میداشت. هرگز بین حیوانات، مخلوقی که برای کبوتر بودن ساخته شده است، کرکی نمیشود. این، در هیچیک از موجودات دیده نمیشود جز در آدمیان.

ماریوس فکر میکرد، و او را آزاد گذارده بود تا هر چه میخواهد بکند.

دختر بعضی نزدیک شد و گفت، آه! کتابم دارید!

نوری در چشمان بی‌فروغش درخشید. باز حرف زد. آهنگ صدایش سعادت خود ستایی را که هیچ مخلوق انسانی نسبت بآن بی‌حس نیست نمایان می‌ساخت. - گفت «- من میتونم کتاب بخونم.»

با جلاکی کتابی را که روی میز باز بود برداشت و به آسانی این چند سطر را خواند:

«... ز نرال بودن فرمائی دریافت کرد که با پنج گروهان از تیش «اوگومون»

«را که وسط دشت واترلو است متصرف شود.»

چون با سم «واترلو» رسید چشم از کتاب برداشت. و گفت:

- آوه! واترلو! من اینو میشناسم. این یه جنگه که مال همین وقتاس؛ پدرم

اون تو بود. - پدرم تو ارتش خدمت کرده. ما تو خونمون قشنگه، بناپارتی هستیم.

آره!.. این واترلو ضد انگلیساس.

کتاب را روی میز نهاد، قلمی برداشت و گفت: من نوشتنم بلدم.

قلم را در مرکب فرو برد، رو به ماریوس کرد و گفت:

- می‌خواهین ببینین؟ نگاه کنین، الان یه کلمه هینویسم، واسه اینکه ببینین.

و پیش از آنکه ماریوس فرصت جواب گفتن یابد بر برگ کاغذ سفیدی که روی

میز بود این جمله را با حروفی درشت و خوانا نوشت،

«تک خالها آنجا هستند»

سپس قلم را روی میز انداخت و گفت:

— تو این هیج غلط املایی نیست. میتونن نگاه کنین. من وخواهرم، هر دو درس خونده‌یم. ماهیسه مثل حالامون نبودیم. ماهنوز توکارای... اینجاکالامش را برید وساکت شد. مردمک خاموشش را برچهره ماریوس دوخت؛ سپس بقیه خندید و با آهنگی حاوی همه فسه‌های خفته‌ده بدست انواع بیحیایی‌ها گفت:

— به!

و با لحنی مسرت آمیز این کلمات را با آهنگ موزون خواندن گرفت.

با باجون گشنمه، خورش ندارم،

نته جون سرده، پوشش ندارم،

بوزینه، میلرزه!

طوطی، میناله!

همین‌که خواندن این ترانه را تمام کرد با صدای بلند گفت:

— آیا گاهی به تماشاخونه میرین مسیو ماریوس؟ من میرم. یه برادر کوچک دارم که با آرتیستا دوسته وگاهی بلیت بهم میده. مثلاً من نیمکت‌های گالری هارو دوست ندارم. اسباب زحمت، آدم ناراحت میشه. خیلی وقتا آدمای کله‌گنده اونجا هستن. بعضی وقتا آدمایی هستن که بوی بد میدن.

سپس ماریوس را فکریست، وضع عجیبی بخود گرفت وگفت:

— هیج میدونین مسیو ماریوس که شما خیلی پسر خوشگلی هستین؟

و هماندم یگ فکر درخاطر هر دو راه یافت، که بر اثر آن، دختر لبخند زد و ماریوس سرخ شد.

دختر به ماریوس نزدیک شد، دست بر شانه‌اش نهاد وگفت:

— شما بمن اعتناء نمیکنین، اها من شمارو میشناسم «مسیو ماریوس». گاهی تو پله‌ها باشما صادف میشم؛ گاهیم، می‌بینمتون که میرین بهخونه یه نفر به اسم «پرمابوف» که طرفای اوسترلیتز میشینه، بعضی وقتا، که من اون طرفا گردش میکنم... راستی سوهای پریشون شما خیلی به صورتتون میاد.

صغایش، چون سعی میکرد تا بسیار شیرین باشد، بسیار آهسته شده بود. یگ قسمت از کلماتش هنگام پیمودن راه بین حنجره‌اش ولبانش محو میشد مثل روی یگ کلاویه پیانو که «نت» نداشته باشد

ماریوس جمالیست خود را عقب کشیده بود.

آنکاه با وقار پروت آمیزش گفت:

— مادموآزل، اینجا یگ بسته هست که خیال می‌کنم مال شما باشد. اجازه بدهید بدهمش بشما.

ویاکنی را که حاوی چهارنامه بود بطرف او پیش برد

دختر دو دست بهم کوفت وگفت:

— همه جارو گشتیم!

سپس پتندی بسته را گرفت، پاکت را گشود، درحالی‌که میگفت:

— خدا خدا! چقدر من و خواهرم گشتیم! بالاخره شما پیداش کرده بودین.

تو بولوار پیدا کردین، نیست؟ گمون میکنم تو بولوار افتاده بود. ببینین، وقتی که ما میدیدیم این پاکت افتاد؛ خواهر بی‌عرضه‌ام این بیشموری رو کرد. وقتی که به‌خونه برگشتیم، هرچی گشتیم، پیداش نکردیم. چون نمی‌خواستیم کتک بخوریم، و کتک - خوردن کار بی‌فایده‌یه، حقیقه بی‌فایده، مسلماً بی‌فایده، تو خونه‌مون گفتیم که کاغذارو به‌آدم‌ها رسوندیم اما همه‌شون در جواب ماگفتن، «خیر!» حالا حیوونک این کاغذ اینجان؛ راستی‌شما ازکجا دوستین که این کاغذ مال منه؟ آه! فهمیدم؛ از روی خط! پس‌شما بودین که دیشب وقتی که میدیدیم ازما تنه خوردین. ازبس تاریک بود جلو یامونو ندیدیم. من ازخواهرم پرسیدم، این په آقاس؟ خواهرم جواب داد: آره؛ خیال میکنم په آقاس.

آنکاه نامه‌یی‌را که بمنوان «آقای نیکوکار کلیسای سن زاك دوهویا» بود گشود وگفت:

- عجب! این کاغذ اون پیرمرده که واسه «قداس» به‌کلیسا میره. راستی الان وقت دیدنشه. برم پاکتشو بدم. شاید چیزی بما بده که اقلا امروزناهاربخوریم.

سپس باز به‌خندیدن پرداخت وگفت:

- میدونین که آگه ما امروز نهار بخوریم چی‌میشه؟ این‌میشه که نهار امروز ما هم نهار پیرروزمونه هم شام پریشمون، هم نهار دیروزمون، هم شام دیشمون، همه اینارو به‌دفعه امروز میخوریم. واللها! آگه تو نمی‌پسندی مثل سگ جون بکن. این صحبت بغاطر ماریوس آورد که دختر بدبخت از او چه می‌خواهد. جیب جلیقه‌اش را جستجو کرد و چیزی در آن نیافت. دختر جوان ساکت نیماند و چنان حرف می‌زد که پنداشتی اصلاخیال نمی‌کند ماریوسی آنجا وجود دارد.

میگفت، بعضی وقتامن شب از خونه میرم. بعضی وقتا برنمی‌گردم. زمستون گذشته، پیش از اونکه بیایم باین‌خونه، زیر طاق پلها منزل داشتیم. بهم می‌جسبیدیم تا ازسرما یخ نبندیم. خواهرکوچکم گریه میکرد... آب چه مصیبتیه! وقتی که فکر میکردم که خودمو غرق کنم بخودم میگفتم؛ نه، خیلی سرده! من هروقت دلم بخواد تنها بیرون‌عیرم. بعضی وقتا توی‌گودال میخوابم. میدونین، شب، وقتی که من توبولوار راه میرم درخت‌هارو بشکل چنکالها می‌بینم و خونه‌هارو خیلی سیاه وخناله مثل برج-های نتردام. تصور میکنم که دیوارهای سفید، رودخونه هستن، بخودم میگم: عجب! اونجا آب‌هست! ستاره‌ها مثل چراغ‌موشیهای آتش‌بازین، خیال میکنی که دود میکنن وباد خاموشان میکنه. من گیج میشم، مثل اینکه چندتا اسب‌دارم که توگوشهام نفس می‌زنن؛ با اونکه شبه، صدای ارغنون بربری‌ها بگوشم میرسه. صدای مائینهای ریسون باقی رم می‌شوم، آیا خودم میدونم که چه؟ خیال میکنم که بمن سنگ میپروتن. بی‌اونکه بدونم چمخیره فرار میکنم؛ همه‌چی میجرخه، همه‌چی میجرخه. آدم وقتی که چیزی نخورده باشه خیلی خنده داره.

وبا وضعی سرگشته ماریوس را نگاه کرد.

ماریوس په‌نیروی کوش و تجسس درقعر جیب‌هایش پنج‌فرانک و شانزده سوجمع آورد. در آن‌موقع، این‌همه مکتشش دردنیا بود... باخود گفت؛ پول نهار امروزم را

بردارم، تافردا چه پیش آید!

شانزده شاهی را برداشت و پنج فرانک را به دختر داد.

دختر سکه را گرفت و گفت:

- خوب! آفتابم داره!

و چنانکه گفتی این آفتاب روی پنج فرانکی خاصیتی دارد که بهمن‌هایی از کلمات عامیانه در دعاغ او میریزد گفت،

- پنج فرانک! خورشید خانم! یه پادشاه! تو این پول! چه خوشمزه! شمایی از اون لوطیای نابین! .. از ته جیکرم چاکرتونم! .. براو و بهمه بسرای خوب! دو روز. سورسات راه افتاد! قرمه فرد اعلی، دیزی چاقوچله، صابون عالی روی شکم! کیف درست و حسابی!

آنکاه پیراهنش را که پایین افتاده بود روی شانه‌هایش بازگرداند، سلام بزرگی به ماریوس کرد، اشاره دوستانه‌ی نیز بادست بوی کرد، و بطرف دررفت، در حالی که میگفت:

- روزشا بخیر آقا، عیبی نداره. برم پیرمردمو پیداکنم.

هنگام عبور، روی کمد ماریوس يك لقمه نان خشک دید که زیر گرد و غبار کپک زده بود. آنرا قایید و دندان بر آن نهاد و غرولندگنان گفت،

- خوبه! سفته! دندونامو میشکنه.

سپس بیرون رفت.

- ۵ -

روزنه رحمانی

ماریوس از پنج سال با بنظر طرف، در فقر، در حرمان و در فلاکت نیز زیسته بود، اما مشاهده کرد که هنوز به بینوایی واقعی پی نبرده است. بینوایی واقعی را امروز دیده بود. این همان مرده متحرک بود که از پیش چشمانش گذشته بود. حقیقه کسی که فقط بینوایی مرد را دیده است، هیچ ندیده است، باید بینوایی زنها ببیند! کسی که فقط بینوایی زن را دیده است او هم هیچ ندیده است، باید بینوایی کودک را مشاهده کند.

مرد وقتی که به آخرین مرحله بدبختی رسید، به آخرین وسیله معاش نیز دست میزند. در این صورت او بحال کسانی که پیرامونش هستند! کار، اجرت، نان، آتش، جرأت، اراده نیکو، همه یکباره ترکش میگویند. بنظر میرسد که روشنایی روز در بیرون خاموش شده است، و در آن حال روشنایی اخلاقی نیز در درون خاموش میشود، در این ظلمت‌ها مرد با ضعف زن و با ناتوانی بچه مصادف میشود، و آنان را بسختی در راه پیشرفتی بکار میاندازد.

آنوقت است که ارتکاب هر کار مخوف آسان است. نومیدی باحصار شکننده‌یی فرا گرفته شده است که از همه سو رویه فحشاء یارو به‌جنایت دارد.

سلامت، جوانی، شرف، نازکی‌های مقدس و رام نشده گوشت که هنوز تازه مانده است، قلب، بگارت، حیا، این پوشش‌جان، همه بوسیله آن حرکت کورانه که به تحصیل رزق میکوشد و بارسوایی مصادف و با آن مانوس میشود باکمال نحوست دستمانی شده‌اند پدران، مادران، فرزندان، برادران، خواهران، مردان، زنان، دختران، در این اختلاط مه‌آلود جنس‌ها، خویشتاوندیها، سنین، افتضاحات و بیگانه‌ی‌ها تقریباً بصورت یک تکوین معدنی، صمیمانه جا میگیرند و به آن ملحق میشوند، دو زانو و پشت به‌پشت هم در یک نوع کلبه تقدیر به وضعی رقت‌انگیز می‌نشینند و یکدیگر را می‌نگرند. وه که چه بدبختند! چه پریده رنگند! چقدر سردشان است! در سیاره دیگری هستند که بسی پیش‌ازما ازخورشید دوراست.

این دختر جوان برای «ماریوس» بصورت یک فرستاده ظلمت جلوه کرد.

یک روی زشت ظلمت را کاملاً بروی آشکار ساخت.

ماریوس خود را از اشتغال به رؤیا و به شوریدگی که تا این روز نگذاشته بود نگاهی به همایگانشی اندازد تقریباً ملامت کرد. پرداختن اجاره بهای اتاق آنان حرکتی غیر ارادی بود و هرکس را ممکن است از اینگونه حرکات دست‌دهد، اما او که ماریوس است بایستی کاری بهتر و بالاتر از این کرده باشد. - عجب! فقط یک دیوار از این موجودات متروک که کورانه درظلمت و خارج از دیگر زندگان می‌زیستند جنایش میکرد، همیشه با آنان آنچه به آنچه مصادف میشد، از بعضی جهات آخرین حلقه از سلسله نوع بشر بود که دردسترس آنان قرار داشت، میشنید که کنارش زندگی میکنند یا بهتر بگوییم کنارش ناله‌جان‌کنندن بر میکشند، و هیچ توجه به آنان نمیکرد، هر روز، هر لحظه از پشت دیوار، صدای قدم زدنشان را، رفتن و آمدنشان را، حرف زدنشان را میشنید اما گوش فرا نمیداد و در این حرف‌زدن‌ها ناله‌هایی وجود داشت و او این ناله‌ها را نمیشنید! فکرش در جاهای دیگر، در رؤیاهای، در تشعشعاتی امکان - ناپذیر، در عشق‌هایی پا در هوا، در دیوانگی‌هایی سیر میکرد و حال آنکه چندتن موجود انسانی، برادران دینیش، برادران ملیش کنارش جان میکنند! وهم او یکی از موجودات بدبختی‌شان بود و بر فلاکتشان می‌افزود. زیرا که اگر همسایه دیگری بجای او میداشتند، همسایه‌یی میداشتند که کمتر از او پای‌بند وهم و خیال، بیش از او دقیق، و یک مرد مرتب و نیکوکار میبود مسلماً متوجه فلاکت آنان میشد، آثار تنگدستی‌شان را مشاهده میکرد، و شاید اکنون مدتها میکشست که آنان دستگیری شده و نجات یافته بودند. بی‌شک آنان بسیار فاسد، بسیار تنگین، تا بسیار نفرت‌انگیز بنظر میرسیدند، اما کمیابند کسانی که افتاده باشند بی‌آنکه تنزل کرده باشند. از طرف دیگر یک مرحله هست که تیره بختان و رسوایان چون به آن رسند در یک کلمه، در کلمه‌یی شوم با هم مخلوط میشوند. این کلمه «بینوایان» است! تقصیر از کیست؟ بعلاوه مگر نه چنین است که، هر چه سقوط در بدبختی سخت‌تر باشد، احسان نیز باید بیشتر شود!

هم در آن حال که این مسئله اخلاقی را در فکرش طرح کرده بود (زیرا



روی کمد رفت و نگریست

که ماریوس مانند هر قلب واقعا شریف باخود سخن میگفت و بیش از حدی که درخور بود بخویشتن میفرید) به دیواری که اتاقش را از اتاق «ژوندرت» جدا میکرد مینگریست و این نگرستن چنان بود که پنداشتی به آن وسیله می توانست نگاه مملو از شفقتش را تا پشت این دیوار نفوذ دهد و بدبختانی را که آنجا سکونت دارند گرم کند. دیوار يك تیفه نازك گچی بود که چند تکه الوار دستك بر سر یا نگاهش میداشت، و چنانکه پیش از این هم گفته شد صدای حرف زدن و هر صفای دیگر را از آن اتاق بخوبی به این اتاق میرساند. کسی که در این اتاق سکونت میکرد اگر میخواست متوجه آن اتاق نشود میبایست مانند ماریوس غوطه‌ور در خیال باشد. بر این دیوار نه از طرف ماریوس و نه از سمت «ژوندرت» کاغذی چسبانده نشده بود؛ ساختمان فاهوارش عریان دیده میشد. ماریوس بی آنکه اصلا در این صند باشد این جدارنازك را با دقت مینگریست. گاه اتفاق میافتد که خیال نیز مانند فکر به آزمایش و مراقبت و تفتیش می‌پردازد. نگاهیان ازجا برخاست. زیرا که در قسمت بالای دیوار، نزدیک سقف، سوراخ سگدوشی را بین سه تکه الوار بهم پیوسته که يك جای خالی بین خود گذاشته بودند دیده بود، گچی که میبایست جلو این سوراخ را بسته باشد فروریخته بود و اگر کسی روی کمد میرفت می توانست از این سوراخ درون کلبه ژوندرت را ببیند. شفقت برای خود کنجکاو خاصی دارد و لازم است که داشته باشد. این سوراخ يك قسم روزن تشکیل میداد. تماشای خانه يك بخت برگشته بقصد دستگیری از او جایز است. ماریوس باخود گفت: قدری ببینیم که این اشخاص کیستند و چه وضع دارند.

از کمد بالا رفت، مردمش را به روزن نزدیک کرد و نگریست.

-۶-

انسان وحشی در لانه‌اش

شهرها نیز مانند جنگل‌ها کنام‌هایی دارند که شورش‌ترین و خشن‌ترین افرادشان در آنها پنهان میشوند. منتها در شهرها کسی که خود را اینگونه مخفی میکند، درنده، نفرت‌انگیز و کوچک یعنی زشت است، در جنگل‌ها موجودی که خود را پنهان میسازد درنده، وحشی و بزرگ، یعنی زیبا است. اگر این دو کنام را باهم بسنجیم آنکه از حیوانات است بر آنکه از آدمیان است ترجیح دارد. غارها از زاغه‌ها بهترند.

آنچه ماریوس میدید يك زاغه بود.

ماریوس خود فقیر و اتاقش مفلسانه بود، اما همچنانکه فقرش شریف بود اتاق محقرش نظیف بود. - اتاقی که نگاهش در این لحظه بدون آن میرفت نفرت‌انگیز کشیف، بدبو، گندیده، ظلمانی و چرکین بود. همه اثاث‌اش يك صندلی حصیری، يك میز شکسته بود. مقداری ظروف و شیشه‌های کهنه بيمصرف، و در دو گوشه،

دو تخت خواب فقیرانه وصف ناپذیر؛ برای روشنایی فقط يك پنجسره کوچک چهار شیشه‌یی پوشیده شده از تار عنکبوت . از این دریچه فقط به آن اندازه روشنایی می‌آمد که در پرتو آن چهرهٔ يك مرد مثل چهرهٔ يك شیخ آشکار شود . دیوارها منظره‌یی جذاب آلود داشتند ، و همه جاشان مانند چهره‌یی که بر اثر ناخوشی مخوفی دگرگون شده باشد پوشیده از شکافها و لکه‌ها و ریختگی‌های بسیار بود . رطوبتی آشکارا از همجا می‌تراوید . بر این دیوارها ، با زغال ، تصاویر درشت و قبیح کشیده شده بود .

اتاقی که مسکن ماریوس بود با پاره آجر فرش شده بود ، اما این اتاق نه آجر فرش شده بود و نه تخته فرش . در آن ، بر زمین تخت ، روی گچ خاک خراب کهنه‌یی که زیر پا سیاه شده بود راه می‌رفتند . بر این زمین ناهموار که تقریباً مفروش ازغبار بود فقط از يك حیث یعنی از جهت جاروب ، بکارتش را از دست نداده بود ، بلهوسانه مجموعه‌هایی از کفش‌های کهنه ، دم‌پایی‌های چوبی شکسته و جل و پلاسی‌های وحشت‌آور فراهم آمده بود . بملایم این اتاق يك بخاری دیواری نیز داشت ، از این جهت بود که در سال چهل فرانک اجاره داده میشد . در این بخاری همه چیز وجود داشت ، يك کوره ، يك دیزی ، تخته‌های شکسته ، پارچه‌های کهنه آویخته به میضه‌ها ، يك قفس پرنده ، مقداری خاکستر ، و اندکی هم آتش . دو تکه هیزم در آن باوضعی حزن‌انگیز دود می‌کرد . يك چیز که باز هم بر مخافت این آلونه میافزود این بود که بزرگ بود برجستگیها ، زوایا ، سوراخ‌های تاریک ، شکاف‌های زیر سقف ، خلیجها و دماغها داشت . گوشه‌های مخوف و نفوذ ناپذیری در آن دیده میشد که پنداشتی عنکبوت‌هایی به بزرگی يك مشت و خر خاکی‌هایی به درشتی يك پا ، و شاید هم بعضی موجودات انسانی جانور صورت در آن کز کرده‌اند .

یکی از تخت خواب‌های کوچک ، نزدیک در ، و دیگری کنار پنجره بود . يك سر هریک از آن دو به بخاری میسایید و هر دو رودر روی ماریوس قرار داشتند . در يك زاویهٔ مجاور سوراخی که ماریوس از آن بندون مینگریست ، در يك قاب چوبین سیاه ، تصویری رنگین بدمیوار چسبیده بود که زیرش با حروف درشت نوشته شده بود ، «رؤیا» . این يك زن خفته را نشان میداد که کودکی روی زانویش بخواب رفته ، عقابی میان ابر ، تاجی به مقدار گرفته بود وزن بی آنکه از خواب برخیزد تاج را از سر طفل دور میکرد . در زمینهٔ تابلو ، ناپلئون باسرفرازی بريك ستون بزرگ آبی باسرتون زرد ، تکیه زده بود که آراسته به این کتیبه بود :

مارنگو

اوستر لیتر

ینا

واگرام

الوت

زیر این قاب يك نوع لوح چوبین که درازایش به نسبت پهنایش بیشتر از اندازه

بود بر زمین گذاشته شده و بطور مایل به دیوار تکیه کرده بود. این لوحه صورت يك تابلو معکوس داشت و شاید قابی بود که روی دیگرش رنگ کاری شده بود و بنظر میرسید که سابقاً بر سینه دیوار جا داشته و پس از جدا شدن از جایش پای دیوار گذاشته شده است تا باز نصب شود.

نزدیک میزی که ماریوس روی آن يك قلم، يك دوات، و مقداری کاغذ میدید مردی تقریباً شصت ساله، کوچک اندام، لاغر، سر بی رنگ، غضب آلود، دقیق، بیرحم و مضطرب نشسته بود. مانند يك جانی زشت.

«لاواتر» اگر این چهره را مشاهده کرده بود، کرکسی آمیخته با داستنان یافته بود؛ پرنده گوشت خوار و مرد قضایی صورت زشت تری بیکدیگر میبخشیدند و یکدیگر را تکمیل میکردند، مرد قضایی پرنده گوشت خوار را نانجیب نشان میداد و پرنده گوشت خوار مرد قضایی را صورتی وحشت آور نمایان میساخت.

این مرد، ریش بلندی خاکستری داشت. يك پیراهن زنانه به تن کرده بود؛ سینه پریشم از گریبان آن دیده میشد و بازوهای عریانش که موی خاکستری بر آنها روییده بود از شانه به پایین نمایان بودند. زیر این پیراهن، شلواری گل آلود و چکمه‌هایی کثیف داشت که از سر پنجه‌هاشان انگشتهای پایش بیرون بود.

چپقی به دهان گرفته بود و دود میکرد. در کلبه‌نان نبود اما توتون بود. این مرد به نوشتن نامه‌یی شاید نظیر نامه‌هایی که ماریوس دیده بود اشتغال داشت.

بر يك گوشه میز، کتاب کهنه جلد قرمزی ناجور دیده میشد که از قطعش که فرم دوازده صفحه‌یی قدیم مخصوص قرائتخانه‌ها بود معلوم بود که يك زمان است. روی کتاب، این جمله با حروف درشت «مازوسکول» نگاشته شده بود:

«خدا، شاه، شرف، و خانمها، اثر دو کره دومینیل ۱۸۱۴»

مرد در حال نگاه کردن با صدای بلند حرف میزد و ماریوس این گفته را میشنید: - باید گفت که مساوات در کار نیست حتی وقتی که آدم میمیره! يك کمی به قبرستون «بر لاشن» توجه کنین! بزرگون، کسونی که پول دارن اون بالا هستن، توی خیابون اقیاقا که سنگ فرش شده. میتونن با کالسکه به اونجا برسن! کوچکها، فقیرها، بدبختها، چی میشن؟ میگذازندشون پایین، جایی که پسا، تا زانو توی گل فرو میره، توی سوراخها، توی رطوبت. اینجا چالشون میکنن تا زودتر بیوسن. کسی نمیتونه بره ببیندشون بی اونکه توی زمین فرو بره.

اینجا کلامش را قطع کرد، با مشت روی میز زد و درحالی که دندان‌هایش را رویهم میفشرد گفت:

- اوه! من دنیارو خواهم خورد!

زنی درشت هیكل، که در يك حال، ممکن بود چهل سال یا صد سال داشته باشد کنار بخاری روی پاشنه‌های لختش چنبا تمه زده بود.

۱ - Lavater «ژان گاسپار لاواتر» فیلسوف و شاعر و حکیم الهی که مبتکر طریقه بی بردن به سجایا و نفسانیات از روی خطوط چهره بود (۱۸۰۱ - ۱۷۴۸)



- اوه! من ديارو خواهم خورد

این زن نیز لباسی جز يك پیراهن و يك دامن كش‌یاف وصله شده با تکه‌های ماهوت نخ‌نما به تن نداشت، يك پیش‌بند ازعتقال، نیمی از دامنش را می‌پوشاند. هر چند که این زن خم گشته و روی خود جمع شده بود، بازهم بخوبی دیده میشد که قدی بلند دارد. - نسبت به شوهرش يك نوع غول عظیم بود. موی وحشت‌آوری برنگ سرخ تیره‌ خاکستری داشت که گاه بگاه آن را بادست‌های بسیار درشت برافش که ناخن‌های پهن داشت زیرورو میکرد.

پهلویش يك جلد کتاب بقطع کتاب دیگر، و شاید، يك جلد دیگر از همان زمان، بر زمین باز بود.

روی یکی از تختخواب‌ها، ماریوس، دختری كوچك، بلند بالا، ضعیف لافز، پریده رنگ و تقریباً برهنه دید که پاهایش را به پایین آویخته بود، و بنظر میرسید که نه‌گوش میدهد، نه می‌بیند و نه زنده است.

بی‌شك، این، خواهر كوچك دختری بود که به‌اتاق ماریوس آمده بود. یازده یادوازده ساله بنظر میرسید. هرکس که با دقت نگاهش میکرد بخوبی در مییافت که پانزده سال دارد. همان دختر بود که شب پیش دربولوار میگفت، من تاختم! تاختم! تاختم!

از آن نوع لاهران بود که مدتی عقب میمانند سپس ناگهان رشد میکنند. فقر است که با نهال‌های غم‌انگیز بشریت چنین میکنند. این مخلوقات بخت برگشته نه طفولیت دارند و نه بلوغ. در پانزده سالگی گمان می‌رود که دوازده ساله‌اند و چون شانزده ساله شدند بیست ساله بنظر میرسند. - امروز دختر كوچكند فردا زن. مثل اینست که راه زندگی را با قدم‌های بلند می‌پیمایند تا زودتر بیایانش رسند.

در این لحظه این موجود، وضع يك كودك داشت. از اینها گذشته، در این اتاق، چیزی که به وجود کاری دلالت کند دیده نمی‌شد. نه‌افزاری در آن بود، نه دوکی و نه اسباب‌كاز دیگری. دريك گوشه مقداری آهن پاره و آلات آهنین با منظره‌یی شبه‌آور روی هم ریخته بود. این همان تنبلی‌شوم بود که به‌پاس می‌پیوندد و به‌جان‌کنند منجر میشود.

ماریوس، لحظه‌یی چند، این درون مششوم را که موحش‌تر از درون يك قبر بود زیرا که حرکت جان انسانی و خفقان زندگی در آن محسوس بود با نظر دقت نگرینست.

آلونه، غار، گودال پستی که در آن بعض فقرها به‌پست‌ترین ساختمان اجتماع می‌خزند، کلاما قبر نیست، اتاق انتظار آنست، اما مثل فر و تمندانی که بزرگترین اشیاء فاخرشان را در مدخل قمرشان قرار میدهند، بنظر میرسد که مرگ نیز که خود در همان نزدیکی است بزرگترین بینوایی‌هایش را در این دهلیز می‌گنارد.

مرد ساکت شده بود، زن دیگر حرف نمی‌زد، تصور نمی‌رفت که دختر جوان نفس میکشد. صدای حرکت قلم روی کاغذ شنیده میشد.

مرد بی‌آنکه دست از نوشتن بردارد غرغر کتان گفت:

- پست! پست! هرچی هست پسته!

این حرف که شباهت به خلاصه کلام سلیمان داشت آهی سرد از دل زن

بیرون آورد.

زن پس از آه کشیدن گفت:

- دوست کوچولوی من، آرام باش، بخودت صدها زن جونم. توجه خوبی که واسه اینطور آدمها کاغذ مینویسی! مرد من.

در بینوایی، همچنانکه درسها، اجساد بیکدیگر فشرده میشوند، اما قلوب ازهم جدا میافتند. این زن بحکم ظاهر بامنتهای محبتی که در او وجود داشت شوهرش را دوست میداشت؛ اما شاید در ملاحتهای روزانه و متبادل که لازمه فقر هولناک است و فشارش را بر همه افراد يك عائله وارد میسازد این آتش محبت خاموش شده بود. دیگر در دل این زن نسبت به شوهرش چیزی جز خاکستر محبت وجود نداشت. با اینهمه، نالمیدنهای نوازش آمیز، که غالباً در اینگونه موارد دیده میشود، بر جای مانده بود. زن به او میگفت، عزیزم، دوست کوچولوم، جونم، مرد من، وغیره... بازبان میگفت، قلبش خاموش بود.

مرد بازهم به توشتن پرداخته بود.

-۷-

شکرگشی و رزم آرابی

ماریوس، سینه فشرده شده، میخواست از جایگاه رصدخانه مانندی که برای خود تهیه کرده بود فرود آید که صدایی توجعش را جلب کرد و برجایش نگاه داشت. این صدای درکلیه بود که بسختی باز شد.

دختر بزرگتر بر آستانه در نمایان شد.

این دختر، کنشهای بزرگ مردانه غرقه در گل بیا داشت و ناپشت پایش گل-آلود شده بود و بالا پوش پاره و مندرسی بخود پیچیده بود که ماریوس یکساعت پیش آنرا ندیده بود و شاید دختر هنگام ورود به اتاق او برای آنکه بیشتر جلب شفقت کند بالا پوش را پشت در نهاده، و پس از بیرون رفتن برداشته بود. داخل شد، در را پشت سرش بست، اندکی ایستاد تانفسی تازه کمد زیر آکه بسختی نفس نفس میزد. سپس با صدای بلند ی حاکی از پیروزی و از شادی گفت:

- میآد!

پند چشمانش را سوی او گرداند، مادر رو به او کرد. خواهر کوچک

نگان فخور د.

پند پرسید، کی؟

- آقاها!

- نیگوکار؟

- آره.

- از کلیسای سن زاك !

- آره ..

- همون پیرمرده .

- آره !

- حالا می آد ؟

- دنبال من اومد .

- یقین داری ؟

- یقین دارم .

- راست میگی ؟ حتماً می آد ؟

- بادرشکه می آد .

- بادرشکه! پس این روچیلده !

آنکاه پدر ازجا برخاست و گفت:

- از کجا یقین داری ! آگه بادرشکه می آد چطور شده که تو پیش از اون رسیدی؟

افلا آدرس صحیح بهش دادی؛ درست بهش گفتمی که آخرین در، ته دهلیز دست راست؛

خوبه که اشتباه نکنه. تو کلیسا دیدیش؛ همه کاغذ منو خونند؛ بتو چی گفتم؟

دختر گفت: او هووه! چه خبرته مرد حسابی! چه چار نعل میری! اینجوری

شد: من رفتم تو کلیسا، اون، جای همیشگیش نشسته بود. تمظیم کردم و کاغذو بهش

دادم. خوندم. و بمن گفتم: بچه جون، خونه تون کجاس؛ گفتم: آقا من همرا تون می آم.

گفت: نه. آدرس خونه رو بمن بدین؛ دخترم خریدهایی داره که باید بکنه،

من یه درشکه می گیرم، و تا شما بخونه تون برین منم به اونجا میرسم. آدرس خونه رو

بهش دادم. وقتی که من نشونم خونه رو بهش گفتم، متعجب بنظر رسید و مثل این بود

که یه خورده دو دل موند. بعد گفت: اهمیت نداره، می آم! وقتی که قداس تموم شد

دیدمش که بادرشکه از کلیسا بیرون اومد، و دیدم که هر دو شون تو درشکه نشستن. -

مخصوصاً بهش گفتم که در آخر، ته دهلیز دست راست.

از کجا فهمیدی که بانجا می آد؟

- دیدم که درشکه به کوچۀ «پتی بانکیه» رسید. این بود که منم دویدم.

- از کجا دونستی که همون درشکه بود!

- از اینجا دونستم که نمره شو میدونستم.

- نمره اش چی بود؟

- ۴۴۰ .

- خیله خوب، تو دختری باهوشی هستی.

دختر با جسارت تمام پدرش را تکریمت، کفشهایی راکه به پا داشت بوی نشان

داد و گفت:

- دختر باهوش؛ ممکنه! اما میگم که دیگه این کفشهارو نخوام پوشید

و دیگه اینهارو نمیخوام؛ اولش برای اینکه تندترست بمونم، و دومش واسه اینکه

پاکیزه باشم . نمیفهمین چقدر اذیت میکشم از این کفشا که به پای آدم شیره پس میدن و راه که مری، هلف، هلف، هلف، هلف! .. پابرهنه رفتنواز پوشیدن این کفش بهتر میدونم. پند بالعنی ملایم که بادرشتی دختر جوان منافات داشت گفت،

- حق داری اما آگه پابرهنه باشی نمیگذارن وارد کلیسا بشی.. باید فقرا هم کفشایی داشته باشن (وبا مرارت برگفته اش افزوده) - کسی پا برهنه به خونه خدای مهربون نمیره.. (سپس به موضوعی که فکرش را مشغول میداشت بازگشت و گفت) - گفتی که خاطر جمعی؛ خاطر جمع از اینکه میآد .

دختر گفت: پشت سر من.

مرد قد راست ایستاد. بر چهره اش يك نوع روشنایی نمایان بود. به زنتش گفت: میشنوی زن؛ الان پیرمرد نوعی سرست می آد، آکیشو خاموش کن. مادر که مبهوت بود حرکتی بنخود نداد.

پند با چاپکی يك شمعیده باز ماهر، کوزه سرشکسته بی را که روی بخاری بود برداشت و قدری آب برهیزی که دود میکرد افشانند.

آنگاه روبه دختر بزرگش کرد و گفت: تو هم حصیر صندلی رو پاره کن!

دختر هیچ نفهمید.

خودش صندلی را میان دو دست گرفت و بایک لگد آنرا به يك صندلی حصیر دررفته مبدل کرد. پایش از زیر صندلی بیرون آمد.

وقتی که پایش را بیرون میکشید از دخترش پرسید: هوا سرده؟

- خیلی سرد؛ برف میبارد.

پندرو به دختر کوچکتر که روی تخت خواب نزدیک پنجره نشسته بود کرد و با صدای رعد آسا بوی فرمان داد:

- زود باش! از تخت پایین! زود باش تنبل، هیچوقت نمیخواهی کلر بکنی؟

به شیشه رو بشکن!

دختر در حالی که میله زید خود را از تخت خواب بزیر انداخت.

پند باز گفت: زودیه شیشه رو بشکن.

دختر کوچک ساکت و بیحرکت بجای ماند.

پند فرمانش را تکرار کرد، مگه نمی شنوی؟ بتو میگم به شیشه بشکن!

دختر بایک نوع اطاعت ترس آلود روی نوک پنجه پا ایستاده و مشتی به يك شیشه زد. شیشه شکست و با صدای بلند بر زمین ریخت.

پند گفت: خوب .

در آن هنگام، خشن و مخوف بود. نگاهش با سرعت تمام همه زوایای اتاق را سیر میکرد. پنداشتی که سردار بزرگی است که در لحظه شروع نبرد به آخرین تدارکاتش پرداخته است.

مادر که هنوز کلمه یی بر زبان نیاورده بود برخاست و با صدایی کند و گرفته که که گفتی منجمد شده است و بزحمت از گلو بیرون میآید. گفت:

- چیکار میخواهی بکنی جونم؟

مرد جواب داد: برو روی تخت خواب دراز شو.

این فرمان بالحنی داده نشده بود که توضیح لازم داشته باشد. مادر اطاعت کرد و خود را با سنگینی روی یکی از تخت خوابها انداخت.

در آن هنگام صدای ناله‌ی دریک گوشه اتاق شنیده میشد.

پند با صدای بلند گفت: این چیه!

دختر کوچک‌تر بی بیرون آمدن از گوشه‌ی که در آن چمباتمه زده بود دست خون‌آلودش را نشان داد. هنگام شکستن شیشه دستش مجروح شده بود؛ کنار تخت خواب مادرش رفته بود و آهسته گریه میکرد.

نوبت مادر رسید که از جا برخیزد و با غضب بگوید:

خوب!... می‌بینی!... حماقت‌هایی که میکنی!... دستور دادی شیشو رو بشکنه،

دستشو بریده!

پندرگفت، چه بهتر! اینو پیش‌بینی کرده بودم.

زن گفت، چطور؟ چرا بهتر؟

پندرگفت، ساکت! من آزادی مطبوعاتو غدغن میکنم!

سیس پیراهنی را که خود به تن داشت پاره کرد و تکه‌ی بی از آنرا بدست خون‌آلود دخترش پیچاند.

چون این کار را انجام داد خم شد، پیراهن پاره‌اش را با خشنودی نگریست و گفت:

- اینم از پیرهن؛ همه اینها صورت خوشی پیدا کرد.

نیمی پنخزده سون‌زنان از شیشه شکسته وارد اتاق میشد. مه غلیظ خارج به

درون نفوذ میکرد و در آن مانند زخم‌بند سفیدی که بطور مبهم با انگشت‌های نامرئی

مخلوط شده باشد منبسط میشد. از شیشه شکسته دیده میشد که برف پشادت میبارد.

سرمایی که روز پیش با ملاحظه آفتاب «شانپلور»^۱ پیش‌بینی میشد واقعاً در رسیده بود.

پند نگاهی به پیراهون خویش انداخت، چنانکه گفتی میخواهد خاطر جمع

شود که چیزی را از یاد نبرده است. یک خاک اندازه کهنه برداشت و مقداری خاکستر

روی همین‌های نیم‌سوخته خیس شده ریخت تا کاملاً پنهانشان سازد.

سیس برخاست، پشت به بخاری داد و گفت:

- حالا میتونیم پیرمرد نوعیستو پذیرایی کنیم.

-۸-

نور در کلبه

دختر بزرگ نزدیک شد، دست روی دست پدربنداد و گفت: دست بزن بین

چه سرده!

پدر گفت:

- به! من خیلی بیشتر از این سردهم.

مادر یا لحنی تحکم آمیز گفت: تو همیشه در همچیز از همه کس بالاتری!

حتی در بدنی.

مرد گفت: ساکت!

زن که شوهر نگاه غریبی بوی افکنده بود لب فرو بست.

يك لحظه سکوت در زاغه حکمفرما شد. دختر بزرگ با وضعی بی اعتناء لکه های گل را از پایین بالابوش می تراشید. دختر کوچک همچنان مینالید. مادر سر اورا میان دودست گرفته بود، بوسه بر آن میداد و آهسته بوی میگفت:

- جواهر خودم، خواهش میکنم، دیگه گریه نکن. چیزی نیست... آسوده باش. آره جونم، گریه نکن، اوقات بدت تلخ میشه.

پدر شتابان گفت: نه! برعکس! گریه کن! ناله کن! فایده داره...

سپی رو به دختر بزرگتر کرد و گفت:

- پس چی شد؟ نیومدا اگه نیاد چطور؟ آتیشمونو خاموش کردم! صندلی رو خراب کردم! پیرهنمو پاره کردم و شیشه مو شکست! واسه هیچ.

مادر زیر لب گفت، دختر تم مجروح کردی.

پدر گفت میدونین که، تو این لونه شیطون سرمای هست که سگو میکشه! اگه این مردیکه نیاد چطور! اوه! همین! منتظر مون میگذاره! بخودش میگه، «- اهمیت نداره! منتظرم خواهن موند! اینها واسه انتظار کشیدن خلق شده ان!» اوه! چقدر آرز این آدم! ادم بدم میاد! اگه بدستم بیفتن باجه ذوق و شوق و هیجان و خشنودی خفته شون میکنم! این پولدارارو، همه پولدارارو، اینها را که ادعا میکنن که مردای نوع پرستی هستن و خود شیرینی میکنن! خفته شون میکنم همه این پولدارارو! همه این آدمارو که مدعی نیکوکاری هستن! اینها که به نماز جماعت میرن، تو خونه آخوند، واعظا، خطیبا، سخاوت بخرچ میدن، تو کلیساها خودنمایی میکنن، خودشونو از ما بالاتر میدونن، و همیشه برای تحقیر ما می آن و برای ما بقول خودشون لباس می آن! در صورتی که این لباسها، کهنه پلاسه که چهار شه میارزه! نون بمایندن، نونی که با سه شه میسه تهیه کرد. اینها همه برای خفته شدن خوبن! ای خاک بر سرها! ای توده های اراذل! من این چیزهارو نمیخوام! لباس و نون بکار من نمی آد! من پول نمیخوام! آه! پول! هرگز پول بما نمیدن، برای اینکه میگن ما پولارو میبریم شراب میخوریم، وما دائم الخمر و بیکاره هستیم! اما اونا خودشون چی هستن، وپش از اونکه باین مقام برسن چی بودن؟ همه دزد! اگه این طور نمیبودن هرگز متمول نمیشدن! وه! این جمعیت بشری و میون یه سفره جمع باید کرد، بعد چهار گوشه سفره رو گرفت و انداختن بهوا! همه خواهد شکست! ممکنه، اما لاقول این فایده رو خواهد داشت که واسه هیچکس چیزی نخواهد موند! آهای دختر! پس این آقای نوع پرست خاک بر سر توجی شد؟ آیا خواهد اومد؟ شاید این جونور آدرسو فراموش کرده! شرط ببندیم که این جونور پیر...

در همان موقع ضربت آهسته یی بر در زده شد. مرد سوی در جست، و در حالی که با صدای بلند سلام میکرد، کلمات احترام آمیز بر زبان رتبسم ستایش بر لب می آورد،

دررا گشود وگفت،

- بفرمایین، آقا، ولینعمت محترم من، مرحمت بفرمایین وداخل بشین. شام بفرمایین خانم محترم، مادموازلهمریون!
مردی با سن کامل و دختر جوانی نورسیده، بر آستانه زاعه آشکار شدند.
مارپوس جای خودرا ترک نگفته بود. آنچه دراین لحظه احساس کرد چیزی نیست که زبان بشری را یارای توصیفش باشد.
او بود.

آنکس که شور عشقی در سردارد همه معانی مشعشعی را که این دو حرف «او» در بر دارد خوب میدانند.

درست خود او بود مارپوس در میان بخار درختانی که ناگهان مانند پرده بی پیش چشمانش گسترده شده بود، بزحمت تشخیص میداد. این همان موجود دلنواز غایب از نظر بود، همان ستاره درختان که مدت بشش ماه زندگی را روشن کرده بود، همان مردمک دلفریب، همان پیشانی، همان دهان، همان زیباچهره ناپدید شده بود که رفتنش روز او را شام کرده بود. - منظره خیالی، در محاق افتاده بود، و او آشکار میشد.

در این ظلمت، در این آلودگ سیاه دراین زاعه بدشکل، دراین جایگاه موحش آشکار میشدا

مارپوس بهت زده و بی فرار، می لرزید! چطور! این او است؟ تپش دل و لرزش تن چشمش را خیره و نگاهش را مغشوش میکرد. خودرا آماده اشک ریختن میدید. چه سعادت! پس از مدتی چنان دراز جستجو کردن بازش میدیدا بنظرش می رسید که جان خود را گم کرده بود و اینک بازش می یافت.

دختر مثل همیشه اش بود، فقط قدری پریده رنگ بنظر میرسید. چهره ظریفش در کلاه زیبای از مخمل بنفش محصور بود، قامت دلربایش را مانند یوی از اطلس سیاه فرا گرفته بود، از پایین پیراهن بلندش پای کوچکش در یک نیم چکمه ابریشمین دیده میشد.

این دفعه نیز همراه مسیو «لوبلان» بود.

قدیمی چند در اتاق پیش آمده و بسته بی را که بندست داشت روی میز گذاشته بود. دختر بزرگ «ژوندرت» خودرا پشت در کشانده بود و بانگاهی تیره این کلاه مخملی را، این بالاپوش ابریشمین را و این چهره زیبای سعادت آمیز را مینگریست.

- ۹ -

ژوندرت تقریباً گریه میکند

خانه مفلوک چنان تاریک بوده که اشخاصی که از بیرون می آمدند باورود در آن

اثر ورود دريك غار را احساس می‌کردند. دو تازه وارد با قدری تردید پیش آمدند. بزحمت اشکال مبهمی را پیرامون خود تمیز می‌دادند، در صورتیکه ساکنان زاغه که چشمشان باین تاریکی عادت داشت آن‌دو را بخوبی میدیدند. مسیولوبلان بانگاه محبت آمیز و حزن آلودش نزدیک شد و به بابازوندرت گفت: آقا، در این بسته چند تکه لباس تازه، چند جفت جوراب، و چند پتوی پشمی هست.

زوندرت چنان تعظیم کرد که سرش به زمین رسید، و در این حال گفت: - نیکوکار آسمونی ما، ما را در نعمت غوطه‌ور میکنی! آنگاه در موقعی که پدر و دختر، این‌دو درون رقت‌انگیز را مینگریستند، بطرف دختر بزرگی خم شد، سردرگوش او نهاد و با صدای آهسته و بسرعت گفت: - آها! دیدی الان چی گفتم؟ پلاس پاره آورده! نه پول! همه مثل هم میمون. راستی کاغذی که برای این‌احق پیر نوشته بودم چه امضاء داشت؟ دختر جواب داد: فابانتو!

- آرتیست درام، خوب. این سؤال بسیار موقوع بود زیرا که همانند مسیولوبلان رو باو گشت و مثل کسی که در جستجوی اسم یکنفر است، بوی گفت: - می‌بینم که کاملاً مستحق هستید آقای... زوندرت به چالاکي جواب داد: فابانتو. - مسیو فابانتو: بله، همین است! یادم آمد. - بله آقا، آرتیست درام که سابقاً سوکسه‌یی داشته.

اینجا زوندرت یقین کرد که هنگام کار در رسیده، و موقوع آن شده است که مرد نوعی‌ست‌را تحت تأثیر قرار دهد. پس با صدایی که دريك حال آمیخته با چرب زبانی حقه‌بازان و تضرع‌گدایان کوچک گرد بود گفت:

- شاگرد «تالما».. بله آقا، من شاگرد «تالما» هستم؛ سابق برای این بخت خوش برویم میخندید؛ درینا! امروز نوبت تیره بختیم رسیده. نه‌نون دارم! و لینعمت من! خوب ملاحظه بفرمایین: نه آتش زمستون! افراد عایله بیچاره ام توی سرما جون می‌کنن! صندلی منحصر بفردم پاره شده! شیشه اتاقم شکسته! اونم در این هوای سرد! زدم گرفتار بستر! مریض!

مسیولوبلان گفت، بیچاره زن! زوندرت برگفته‌اش افزود، بچه‌ام زخمی! دختر کوچک که از موقوع آمدن دو بیگانه حواسش پرت شده و بتماشای «مادموازل» پرداخته بود ناله کردن را از یاد برده بود. زوندرت آهسته درگوشش گفت: گریه‌کن آخر! ناله کن! و همانم مخفیانه دست مجروح او را بختی فشرد. همه این کارها را با قریحه ممتاز حقه‌بازان انجام میداد.

دختر کوچک فریادهای بلند بر آورد. دختر جوان قابل پرستشی که ماریوس در قلب خویشتن «او رسول خود»

مینامیدش بشندی نزدیک آمد .

چون به‌وخت کوچک ژوندرت رسیدگفت، بیچاره بچه عزیز؟
ژوندرت گفت ببینین مادموازل زیبای من! پنجه خون آلودشو ببینین! این
یک حادثه بود. وقتی اتفاق افتادکه طفلک بچه داشت زیر یماشین کار می‌کرد؛ برای
گرفتن روزی شش سو .. ممکنه مجبور بشن این بازو شو ببرن.

آقای پیر که سخت متأثر شده بود گفت، واقعا.
دختر کوچک که این حرف‌ها جدی پنداشته بود سخت‌تر از پیش نالیدن گرفت.
پدش در جواب پیر مردگفت ،
- افسوس ولی نعمت من ... بله ...

از چند لحظه پیش «ژوندرت» مرد بشردوست را با وضعی عجیب مینگریست.
در همان حال که حرف می‌زد بنظر میرسیدکه او را بادقت و راندان می‌کند، مثل این‌که در
جستجوی چیزی است و میکوشد تا خاطراتی را به‌ذهن باز آورد.
ناگهان هنگامی که پد و دختر از دخترک مجروح راجع به زخم دستش پرسش-
هایی میکردند ژوندرت نزد نشتر که وضعی خسته و حیرت‌آلود بخود گرفته بود رفت و
با صدای آهسته بوی گفت،

- این مردو خوب نگاه کن!

سیس نزد مسیو «لوبلان» بازگشت، زاریش را از سر گرفت و گفت،

- ببینین، آقا! همه لباس من چیزی جز یک پیرهن زنم نیست، اونم بکلی پاره
سرسياه زمستون! چون لباس ندارم نمیتونم از خونه بیرون برم. آگه لباس میداشتم
پیش مادموازل «مارس» میرفتم که میشناسم و خیلی هم دوستم داره. آيا هنوز تو کوچه
«تورده‌دام» منزل نداره؟ شما میدونین آقا! ما باهم در شهرستان بازی کرده‌یم! من در
افتخاراتش شریک بودم. ممکنه که «سلیمن»^۱ یکمک من بیاد آقا! ممکنه «المیر»^۲
به «بلیزر»^۳ صدقه بده! اما نه، هیچ! یه پول سیاهم تو خونه‌ام ندارم! زنم ناخوش،
برای یک شه‌ی! دخترم باین سختی مجروح برای یک شه‌ی! زنم حالت خفقان داره!
تقاضای شنس اینه، بعلاوه سلسله اعصاب هم با این‌مرض مخلوط شده! باید بهش کمک
کرد دخترمم عالجه کامل لازم داره! اما باطیبب چکنم؟ ازعهده دارو فروش چطور
بریم! از کجا پول بیارم؟ یک‌غاز ندارم! درمقابل یک‌نیم‌غاز هزارتا سجه می‌کنم.
ببینین کلهر در این عصر یکجا رسیده! شما ای مادموازل ملیح و شما ای حامی بزرگوار
من، آيا میدونین؟ آيا خبردارین از حال من شماکه مظهر فضیلت و نمونه نیکوکاری
هستین، شما که هرروزه کلیارو از حضورتون معطر میسازین و دختر من همه‌روزه

۱- سلیمن Célimène زن طنناز در کمدی میزانتروپ (مردم‌گریز) اثر مولییر

که مادموازل مارس هنر پیسته فرانسوی نیز دل او را بازی کرده است.

۲- المیر Elmir زن اورگون در کمدی تارتوف اثر مولییر.

۳- Belisaire سردار ژوستی نین امپراتور روم که می‌گویند در پایان کلاش

به‌گدایی افتاد. مقصود ژوندرت از بیان این جمله اینست که بگوید در نمایشنامه های
مختلف همکار مادموازل مارس بوده‌است و اکنون او باید دستش را بگیرد.

اونجا می‌بیند تون وقتی که خودش برای نماز خونندن بکیسا میره؛ آخه آقا، من دخترامو تربیت دینی میکنم. دلم نمیخواد دخترم راه تئاتر رو پیش بگیرن آه! چه دخترهای بی پروایی تو این شهر هستن! من بچشم خودم می‌بینم که چقدر کوچ و بیراهه میرن! شوخی نمیکنم آقا، من محض خاطر اخلاق، محض خاطر تقوی، اینهارو سیلی میزنم، از خودشون بیرسین؛ باید راست و درست بار بیان. اینها پدران از اون دخترهای سیاه روز نیستن که زندگی رو با نداشتن فامیل شروع میکنن و با عروسی کردن با همه کس با آخر میرسونن! اونا «مادموازل هیچکس» هستن، و «مادام همه عالم» میشن. اما حقیقتاً تو خونواده «فابانتو» از این چیزا نیست؛ همیشه میل هنرینه که دخترامو با تقوی تربیت کنم. میخوام که بتختا معتقد باشن! خدای معظم و منزه! - خوب آقا! آقای عزیزم، آقای بزرگوارم، میدونین که فردا، همین فردا، چه خواهشده؛ فردا روز چهارم فوریه‌اس، روز شومیه، روزیه که مهلتی که صاحب‌خونه بمن داده سر میرسه؛ آگه امشب بهش پول ندیم، فردا دختر بزرگم، خودم، زنم با اینهمه تب، بچهام بازخمش هر چهارتامون از این‌خونه رونده خواهیم شد، بیرونمون خواهن کرد، تو کسوجه خواهنمون انداخت، در پسر و آواره و سرگردون خواهیم شد، نه خونه‌یی خواهیم داشت، نه پناهگاهی، زیر بارون، زیر برف. این زندگی منه آقا چهار قسط مال الاجاره یعنی مال الاجاره يك سالو مقروضم، شصت فرانك باید بدم.

«ژوندرت» دروغ میگفت چهار قسط بیش از چهل فرانك نیستند و بمالو مظاهر چهار قسط بدهکار نبود زیراکه شش ماه نمیگذشت که ماریوس دو قسط بدهکاریش را پرداخته بود. مسیو «لوبلان» پنج فرانك از جیبش بیرون آورد و روی میز انداخت. ژوندرت فرصتی یافت، غرولندکنان، وآهسته درگوش دخترش گفت:

- پست فطرت میخواد من با این پنج فرانك چیکارکنم؟ این پول صدلی و شیشه‌ام نیست؛ آقا چه ولخرجی میکنن!

- همانوقت «مسیوبلان» بالاپوش قهوه‌یی بزرگی را که روی ردنگوت نازك آبیض پوشیده بود بیرون آورده و روی پستی صدلی انداخته بود. چون «ژوندرت» بطرف او برگشت گفت، آقای فابانتو، من بیش از این پنج فرانك پول همراه ندارم. اما الان دخترم را بخانه میرسانم، و شب با اینجا برمیگردم. مگر امشب نباید مال الاجاره را بدهید؟

چهره ژوندرت باوضع عجیبی درخشید. تند جواب داد:

- بله آقای محترم عزیزم! باید ساعت هشت در منزل صاحب‌خونهام باشم.

- من ساعت شش اینجا خواهم بود. شصت فرانك را خواهم آورد.

ژوندرت گیج از مسرت گفت: ای ولینعمت من!

آهسته به نش گفت، ای زن، این مردو خوب نیگاه کن!

مسیو لوبلان بازوی دختر جوان را گرفت، سوی در رفت و گفت، نا امشب دوستان عزیزم.

ژوندرت پرسید، ساعت شش؟

- سر ساعت شش.

در این لحظه بالاپوش که روی صدلی مانده بود نظر دختر بزرگ ژوندرت را

جلب کرد. گفت، آقا، بالاپوشتونو فراموش کردین.
ژوندرت نگاهي آتشین به دخترش کرد و شانه خود را با وضعی وحشت آور
بالا برد.

میو لوبلان سرگرداند و لبخند زنان گفت: فراموش نکردم، خودم آنجا
گذاشتمش.

ژوندرت گفت، ای ولینعمت عزیز! ای ولینعمت بزرگوار! احسان شما بقدری
درمن اثر کرد که همین الان اشکم میریزه! اجازه بدین تا یای درشکه همراهتون باشم.
میو لوبلان گفت، اگر میخواهید از اتاق بیرون بیایید این بالاپوش را بپوشید؛
واقماً بسیار سرد است.

ژوندرت مطال نشد تا باردیگر این کلام را بشنود. باچالاکي بالاپوش قهوه‌یی
را بردوش انداخت. آنگاه هر سه بیرون رفتند. پدر و دختر از جلو و ژوندرت از دنبال.

- ۱۰ -

گرایه درشکه‌های عمومی: ساعتی دو فرانک

ماریوس کوچکترین نکته از این صحنه را از نظر دور نداشته بود و با اینهمه می-
توان گفت که هیچ از آن ندیده بود. چشمانش فقط بروی دختر جوان خیره مانده و
قلبش او را از همان لحظه که نخستین قدم را در آلونک ژوندرت نهاده بود، باصطلاح
گرفته و سراپای او را درخود پوشانده بود. درهمه مدتی که آنجا بود، ماریوس با آن حیات
سرمش از کیف زیسته بود، که ادراکات مادی را معلق میدارد و همه جان آدمی را بر نقطه
واحدی میافکند. سیر و سیاحت میکرد، نه این دختر را، بلکه این نور را که مانند یوی از
اطلس و کلاهی از مخمل داشت. اگر ستاره «سیریوس» داخل آن اتاق شده بود ماریوس
از دیدنش از این بیش خیره نمیشد.

هنگامی که دختر جوان پسترا می‌گشود، لباس‌ها و پتوهارا باز میکرد، حال
مادر مریض را با رأفت و حال کودک مجروح را با رقت می‌پرسید، ماریوس همه این
حرکات را در نظر داشت و می‌گوشید تا هر چه را که او میگوید بشنود. چشمانش را،
پیشانیش را، زیباییش را، قد و بالایش را، حرکاتش را میشناخت، اما لحن صدایش را
نمی‌شناخت؛ تصور میکرد که در لوکزامبورگ يك دفعه کلمه‌یی چند از وی بگوشش
رسیده است، اما یقین کامل نداشت. آماده بود تا ده سال از عمرش را در بهای شنیدن
این صدا و وارد کردن شمه‌یی از این موسیقی ملکوتی در جان خویشتن، نثار کند. اما
همه چیز در کلبه درهم و برهم ژوندرت و در هیاهوی صدای بوق آسای خود او نابود
میشد. این، خشمی واقعی، بر شیفتگی ماریوس می‌افزود. چشم به دختر دوخته بود.
نمی‌توانست تصور کند که او واقماً همان مخلوق ملکوتی است که بین این موجودات
چرکین و در این کلبه حیوانی می‌بیند. بنظرش میرسید که پرنده زیبای میان قورباغه‌گان

مشاهده می‌کند.

وقتی که دختر از زاغه بیرون رفت، ماریوس جز يك فكر نداشت: دنبالش‌کند، ردش را از دست ندهد، چشم از او برندارد تا آنکه خانه‌اش را بشناسد؛ و پس از آنکه با این وضع معجزه‌آسا بازش یافته است باز گمش نکند. از روی کمد پایین جست و کلاهش را برداشت. هنگامی که دست بر دستگیره در نهاد و خواست بیرون رود يك فكر نگاهش داشت. دالان، دراز و پلکان، تنگ و «ژوندرت» پر حرف بود. بی‌شك هنوز مسیو لوبلان به کالسکه نرسیده و سوار نشده است؛ اگر در دهلیز یا در پلکان، یا روی آستانه در، سر بگرداند او یعنی ماریوس را در این خانه ببیند، بی‌شبهه ناراحت خواهد شد و خواهد کوشید تا دوباره از وی بگریزد. اگر چنین شود يك بار دیگر همه چیز تمام خواهد شد! پس چه‌کند؛ اندکی صبر کند؛ اما در خلال این انتظار ممکن است کالسکه برود. ماریوس ستخوش تر دید بود. سرانجام دل به دریا زد و از اتاق بیرون رفت. در کوریدور کسی نبود؛ سوی پلکان دوید؛ هیچکس در پلکان دیده نمیشد؛ شتابان فرود آمد و هنگامی به بولووار رسید که درشکه‌یی از سر پیچ کوچک «پتی بانکیه» می‌پیچید و به پاریس باز می‌گشت.

ماریوس دوان دوان در آن جهت راه افتاد. چون به کنج بولووار رسید، باز درشکه را دید که با سرعت از کوچه «موفتار» پایین می‌رود؛ درشکه بهمین زودی بسیار دور شده بود، هیچ وسیله برای رسیدن به آن نبود پس چه‌کند؛ دنبالش بدود؟ محال است! بعلاوه ممکن است از درون کالسکه کسی را که با همه نیروی پاهایش دنبال آن میدوید ببینند و پدر دختر باز شناسدش. در آن دم بحکم اتفاقی بی‌ظنیر و عالی ماریوس يك درشکه تک‌اسبه گرایه‌یی خالی دید که در «بولوار» میرفت. جز يك تصمیم نمی‌توانست بگیرد؛ سوار تک‌اسبه شود و کالسکه را دنبال کند. این، کاری اطمینان‌بخش قطعی و بی‌خطر بود.

ماریوس اشاره‌یی به راننده کرد که بایستد و به او گفت: ساعتی!
ماریوس بی‌کراوات بود، لباس کهنه کارش را که تکمه‌های آن نیز ریخته بود بتن داشت، پیراهنش روی یکی از چین‌های پیش‌سینه پاره شده بود.
— تک‌اسبه ایستاد. راننده چشمکی زد، دست چپش را سوی ماریوس پیش آورد و شستش را به انگشت سبابه مالید.

ماریوس گفت: چه!

درشکه‌چی گفت: پول پیشکی.

ماریوس بیاد آورد که بیش از شائزده شاهی ندارد.

پرسید: چتند؟

— جهل سو.

— وقت برگشتن میدهم.

درشکه‌چی بجای جواب گفتن به آهنگ «پالیس»^۱ سوت زد و تاز پانه بر پشت اسب

۱ - LA Palisse — یا آقای پالیس يك ترانه عمومی قدیم فرانسه که در قرن

هیچدهم دوباره با صورتی نوین متداول شد.

نواخت.

مارپیوس یا بهت‌زدگی دور شدن درشکه را نکرست. برای بیست و چهار شاهی که کم داشت مستتر را، سعادتش را و عشقش را از دست میداد! باز در ظلمت فرو می‌افتاد! يك لحظه چشم گشوده و روشنایی دیده بود، و باز گور میشد! یا مرارت و خصوصاً باید گفت با تاسفی بی‌پایان، بفرنگ پنج فرانکی افتاد که همان روز پم‌دختر بیتوا داد می‌بود. اگر آن پنج فرانک را میداشت، نجات یافته بود، دوباره وارد زندگی میشد، از برزخ و از ظلمت بیرون می‌آمد، از جدایی، از غم، از بیوگی‌رهای می‌یافت، رشته سیاه سرفوشش را به‌این رشته زیبایی طلایی که يك لحظه، پیش چشمانش موج زده، و باز يك دفعه دیگر پاره شده بود گره میزد. با نومیدي تمام به‌خانه ویران باز گشت.

ممکن بود با خود بگوید که می‌بویان و عنده مراجعت داده‌است؛ شب باینجا خواهد آمد و وی این دفعه کاری جز دنبال کردن او بانهایت وقت نخواهد داشت، اما او در سیر و سیاحتش بزحمت این وعده را شنیده بود.

هنگامی که میخواست از پلکان بالا رود، سمت دیگر «بولوار» کنار دیوار کوچک خلوت خندق «گویلن» زوندرت را پیچیده شده در بالا پوش «نوعیرست»، گرم صحبت با یکی از آن مردان دید که سیمای اضطراب آور دارند و شایسته است که «ولگردان خندق» نامیده شوند، اشخاصی با چهره مبهم و با گفتگوهای مشکوک، که وضعشان از افکار بدی حکایت می‌کند، و معمولاً روزها می‌خواهند تا شبها بکار پردازند.

این دو مرد زیر برف که کولاکی مباریدی بی‌حرکت ایستاده بودند، صحبت می‌کردند يك «گروم» تشکیل میدادند که يك سرپاسبان شهر اگر آنجا می‌بود قطعاً متوجه آن میشد، ولی مارپیوس بزحمت آنرا مشاهده کرد.

با اینهمه هر چند که اضطرابی دردناک در دل داشت بمحض دیدن این دو مرد نتوانست خود را از گفتن این نکته بخود باز دارد که این ولگرد خندق‌ها که با زوندرت صحبت میدارد شبیه به شخصی «پانشو» نام معروف به «پرنثانیه» معروف به «بیسگرنای» است که «کورفراک» روزی بوی نشان داده و گفته بود این شخص شبها در محل مانند يك شبگرد خطرناک عبور میکند. در کتاب پیش، اسم این شخص را دیدیم. این «پانشو» معروف به «پرنثانیه» معروف به «بیسگرنای» بعدها در چند محاکمه جنایی وارد شد و از آن پس از جانی‌های معروف گردید. در این اوقات نیز در جنایتکاری شهرتی داشت. امروزه بین دزدان و جنایتکاران مثل يك سنت بشمار میرود. در اواخر سلطنت اخیر، روش او يك مکتب جنایتکاری بود، و شبها، هنگامی که تاریکی هم‌جارا فرا می‌گرفت، در آن ساعت که گروه‌ها تشکیل می‌یابند و آهسته با هم حرف می‌زنند در زندان «فوری»، در حال شیران از وی صحبت میداشتند. در این زندان (درست در محلی که در آن از زیر راه حصار، نقب‌های مستراحی حفر شده بود که در سال ۱۸۴۳ وسیله فرار بی‌سابقه سی نفر زندانی شد). بالای سرپوش این نقب‌ها، اسم او یعنی «پانشو» را که یکدفعه هنگام فرار بانهایت جرات بردیوار حصار نکاتته بود می‌توان دید. در ۱۸۳۲ نیز پلیس مراقبش بود، اما وی هنوز جداً اینکاره نشده بود.

-۱۱-

خدمتگزاری ینوایی به درد

ماریوس با قدمهای آهسته از یلکان خانه بالا رفت. هنگامی که میخواست وارد اتاقش شود پشت سرش، در دالان، دختر بزرگ ژوندت را دید که دنبالش می آید. دیدن این دختر برایش نفرت آور بود. هم او بود که پنج فرانکش را گرفته بود و اکنون دیگر برای بازستاندن آن پول بسیار دیر بود زیرا که تک اسبه از آنجا رفته و در شکله حامل مسیو لوبلان نیز بسیار دور شده بود. از طرف دیگر بر فرض هم که پول را مطالبه میکرد دختر آنرا باز پس نمی داد. اما اگر میخواست نشانه خانه اشخاصی را که يك لحظه پیش در اتاق پدرش بودند از وی بپرسد، این نیز کاری بی فایده بود؛ محقق میدانست که آن دختر خانه شان را نمی شناسد، زیرا که کاغذی که به امضاء «فابانتو» بود جز این آدرسی نداشت :

« آقای نیکوکار کلیسای سن ژاک دو هوا »

ماریوس وارد اتاقش شد و در را از پشت سر فشار داد. در بسته نشد ؛ ماریوس به عقب گشت و دستی را دید که از میان در نیم باز بدون آمده است.

پرسید: این چیست؟ پشت در چیست؟

دختر ژوندت بود.

ماریوس تقریباً بدرستی گفت: شما ایست؟ باز هم شما؟ از من چه میخواهید؟ دختر متفکر بنظر میرسید و جوابی نمیداد. اطمینانی را که صبح داشت نداشت. داخل نشده و در تاریکی دالان ایستاده بود و ماریوس از در نیم باز میدیدش.

ماریوس گفت: آه! چرا جواب نمی دهید؟ از من چه میخواهید؟

دختر نگاه حزن آلودی که پنداشتی يك نوع روشنایی بطور مبهم در آن می درخشید بر وی ماریوس بلند کرد و بوی گفت:

- مسیو ماریوس، شما مثل اینه که غصه دارین. چه تونه؟

ماریوس گفت: من؟

- بله شما.

- چیزی نیست.

- چرا!

- نه!

- بشما میگم که چرا!

- آسوده ام بگذارید!

ماریوس یکبار دیگر در را فشار داد. اما دختر باز هم دست از آن برنداشت

و گفت :

صبر کنین. دارین اشتباه میکنین شما با اونکه پولندار نیستین امر و ز صبح خوب بودین. حالام باشین. صبح بمن چیزی برای خوردن دادین ، حالا بمن بگین که چه درد تونه. شما غم دارین، از حالتون پیداس دلم نميخواه شما که باین خوبی هستین غم داشته باشین. واسه این چی میشه کرد؟ آیا میتونم کاری ، چیزی واستون بکنم؟ منو بکار بگیرین . هر چی بگین میکنم . نمیخوام اسارتونو بدونم ؛ لازم نیست بهم بگین ، اما بهر حال ممکنه بتونم فایده‌یی بشما برسونم . خوب می‌تونم کمکتون کنم همونطور که به پدرم کمک میکنم. وقتی که بردن یه نامه به یه‌جا لازم بشه، وقتی که رفتن به خونه‌ها ، پرسیدن در بدر، یا پیدا کردن آدرس یه خونه، یا دنبال کردن یه نفر لازم بشه خوب از عهده برمی‌آم. آره، باکمال اطمینان میتونین دردتونو بمن بگین؛ میرم با این واوون صحبت میکنم. گاهی ممکنه صحبت کردن با مردم واسه دونستن بعضی چیزا کافی باشه و کارا سر و صورتی بگیره . آقای ماریوس . از من استفاده کنین .

فکری از مغز ماریوس عبور کرد؛ کسی که خود را در حال سقوط می‌بیند از کدام شاخه ممکن است دست بردارد ؟

به دختر «ژوندرت» نزدیک شد و بوی گفت؛ گوش کن...

دختر در حالی که برق مسرتی در چشمانش میدرخشید کلام او را قطع کرد و گفت ؛

- اوه! آره، با من خودمونی حرف بزنین؛ بمن تو بگین! من اینو بیشتر دوست دارم.

ماریوس گفت؛ بسیار خوب؛ تو امروز این پیر مرد و دخترش را باینجا آوردی؟

- آره.

- آدرس خانه‌شان را میدانی؟

- نه!

- برای من پیدا کن .

چشم دختر ژوندرت، که حزن آلود بود، يك لحظه مسرت آمیز شد. سپس حال مسرت را از دست داد و تیره گردید.

پرسید؛ چیزی که میخواهین همیشه؟

- بله .

میشناسیشون ؟

- نه!

دختر به تندی گفت؛ یعنی میشناسیشون ، اما میخواهین بشناسیش؟

این شون که به «شن» مبدل شد. نمیدانم چه چیز نکته‌رسان و تلخ در برداشت.

ماریوس گفت؛ بالاخره تو میتوانی؟

- آدرس مادموازل خوشگله رو خواهین داشت.

در این کلمات « مادموازل خوشگله » نیز وضع شبهه ناکی بود که ماریوس را ناراحت کرد. در جواب گفت، فرق نمیکند! آدرس پدر و دختر، آدرسشان، هر چه باشد.

دختر در چشمان او نگر بست و گفت؛ در عوض بمن چه خواهید داد؟

- هر چه تو بخواهی .
- هر چی خودم بخوام ؟
- بله .
- آدرسو خواهین داشت .
- سرایین انداخت، سپس با حرکتی شدید در را کشید. در بسته شد.
- ماریوس تنها ماند.

خود را بريك صندلی انداخت، سر و دو آرنجش را روی تخت خوابش نهاد، در افکاری که نمیتوانست نظمی به آنها دهد غوطه خوردن گرفت. مثل این بود که گرفتار سرگیجه بی شد. هر آنچه از صبح تا آن موقع بوقوع پیوسته بود: ظهور فرشته، غیبتش، آنچه دختر بدبخت چند لحظه پیش بوی گفته بود، شعاع امیدی که در یأس بی پایان میدرخشید، چیزهایی بودند که درهم و برهم مغزش را پرمیکردند.

ناگهان بسختی از تخیلاتش بیرون جست. صدای بلند و خشن ژوندرت را شنید، با این کلمات که برایش سرشار از فریبترین اهمیت و فایده بود.

- بتو میگویم که یقین دارم، و این مردو شناختم.

ژوندرت از که حرف میزند؟ چه کسی را شناخته است؟ مسیو لوبلان را؟ پدر «اورسول او» را؟ چگونه؟ آیا براسستی ژوندرت میشناسدش؟ آیا ماریوس هم اکنون چنین ناگهانی و غیر منتظر همه اطلاعاتی را که بی آنها زندگیش تاریک بود بدست می آورد؟ آیا بزودی خواهد دانست که چه کسی را دوست میدارد. دختر جوان کیست، پدرش کیست؟ آیا ظلمت متراکمی که آنان را پوشانده است موقع روشن شدنش رسیده است؟ آیا این حجاب بزودی دیده خواهد شد؟ ای خدا! بجای بالا رفتن از کمد روی آن جست، جایش را نزدیک روزنه تیغه بازگرفت.

یکبار دیگر چشمش بدمرون زاغه ژوندرت افتاد.

- ۱۲ -

استفاده از پنج فرانک مسیو لوبلان

تغییری در ظاهر حال خانواده ژوندرت راه نیافته بود، جز آنکه زن و دخترانش آنچه را که مسیو لوبلان و دخترش آورده بودند مصرف کرده، و جورابها و نیم تنه های پشمی را پوشیده بودند. دوپتوی تازه روی تخت خوابها گسترده شده بود. ژوندرت مسلماً بتازگی از بیرون بازگشته بود زیرا که هنوز نقشی که از راه رفتن تنگ شده بود بجا نیامده بود. دخترانش نزدیک بخاری روی زمین نشسته بودند. دختر بزرگتر دست مجروح دختر کوچکتر را «پانسمان» میکرد. زن با چهره بی حیرت آلود روی تخت خواب نزدیک بخاری تقریباً خم شده بود. ژوندرت در

طول و عرض زاغه با قدمهای بلند راه میرفت. چشمانش حالت خارق‌العاده‌یی داشت.
زن که محجوب و بهت‌زده بنظر میرسید سر برداشت و به شوهرش گفت:
- چي! راست ميگي؟ يقين داري؟
- البته که يقين دارم! هشت سال گذشته اما من ميشناسمش! آه! ميشناسمش؟
فوراً شناختمش، چطور! اين توي چشمهاي تونپريد؟
- نه .

- با اونکه بتو گفتم، دقت کن! اما همون قد و هيكله، همون صورته، بفهمي
نفهمي پيرتر شده، آدمايي هستن که اصلن پيرنميشن، نميدونم چه ميکنن! آهنگ
صداشم همونه، فقط لباسش بهتر شده، همين! آه! اي پيرمرد معمايي شيطوني! آخرش
مچتو ميگيرم!

آنگاه ايستاد و به دخترانش گفت:
- شماها برين بيرون (وباز بزنش گفت،) خيلي مضحكه كه اين توي چشم
تو نپريد!

دختران براي اطاعت امر پندر ازجا برخاستند.
مادر تجمعج كنان گفت: اين يكي با اين دست زخمي كجا بره؟
زوندت رفت، هوا ميخوره خوب ميشه... برين.
واضح بود كه اين مرد ازكساني است كه نميشود جواب رد به آنان داد. دودختر
از اتاق بيرون رفتند.
در لحظه‌يي كه ميخواستند از در بيرون روند پندر بازوي دختر بزرگتر را گرفت
و بالحن خاصي گفت،

- س ساعت پنج اينجا باشين... هر دو تون بيايين. بهتون احتياج دارم.
ماريوس دقتش را بيشتتر كرد.
زوندت چون بازنش تنها ماند، باز در اتاق به قدم زدن پرداخت و دوياسه دفعه
باسكوت كامل اطراف اتاق را پيمود. آنگاه چند دقيقه را به فرو بردن دامن پيراهن
زنانه‌يي كه بتن داشت بزير كمرب شلوارش گذراند.
سپس ناگهان روبه زنش گشت. بازوها برسینه نهاد و گفت:
- ميخوايي به چيزي برات بگم؟ اين دموازل...
زن گفت: خوب، چي؟ دموازل چي؟
ماريوس شبهه نداشت كه درباره دلندارش سخن ميگويد. با اضطراب و هييجاني
حرارت آميز گوش ميداد. همه حياتش در گوشه‌هايش بود.
«زوندت» خم شد و آهسته بازنش حرف زد، سبي قنداست كرد و با صدای
بلند گفت،

- بله! اين اونه.

زن گفت: اون؟

شوهرگفت: بله، خودش.

هیچ تعبیر ممکن نیست بتواند آنچه را که در این کلمه «خودش» مادر وجود داشت مجسم سازد. این، حیرت ناگهانی، هاری، کینه و خشم بود که در یک لحن غولانه درهم آمیخته و جفت وجود شده بود. چند کلمه که بی شک اسم کسی بود و شوهر در گوش زنی گفته بود کافی برای آن بود که این زن درشت چرت آلود بیدار شود و ریخت نفرت انگیزش جای خود را به ریختی وحشتناک دهد.

زن با صدای خروشان گفت: ممکن نیست! وقتی که فکر میکنم دخترای من یا برهنه راه میرن و به پیرهن ندارند که بیوشن!.. چطور! مانتوی اطلس، کلاه مخمل، نیم چکمه ابریشمی! و همه چی! بیشتر از دوست فرانک لباس! هر کس ببینش خیال میکنه یه خاتمه. نه... اشتباه میکنی! اولاً که اون خیلی زشت بود! اما این بدک نیست! حقیقه بدن نیست! ممکن نیست که اون باشه.

- بتو میگم که خودشه. خواهی دید.

با این تأیید کمال، زن ژوندرت چهره پهن سرخ و گندم گونش را بالا برد و با حالتی غیر طبیعی سفیدانگریست. در آن لحظه وی بنظر ماریوس بیش از شوهرش وحشت آور بود. ماده خوکی بود که همچون ماده ببر نگاه میکرد.

زن با صدایی مخوف گفت: چطور! این دموازل خوشگل وحشتناک که دخترای منو با دلسوزی نگاه میکرد همون بیسر و پاس! دلم میخواد شکمشو بضر ب لگد پاره کنم!

از تخت خواب پایین جست و یک لحظه برپا ماند، کلاه از سرافتاده، موپیشان شده، پره‌های بینی ورم کرده، دهان نیم باز، پنجه‌ها متشنج و کشیده شده به عقب. آنگاه باز خود را روی تخت خواب انداخت. مرد بی آنکه توجهی به ماده اش داشته باشد در اتاق قدم میزد.

پس از چند لحظه سکوت، ژوندرت، به زنش نزدیک شد، جلو او ایستاد، مانند لحظه پیش بازوها را چلیپاوار برهم نهاد و گفت:

- باز میخوایی یه چیز دیگه بهم بگم؟

زن پرسید: چی؟

شوهر با صدایی کوتاه و آهسته جواب داد:

- میخوام بگم که بختم بیدار شده.

زن ژوندرت شوهرش را چنان نگریست که پنداشتی میخواست بگوید: -

«آیا اینکس که با من حرف میزند دیوانه شده است؟»

مرد گفت: بلای آسمونی! من مدت‌هاست که معتکف سومعه «آگه - نون - داری» از سرما - بمیر، آگه - آتش - داری - از گرسنگی - چون بکن هستم. مدت‌ها گرفتار بینوایی بودم! بار خودمو و بار دیگر رونم بفروش گرفتم. شوخی نمیکنم، دیگه این یکی بنظر من مسخره نیست، مضمون گویی به! ای خدای ابدی! مسخرگی به! ای پسند ابدی! دیگه میخوام تا گرسنه شدم بخورم، تا تشنه شدم بنوشم، پر خوری کنم! خوب بخوابم! دنبال کار نرم! میخوام منم نوبت خودمو داشته باشم! منم حق دارم! پیش از مردن، پیش از خفه شدن، میخوام یه خورده ام میلیون باشم!

یک بار دیگر دور زاغه گشت و گفت: مثل دیگران!

زن گفت: چی میخوایی بگی؟

مرد سر تکان داد. چشم بر هم زد، و مانند يك فیزیک دان که در شارع عام قصد بیان مطلبی داشته باشد صدا بلند کرد و گفت: میبرسی که چی میخوام بگم؟ گوش کن! زن غرغر کنان گفت: هیس! اینقدر بلند حرف نزن! آگه چیزیه که بایس محرمانه باشه پواش بگو.

- به! کی اینجاس؟ همسایه رومیگی؟ با چشمای خودم دیدم که رفت بیرون. وانگهی این مگه می شنوه؟ این حیوون بی شاخ و دم! بعلاوه، بهت گفتم که خودم دیدم رفت بیرون.

با این همه بحکم يك نوع غریزه، ژوندت صدایش را آهسته کرد، اما نه چندان آهسته که ماریوس قادر به شنیدنش نباشد. يك پیش آمد مناسب که به ماریوس اجازه می داد چیزی از این مذاکرات را ناشنیده نگذارد این بود که برف بسیار بر زمین بولوارنشسته بود و صدای چرخ کالسکه ها را آرام می کرد. ماریوس این سخنان را شنید: - خوب گوش کن. کارش تمومه. همه چیز مرتب شده! باین زودی! ترتیب همه کار و داده ام! چیزی کم نداریم. بچه مچه هارو دیدم. مردك امشب ساعت شش خواهد اومد و شصت فرانکو خواهد آورد! ای رذل بی شرف! راستی دیدی چه خوب قضیه شصت فرانك و صاحبخونه و چهارم فوریه رو جور کرد؟ در صورتیکه يك قطب بیشتر بدهکار نیستیم! چه احمقه! ساعت شش خواهد اومد؛ همین ساعته که همسایه برای شام خوردن میره بیرون. ننه بورگونم برای ظرف شویی بشهر میره. هیچکس در اون ساعت تو خونه نخواهد بود. همسایه هیچوقت زودتر از ساعت یازده بر نمی گرده. بچهها کشیک خواهن کشید؛ توهم بما کمک خواهی کرد. کار بخوبی درست خواهد شد. زن پرسید: آگه نشه چطور؟

مرد گفت: کاری می کنم که بشه.

و با صدای بلند خندید.

این نخستین دفعه بود که ماریوس او را در حال خندیدن می دید. این خنده، سرد و آرام بود و بلرزه درمی آورد.

ژوندت گنجه می را که نزدیک بخاری بود گشود، کلاه کاسکتی بیرون کشید، آنرا پس از آنکه با آستین پیراهن، غبارش را سترد، بر سر نهاد و گفت:

- حالا من میرم بیرون. بازم باید چند نفر و ببینم. تدارك کافی باید دید. خواهی دید که کار چه خوب از پیش خواهد رفت. هر چه ممکن بشه کمتر بیرون می-مونم. بازی خوبی در پیش داریم. تو خونه روم محافظت کن.

و دو پنجگاش را در جیب های شلوارش فرو برد. اندکی متفکر برجای ماند. سپس گفت:

- هیچ می دونی چقدر جای خوشوقتی که اون منو شناخت! آگه می شناخت هرگز به اینجا بر نمی گشت و از ما می گریخت. ریش من نجاتم داد، این ریش چونه می رومان تیک من! این ریش بزی خوشگل رومان تیک من!

و باز خندید.

آنگاه سوی پنجه رفت. برف بشدت می بارید و خطوط درهم سفیدی بر صفحه

خاکستری آسمان نقش می‌کرد،

ژوندرت گفت: چه‌هوای سگی‌یی ا

سیس بالاوش تازه را بردوش کشید وگفت:

- پالتوئه خیلی گشاده ا اما عیب نداره. این شیطون‌پیر خبیث چه کار خوبی کرد که اینو واسه من گذاشت، وگرنه نمی‌تونستم از خونه بیرون برم، و هیچ کار از دستم بر نمی‌آومد! کلاً چه خوب جور اومد.

کاسکتش را تا بالای ابرو پایین کشید و بیرون رفت.

چند قدم بیش دور نشده بود که در اتاق دوباره باز و چهره وحشیانه و ذکات آمیز اوباز نمایان شد. به‌زنش گفت. یادم رفت. باندازه به‌منقل زغال بخر. وسکه پنج فرانکی را که مردنیکو کاربوی‌داده بود در پیش بند زنش انداخت. زن پرسید، باندازه به‌منقل زغال!

- آره.

- چقدر باشه؟

- دو چارک.

- این سی‌شویی میشه. باقیم به‌چیزی واسه شام می‌خرم.

- نه، نه!

- چرا؟

- این پولو خرج نکن.

- برای چی؟

- برای اینکه خودم می‌خوام به‌چیزی بخرم.

- چی‌چی؟

- چیزی که لازم دارم.

- چقدر برای خریدنش لازمه؟

- اینجا چلینگر کجا سراغ داری؟

- کوچه «موفتار».

- ها، فهمیدم، نیش به‌کوچه، فهمیدم دکونش کجاست.

- حالا بگو ببینم چقدر پول لازم‌داری؟

- دو فرانک ونیم یا سه فرانک.

- پس چیزی واسه شام خوردن نمی‌ونه.

- امروز وقت خوردن نیست. کارای مهمتری در پیش داریم.

- کافیه. جواهر من!

همینکه زن این کلمه را بر زبان آورد، ژوندرت بیرون رفت و در بسته شد، و این دفعه ماریوس صدای پای او را شنید که در دهلیز دور شد و از پلکان بسرعت پایین رفت.

در آن موقع، زنگ ساعت کلیسای «سن مدار» يك ساعت بعد از ظهر را اعلام داشت.

-۱۳-

هر دور افتاده خیالباف همیشه سر بهوا نیست

سابقاً گفتیم که ماریوس با آنکه مردی متخیل بود، طبیعتی محکم و با حمیت داشت. عادات درخورد فرورفتن در تنهایی، درحالی که محبت و شفقت را در روی توسعه داده بود، شاید خاصیت خشمگین شدن را در وی کمتر کرده ولی خاصیت متعطف شدنش را دست نخورده گذاشته بود؛ خیر خواهی یک برهن و خشونت یک قاضی در وی وجود داشت؛ نسبت به قورباغه شفقت داشت اما سراقعی را با پای می مالید. در این موقع نگاهش در یک سوراخ افمی نفوذ کرده بود. این یک لانه جانوران بود که زیر چشم داشت. یا خود گفت، باید پا برس این بینوایان نهاد.

هیچیک از معماهایی که امیدوار بود حل شوند روشن نشده بود. بعکس، همه چیز شاید تیره تر هم شده بود؛ درباره کودک زیبای لوکر امیورک و درباره پسر مردی که مسبو لوبلانن می نامید چیزی بیش از آنچه می دانست بدست نیآورده بود جز آنکه «ژوندرت» آنان را می شناخت. رویهم از مطالب وحشت آوری که گفته شده بود آشکارا جز یک چیز نمی دید و آن این بود که دامی آماده می شود، دامی مهم ولی مخوف. احساس می کرد که هر دور خطر بزرگی خواهند بود، دختر احتمالاً و پدر بطور قطع؛ پس حتماً باید برای نجات دادنشان بکوشد؛ باید اقدام این ژوندرت ها را بی اثر کند و دامی را که این عنکبوت ها گسترده اند در هم شکنند.

یک لحظه زن «ژوندرت» را با نظر دقت نگرست. این زن از گوشه یی یک کوره پولادین کهنه بیرون کشیده بود و باز میان آهن پاره ها جستجو میکرد. ماریوس تا آنجا که امکان داشت آهسته از کمند پایین آمد و کوشید تا هیچگونه صدا بر نیآورد.

در وحشتش از آنچه در شرف آماده شدن بود، و در هول وهراسی که ژوندرت ها در وی ایجاد کرده بودند، از این اندیشه که شاید بتواند چنان خدمتی برای محبوبش انجام دهد شادمان بود.

اما چگونه اقدام کند؟ آیا باید اشخاصی را که در معرض تهدید قرار گرفته اند آگاه سازد؟ ناشانی شان را نمی دانست. یک لحظه، پیش چشمش آشکار شده و بار دیگر در اعماق پهناور پاریس فرو رفته بودند. آیا بهتر نیست که سر ساعت شش جلو در خانه در انتظار مسبو لوبلان باشد و همینکه او رسید از دامی که برایش گسترده شده است آگاهش سازد؟ اما ممکن است ژوندرت و یارانش او را در حال کمین داری ببینند؛ بولوار جای خلوتی است آنان از او قوی ترند، می توانند با وسایلی بگیرندش و دورش کنند و آن کس که وی قصد رهاندنش را دارد هلاک شود. ساعت یک زنگ زده بود. دام جنایت کاران ساعت شش به کار می افتاد. ماریوس پنج ساعت وقت داشت. جن یک کار نمی توانست بکند.

قبای نمدارش را پوشید؛ دستمال‌گردنی به‌گردن بست. کلاهش را بر سر نهاد و بی آنکه صدایی کند مانند کسی که پا برهنه بر علف راه رود بیرون رفت. از این گذشته زن ژوندرت، همچنان آهن‌پاره‌ها را زیر و رو میکرد. ماریوس همین که از خانه بیرون رفت وارد کوچه «پتی بانکیه» شد. به واسطه این کوچه، نزدیک دیوار کوتاهی که بعضی نقاطش قابل بالا رفتن و مشرف بر يك قطعه زمین مشكوك بود رسیده بود. آهسته می‌رفت زیرا که فرو رفته در افکار بود. برف صدای پایش را خاموش می‌کرد. ناگهان صداهایی شنید که نزدیک باو حرف می‌زدند. سرگرداند. کوچه خلوت بود. هیچکس در آن نبود. روز روشن بود. در همان حال آشکارا صداهایی می‌شنید. بفکر افتاد که از بالای دیواری که کنارش قرار داشت سمت دیگر دایره‌نگرد. آنجا واقعا دو مرد بودند. پشت بدیوار داده، روی برف نشسته، که آهسته صحبت می‌داشتند.

این دو چهره، در نظرش ناشناس بودند. یکی از آن دو مردی ریش‌دار بود با پیراهن کار، و دیگری يك مرد زلف دار ژنده پوش. مرد ریش‌دار عرقچینی یونانی داشت. دیگری سر برهنه بود، و برف میان موهایش. ماریوس چون سر به بالاسر آندو پیش برد توانست بشنود.
 زلفی با آرنج به دیگری می‌زد و می‌گفت:
 - با وجود «پاترون - هینت» ممکن نیست که ناجور در بیاید.
 ریش‌وگفت: «یقین داری؟» و زلفی گفت:
 - این واسه هر کدوم دست کم یه اسکن پانصد خطی داره، و بدترین چیزی که ممکنه پیش بیاد پنجسال، شش سال، یا هفتها ده ساله!
 دیگری با قدری تردید و با ديك ديك‌زدن زیر کلاهك یونانی گفت:
 - این یکیش مسلمه: جلو اینطور چیزاشو نمیشه گرفت.
 زلفی گفت: گفتم که کار ممکن نیست ناجور در بیاید. به چهار چرخه «باباشوز» اسب بسته خواهند شد.

سپس به صحبت درباره نمایشنامه ملودرامی که شب پیش در تماشاخانه «گه‌ته» دیده بودند پرداختند.
 ماریوس راضی را پیش گرفت.

جنگلش می‌رسید که گفته‌های مبهم این دو مرد که با این وضع عجیب، زیر برف پشت دیوار پنهان شده بودند، با نقشه‌های هولناك «ژوندرت» بی‌ارتباط نیست. خیال می‌کرد که این «کار» همان کار باشد.
 سوی حومه «سن مازسو» رفت، و از نخستین دکان که آنجا دید پرسید که در آن نزدیکی کمیسر پلیس کجاست.

کوچه «پونتواز» شماره ۱۳ را نشان دادند.

ماریوس به آنجا رفت.

چون از جلو يك دکان نانوايي عبور می‌کرد، گرسنگیش را بیاد آورد، در شاهی نان خرید و خورد، زیرا که پیش‌بینی می‌کرد که موفق به ناهار خوردن نخواهد شد.

بین راه دربارهٔ مشیت الهی و پیش آمد حوادث فکر می‌کرد. با خود می‌گفت که اگر صبح پنج فرانک را به دختر «ژوندرت» نداده بود خود در شکلهٔ مسیو «لوبلان» را دنبال می‌کرد، و در نتیجه از همه چیز غافل می‌ماند و هیچ چیز مانعی برای دام ژوندرت به وجود نمی‌آورد، مسیو لوبلان نابود میشد، و بی‌شک دخترش هم با او.

-۱۴-

جایی که آژان پلیس دو تپانچه به یک وکیل میدهد

ماریوس چون به شماره ۱۴ کوچهٔ «یونتواز» رسید به طبقهٔ اول رفت و کمیسر پلیس را خواست.

یک پیشخدمت دفتر گفت: آقای کمیسر پلیس نیستند. اما یک بازپرس بجای ایشان هست. می‌خواهید باهاش حرف بزنید؟ کار فوری است؟ ماریوس گفت: آری.

مستخدم دفتر، او را به اتاق کمیسر وارد کرد. یک مرد قد بلند آنجا بود که پشت یک نردهٔ آهنین ایستاده، به یک بخاری تکیه کرده، و با دودستش دامن‌های بالا-پوش بلند گشادش را که سه‌شکل داشت بالا برده بود. این مرد چهره‌ی بی‌چهارگوش، دهانی باریک و محکم، ریش ضخیمی خاکستری و خشن و نگاهی عجیب داشت که پنداشتی جیب‌های طرف را زیر و رو می‌کند. می‌توان گفت که با این نگاه نفوذ نمی‌کرد، بلکه کاوش می‌کرد.

حالت سبعمانه و تند و تیز این مرد کمتر از «ژوندرت» نبود؛ سگ نیز گاه مانند گرگ وحشت‌آور است.

مرد بی‌آنکه تعارفی کند یا لفظ آقا بر زبان آورد گفت، چه می‌خواهید؟

— آقای کمیسر پلیس.

— غایب است. من به‌جایش هستم.

— این یک‌کار بسیار سری است.

— بگویید.

— بسیار فوری هم هست.

— زود بگویید.

این مرد، آرام و خشن، یکباره، هم وحشت‌آور بود و هم اطمینان‌بخش، هم ترس بوجود می‌آورد و هم جلب اعتماد می‌کرد. ماریوس واقعه را برایش نقل کرد. گفت: که شخصی که اجزیه صورت ظاهر نمی‌شناسدش قرار است در دامی افتد؛ که او، ماریوس پون مرسی، وکیل مدافع، چون ساکن اتاق مجاور کنام است، از پشت یک تیفه، شرح این توطئه را شنیده است؛ که جنایتکاری که نقشهٔ دام را طرح کرده است مردی است موسوم به «ژوندرت»؛ که این آدم همدستانی دارد، شاید از او لگران خندق‌ها

و بین آنان شخصی هست موسوم به «پانشو» معروف به پرتانیه، معروف به «بیکر وئی» - که دختر آن زوندت کشیک خواهند کشید؛ - که هیچ وسیله برای خبر کردن سردمورد تهدید که اسمش را هم کسی نمی‌داند وجود ندارد؛ - که سرانجام همه اینها قرار است ساعت شش، در خلوت ترین نقطه بولوآر «اوپیتال»، در خانه شماره «۵۲ - ۵۰» وقوع یابد.

بازرس چون این شماره را شنید سر بلند کرد و بسردی گفت:

- پس این در اتاق ته کورینور است.

مار یوس گفت: درست همان اتاق.

و دنبال کلامش پرسید:

- شما خانه را می‌شناسید؟

بازرس يك دم ساکت ماند، سپس در حالی که پاشنه چکمه‌اش را جلو دهانه بخاری گرم می‌کرد گفت: ظاهر آ!

و از میان دندانهایش، کمتر با ماریوس و بیشتر با کراواتش، به حرف زدن پرداخت؛ - باید يك چیزهایی از «پاترون مینت» این تو باشه.

مار یوس از شنیدن این کلمه تکانی خورد و گفت:

- پاترون مینت. من واقعا این کلمه را شنیده‌ام.

و مکالمه مرد زلفی و مرد ریش‌ورا، در پس دیوار کوچک «پتی بانکیه» در میان برف، برای او نقل کرد.

بازرس پلیس زیر لب گفت:

- زلفی باید «بروژن» باشد، و ریشو «دومی لیار» معروف به «دومیلارد» باز يك هایش را پایین انداخته بود. در این حال گفت:

- اما «باباشور»؟ دارم می‌فهمم که کیست. ببین که بالا پوشم را سوزاندم؛ همیشه توی این بخاری‌های لعنتی زیاد آتش می‌کنند. - شماره «۵۲ - ۵۰». ملک قدیم «گوربو»

سپس ماریوس را نگر بست و گفت: شما جز این ریشو و این زلفی کسی ندیدید؟ - «پانشو» را هم دیدم.

- یکی از این پسر مزلف‌های تخم شیطان را ندیدید که آنجا ها ول بگردد؟ - نه.

- يك گنمه درشت چاق خیکی شبیه به قیل باغ نباتات چطور؟

- نه.

- يك مرد که طرار مثل مطربهای دوره گرد قدیم چطور؟

- نه.

- اما چهارمی؛ هیچکس نمی‌بیندش، حتی معاون‌ها و پادوها و نوکر هاش. کم اسباب تعجب است اگر شما ندیده باشیدش.

مار یوس گفت: نه، ندیده‌ام. اما این آدم‌ها کیستند؟

بازرس بجای جواب دادن گفت:

- بعلاوه حالا ساعت اینها نیست.

در سکوتش باز افتاد؛ سپس پیش خود گفت:

- ۵۲ - ۵۰ من آن خانه چوبی را می‌شناسم. محال است که بتوانیم توی آن

مخفی شویم بی آنکه آرتیست‌ها ببینندمان. آنوقت شش‌شان خبردار خواهد شد و نمایش را پی خواهند خواند. آنتندر که کم‌وهستند، جمعیت ناراحتشان می‌کند؛ نه، اینطور نمی‌شود؛ اینطور نمی‌شود! من می‌خواهم آواز خواند‌نشان را پشت‌نوم، و برقصانمشان.

چون این تکلم خود بخود، تمام شد، روبه ماریوس گرداند، و درحالی‌که خیره خیره نگاهش می‌کرد پرسید.

— شما می‌ترسید؟

ماریوس گفت، ازچه؟

— از این آدم‌ها!

ماریوس که رفته رفته متوجه شده بود که این بازرگ پلیس هنوزبوی آقا نکفته است باخسونت گفت، بیش از شما نمی‌ترسم.

بازرس خیره‌تر نگاهش کرد و با یک نوع وقار ساختگی و بالحنی فاسحانه گفت:

— شما مثل یک مرد شجاع و باشرف حرف می‌زنید. جرأت از جنایت نمی‌ترسید. شرافت هم از مقام پروا ندارد.

ماریوس کلام او را قطع کرد و گفت:

— بسیار خوب؛ اما شما برای این کارچه در نظر دارید؟

بازرس اکتفا به گفتن این جواب کرد:

— مستأجرهای آن خانه، همه، یک کلید از قفل در بزرگ دارند تا شب، هر ساعت که بخواهند، بتوانند وارد منزل خود شوند. شما نیز دارید؟

— ماریوس گفت، بله.

بازرس گفت، بدهیش به من.

ماریوس کلید را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و به بازرگ داد و گفت:

— اگر حرف مرا قبول می‌کنید، بهتر است که با نیرو بیایید.

بازرس نگاهش خیره مانند نگاه ولتر به یک عضو آکادمی شهرستان که قافیه‌یی

بوی پیشنهاد کند، به ماریوس افکند، بایک حرکت، دودست بزرگش را در دو جیب

پهناتور بالا پوشش فرو کرد، دو تیانچه یولادین از آنها بیرون کشید هر دو را سوی

ماریوس پیش برد و بشندی و با صدایی کوتاه گفت:

— اینها را بگیرید. بخانه‌تان برگردید. در اتاق‌تان پنهان شوید. طووری کنید

که یقین کنند بیرون از خانه هستید، این تیانچه‌ها پر است. هر یک دو گلوله دارد. خوب

نگاه خواهید کرد. یک سوراخ بالای دیوار اتاق شما هست، خودتان اینرا گفتم.

بچه مچه‌ها می‌آیند. می‌گذارید قدری دست بکار شوند. وقتی که دیدید که کار شروع شده

و موقع دستگیر کردن رسیده است یک تیر تیانچه خالی می‌کنید. بیش از آن لازم نیست.

باقی کارها مربوط بمن است. یک تیر تیانچه به هوا، بمسقف، یا به هر جای دیگر، فرق

ندارد اما مخصوصاً پیش از موقع نباشد. صبر کنید تا کار را شروع کنند؛ شما وکیل

هستید و می‌دانید که موضوع چیست.

ماریوس تیانچه‌ها را گرفت و در جیبهای روی قبایش گذاشت.

بازرس گفت، اینطور خوب نیست؛ یک بر آهنگی پیدا می‌شود، خودش را نشان

میدهد. بهتر است که در جیب‌های بفلتان بگذارید .
 ماریوس تپانچه‌ها در جیبهای بغلش پنهان کرد.
 بازرس گفت، حالا يك دقیقه هم وقت را تلف نباید کرد. ساعت چیست؟ دو
 ونیم است . ساعت هفت شروع می‌شود؟
 ماریوس گفت ، ساعت شش.
 بازرس گفت، وقت دارم، اما جز وقت هیچ ندارم؛ چیزی از آنها که گفتم
 فراموش نکنید. هنگام شروع به کار، يك تیر تپانچه.
 ماریوس گفت؛ خاطر جمع باشید.
 و هنگامی که ماریوس برای بیرون رفتن دست بر دستگیره در نهاد بازرس
 با صدای بلند گفت ؛
 - راستی اگر در این بین به من احتیاج پیدا کردید یا خود بیایید، یا کسی را
 بفرستید. اسم من «زاور بازرس» است.

-۱۵-

ژوندرت خریدش را انجام میدهد

چند لحظه بعد ، نزدیک ساعت سه ، « کورفراک » اتفاقاً از کوچه موفتار با
 «بوسوئه» می‌گذشت. برف بر شدتش افزوده و فضا را پر کرده بود. بوسوئه در جریان
 گفتن این کلمات به «کورفراک» بود،
 - انسان وقتی که افتادن این تکه‌های برف رو می‌بیند ، خیال میکند که در
 آسمون يك طاعون توی پروانه‌های سفید افتاده.
 ناگهان «بوسوئه» ماریوس را دید که از کوچه سوی خندق بالا میرود و وضع
 خاصی دارد .

با تعجب گفت . اهه! نگاه کن! ماریوس!

کورفراک گفت، دیدمش... باهش حرف نزنیم.

- چرا؟

- سرش بنده .

- به چه ؟

- مگه نمی‌بینی چه ریخت داره ؟

- چه ریخت ؟

- ریخت کسی که يك نفر و دنبال میکند.

«بوسوئه» گفت ، راسته.

کورفراک گفت، بین چشمه‌اش چطور دو دو میزنه. باچه نگاهی... .

- اما کی رو دنبال کرده، شیطان!

— قطعاً يك دختر دهاتی كلاه گلدار روا — مكه نمیدونی كه عاشق شمه؟
بوسوئه گفت: من كه اینجا نه دختر می بینم، نه دهاتی، نه كلاه گلدارا. اینجا
اصلاً زن نیست.

كورفراك با دقت نگاه كرد و باتعجب گفت: دنبال يك مرد میره!
براستی يك مرد، كه كاسكتی بر سر داشت و با آنكه فقط پشتش دیده می شد
معلوم بود ریش خاكستری دارد بیست قدم پیشایش ماریوس میرفت.
این مرد، يك بالاپوش كاملاً نو كه برایش بسیار گشاد بود و يك شلوار پاره كشیف
و حشت آور سیاه شده از گل پوشیده بود.

بوسوئه به قهقهه خندید و گفت: این مرد ديگه چه جور چیزیه!
كورفراك گفت: این؟ بنظر من شاعره. غالباً شعرا اینطور بی پروا شلوار
دوره گردهای پوست خرگوش فروش و لبادۀ اعضای مجلس سنای فرانسه رو تن
می کنند.

بوسوئه گفت: بیابینیم ماریوس كجا میره؛ ببینیم این مرد كجا میره؛ مصلحت
میدونی كه ما هم دنبالشون كنیم؟
كورفراك گفت: ای بوسوئه، ای «عقاب»! تو واقعاً بشمور عجیبی هستی!
مردی رو دنبال كنیم كه او هم دنبال مردی است!
وراهشان را گردانند.

واقعاً ماریوس «ژوندرت» را در كوچۀ «موفتار» دیده بود و او را هیباید.
«ژوندرت» سر باین انداخته بود و عیرفت، بی آنكه متوجه شود كه نگاه دیگری
هست كه او را گرفته است و او را نمی کند.

از كوچۀ «موفتار» بیرون رفت و ماریوس دیدش كه به یكی از كشیف ترین و
پست ترین خانه های كوچۀ «گراسیوز» وارد شد، نزدیک به يك ربع ساعت آنجا ماند،
سپس به كوچۀ «موفتار» بازگشت، به يك دكان چلینگری رفت كه در آن عصر درنیش
كوچۀ «پیرلنبار» بود. پس از چند دقیقه ماریوس او را دید كه از دكان بیرون می آید
و زیر دامن بالاپوشی يك قلم بزرگ بولادین سنگ تراشی با دسته چوبی سفید پنهان
كرده است. بالای كوچۀ «پتی زانتلی» سمت چپ پیچید و شتابان وارد كوچۀ «پتی —
بانكیه» شد. روز روبه آخر میرفت، و برف كه يك لحظه قطع شده بود باز می بارید.
ماریوس سر پیچ كوچۀ «پتی بانكیه» كه مثل همیشه خلوت بود، خود را در پناه زاویۀ
دیوار كشانده و دیگر ژوندرت را دنبال نكرد. این كار بسیار بموقع بود زیرا كه
«ژوندرت» چون پای دیواری كه چند ساعت پیش «ماریوس» بالای آن رفته و از پشت
آن صحبت مرد ریش و هرد زلفی را شنیده بود، رسیده، به عقب گشت، با دقت نگرست،
خاطر جمع شد كه هیچكس دنبالش نیست و کسی نمی بیندش، سپس از دیوار بالا رفت
و ناپدید شد.

راه مبهمی كه این دیوار كنارش بود، پیوسته به حیاط خلوت يك كالسكه
كرایه دهه قدیم و بدنام بود كه هنوز در انبارهای چند كالسكۀ «برلنگوی» كهنه دیده می شد.
ماریوس فكر كرد كار عاقلانه آنست كه از غیبت «ژوندرت» استفاده كند و
وارد خانه شود. از طرف دیگر رفته رفته وقت می گذشت. هر شب «مام بوگون» وقتی

که برای ظرف شویی به شهر میرفت عادت داشت که درخانه راقفل کند. پس همیشه هنگام مغرب درخانه خرابه «گوربو» بسته بود. ماریوس هم کلیدش را به بازرس پلیس داده بود، پس لازم بود که عجله کند و پیش از بسته شدن دربه خانه رسد.

شامگاه رسیده بود، شب تقریباً دربروی زوز بسته بود. درافق و درفضا جز يك نقطه دیده نمی شد که از آفتاب روشن باشد و آن ماه بود.

ماه باچهره یی سرخ از پشت گنبد کوتاه «سالیتریه» بیرون می آمد.

ماریوس با قدمهای بلند به شماره «۵۲-۵۰» بازگشت. وقتی که رسید، هنوز در باز بود. بانوک یا ازپلکان بالا رفت و در دالان از کنار دیوار تا اتاق خود آهسته قدم برداشت. به یاد داریم که دوطرف این دهلیز اتاقهای ویرانی بود که در آن زمان هیچیک مستأجری نداشت. مام بوگون معمولاً در این اتاقها را باز می گذاشت. ماریوس هنگامی که از جلو یکی از این درهای باز می گذشت بنظرش رسید که در آن اتاق غیرمسکون چهار سر آدمی بی حرکت می بیند، بطور مبهم روشن شده از باقیمانده روشنائی روز که از دریچه یی بدرون آمده بود. ماریوس اصراری به دیدن آن انسان نداشت زیرا که می خواست خود دیده نشود. سرانجام بی آنکه کسی ببیندش بی صدا وارد اتاقش شد. بسیار بموقع بود، زیرا که يك لحظه بعد صدای پای مام - بوگون را شنید که به سوی در میرفت. و چیزی نگذشت که صدای بسته شدن در نیز بگوشش رسید.

-۱۶-

آنجا که يك ترانه باز یافته میشود با يك آهنگ

انگلیسی که در ۱۸۳۲ مد بود

ماریوس روی تختخوابش نشست. ساعت نزدیک پنج و نیم بود. فقط در حدود نیم ساعت بین او و حادثه یی که می بایست روی نماید فاصله بود. صدای ضریان شرایینش را مانند صدای ضربات ساعتی که در تاریکی بگوش رسد می شنید. - درباره این حرکت مضاعف که در تاریکی جریان داشت، جنایت که از یک طرف پیش میرفت و عدالت که از طرف دیگر در میرسد فکر می کرد. - ترسی نداشت، اما نمی توانست فارغ از یک نوع لرزش و فکر و قیامی که در شرف وقوع بود افتد. مانند همه کسانی که ناگهان حادثه یی شگفت مورد هجومشان قرار میدهند، سراسر این روز اثر خواب و خیالی دروی می بخشید، و برای آنکه خویشتن را گرفتار کابوسی نیندازد احتیاج کامل داشت که سردی دوتیانچه فولادین را در جیبهای بغلش احساس کند.

دیگر برف نمی بارید؛ ماه که بیش از پیش روشن می شد، خود را از دست مه نجات میداد و روشنائی پیش آمیخته بابر برف سفید برفها منظره یی فلق آسا به اتاق می بخشید.

در کلبه «ژوندت» روشنایی بود. ماریوس روزن دیوار را میسید درختان با نوری سرخ که در نظرش خونین می نمود.

مسلّم بود که این روشنایی ممکن نبود از یک شمع حاصل شده باشد. از طرف دیگر هیچ حرکت در اتاق ژوندت‌ها نبود؛ هیچکس در آن راه نمی رفت، هیچکس در آن سخن نمی گفت، صدای نفس کشیدن هم نبود، سکوت در آن سرد و عمیق بود و با این روشنایی هر کس می توانست تصور کند که کنار گوری است.

ماریوس کشفایش را آرام آرام بیرون آورد و زیر تخت خوابش را اند. چند دقیقه گذشت. ماریوس صدای در پایین را شنید که روی پاشته حرکت کرد. کسی با قسمی سنگین و تند از پلکان بالا آمد، طول دالان را پیمود، چفت درزازه با صدای بسیار، بالا رفت. این ژوندت بود که به خانه بازگشته بود.

همانند چند صدای بلند شد. همه افراد خانواده درمغاره بودند، اما مانند گرگ بچکان در غیبت گرگ، اینان نیز هنگام غیبت آقای خود دم نمی زدند. چون وارد شد گفت، آمدم.

دختران با صدای زننده گفتند، سلام! باباجون!
زن گفت، خوب چی شد؟

ژوندت جواب داد، همه چی روبراه شد. اما یه سرمای سگی پاهامو از کمر انداخته خوب، این شد حسابی. اوه! خوب! توام لباس پوشیدی. البته توام باید بتونی جلب اعتماد کنی.

— حاضر و آماده برای بیرون رفتن.

— از توایی که گفتم چیزی رو که فراموش نخواهی کرد؟ همه کار رو خوب انجام خواهی داد؟
— آسوده باش.

ژوندت گفت: مقصود اینه که...

و جمله اش را تمام نکرد.

ماریوس صدای گذاشتن چیزی سنگین را که شاید قلم ولادینی بود که «ژوندت» خریده بود روی میز شنید.

ژوندت گفت: او هو! اینجا کسی غذا خورده؟

مادر گفت: آره. من سه تا سیب زمینی بزرگ و یه خورده نمک داشتم. — از این آتش برای پختن او نا استفاده کردم.

ژوندت گفت، خوب، فردا همه تونو برای ناهار خوردن با خودم میبرم، یه اردک خواهیم خورد با همه مخلفاتش! فردا مثل شارل دهم ناهار خواهید خورد، همه چی روبراه!

سپس با صدای آهسته تر گفت: — تلموش وازه. گریه ها اونجا حاضران.

باز صدایش را فرود آورد و گفت،

— اینو بگذار تو آتش.

ماریوس یک صدای خشاخش زغال را که با انبر یا بایک آلت آهنین بر همش زننده شنید، و ژوندت گفت،

— پاشنه‌های درو خوب چرب کردی تا صدا نکنه؟
 مادر جواب داد: آره.
 — ساعت چنده؟
 — الان شش میسه، «سن مدار» زنگک پنج و نیمو زده.
 ژوندرت گفت: ای وای! باید بچه‌ها برن کمین کنن. بیابین بچه‌ها گوش کنین.
 قدری بیج بیج کرد.
 بازهم صدای ژوندرت بلند شد که میگفت: تنه بورگون رفته؟
 مادر گفت: آره.
 — یقین داری که تو اتاق همسایه هیچکی نیست؟
 — روز که برنگشت، حالام که ساعت شام خوردنش.
 — خاطر جمعی؟
 — خاطر جمع.
 ژوندرت گفت: یا وجود این بدنیست که برین تو اتاقش ببیتین هست یا نه.
 بیا دخترم؛ شمو وردار و برو اونجا.
 ماریوس خود را روی دست‌ها و زانوهایش بر زمین انداخت، و بی صدا زیر
 تختخواب خزید.
 همی‌تکه خود را در آنجا جمع کرد از شکاف‌های دراتاقش روشنایی شمعی دید.
 صدایی فریاد کرد: پاپا، رفته بیرون.
 ماریوس صدای دختر بزرگه ژوندرت را شناخت.
 پدر پرسید: رفتی توی اتاق؟
 دختر گفت: نه، اما هر وقت که کلید روی در اتاقش باشه معلوم میسه که
 بیرون رفته.
 پدر فریاد زد: باوجود این برو تو.
 دربار شد. ماریوس دختر بزرگه ژوندرت را دید که شمعی بنمست دارد. مثل
 صبحش بود فقط در این روشنایی قدری مخوف‌تر بنظر میرسید.
 راست بطرف تختخواب آمد. ماریوس در لحظه وصف ناپذیری از اضطراب
 بسر برد. اما نزدیک تختخواب آیینیهی به‌دیوار میخ شده بود دختر سوی آن میرفت.
 روی سر پنجه‌های پابلند شد و خود را در آیینه نگریست. در آنساق مجاور صدای زیر و رو
 شدن آهن پاره شنیده می‌شد.
 دختر با کف دستش موهایش را صاف کرد، لبخندهایی به آینه زد، در حالی که
 با صدای شکسته و گورستانیش زمزمه می‌کرد:

«عشق‌ها مان یک هفته تمام دوام کردند.
 «آه! در دوران خوشبختی، لحظات چه کوتاهند!
 «هشت روز یکدیگر را پرستیدن، چه زحمت بی‌حاصلی!
 «دوران عشق‌ها باید تا ابد دوام کند.
 «باید تا ابد دوام کند، باید تا ابد دوام کند.»

در این مدت ماریوس می‌لرزید و محال بنظر میرسید که دختر صدای نفس کشیدنش را نشنود.

دختر جلو پنجره رفت، بیرون را نگرست و در همه این احوال باوضع نیمه معنونا نهی که داشت باخود حرف میزد. میگفت:

«آه! یاریس چه زشته وقتی که پیرهن سفید پوشیده.

سوی آینه بازگشت، جلو آن ایستاد و باز هیئتهای گوناگون بخود داد و پویایی خود را از روبرو و از سه ربعی تماشا کرد.

پدر صدا زد، خوب؛ دیگه اونجا چی می‌کنی؟

دختر که به مرتب کردن موهایش پرداخته بود گفت: زیر تخت خواب وزیر مبلارو می‌بینم. هیچکس اینجا نیست.

پدر با صدای زوزه مانند گفت: کله‌خرا فوراً برگرد. وقتو تلف نکنیم!

دختر گفت: اومدم! اومدم!... تو خراب شده اینا آدم فرصت هیچ کار نداره و زرمه کنان گفت.

«عرا ترك می‌کنید تا سوی افتخار روید،

دل غمزده من همه‌جا دنبال‌تان خواهد بود.»

يك نگاه دیگر به آینه کرد، بیرون رفت و در را بروی خود بست.

يك لحظه بعد ماریوس صدای پاهای برهنه دو دختر جوان را در دالان شنید،

و صدای پدرشان هم به گوشش رسید که به آندو می‌گفت:

«خوب دقت کنید! یکی تون از طرف خندق، اون یکی نیش کوچه» «پتی بانکیه».

یه دقیقه ام درخونرو از نظر دورندارین. همینکه چیزی دیدین فوراً باینجا برگردین!

چهار، به، چهار... برای برگشتن کلید دارین.

دختر بزرگ غرغر کنان گفت:

«توی برف، پابرهنه قراولی کردن!

پدر گفت: فردا پوتین‌های ساقه بلند ابریشمی سوسکی رنگ خواهین داشت.

دختران از یلکان پایین رفتند و پس از چند ثانیه صدای در بزرگ معلوم داشت

که از خانه خارج شده‌اند.

در خانه کسی نبود جز ماریوس و ژوندردت و زنش و شاید موجودات اسرار آمیزی

که ماریوس هنگام غروب پشت در اتاق مجاور زاغه دیده بود.

-۱۷-

استفاده از پنج فرانکی ماریوس

ماریوس حساب کرد که هنگام رفتن روی کمد و باز گرفتن جایش و دیدگاهش

در رسیده است. در يك چشم برهم زدن، و با چابکی سش، نزدیک سوراخ دیوار قرار گرفت.
نگاه کرد.

درون زاغه ژوندت منظره‌یی عجیب داشت و ماریوس بر حقیقت روشنایی موحشی که دیده بود واقف شد. شمع‌ی در يك شمعدان زنگ زده میسوخت اما روشنایی اتاق از آن نبود. همه جای اتاق از تابش شعله‌های يك کوره بزرگ پولادین انباشته از زغال افروخته که در بخاری جای داشت روشن شده بود. این همان کوره بود که صبح «ژوندت» مهیا کرده بود. آتش، مشتعل، و کوره، سرخ بود؛ شعله آبی‌روی کوره رقص می‌کرد، و شکل قلمی را که ژوندت همان‌روز در کوچه «پیرلنبار» خریده و چند دقیقه پیش در آتش نهاده بود نمایان میساخت. در يك گوشه، نزدیک در، دوتل دیده می‌شد، که یکی تل آهن پاره بنظر میرسید و دیگری تل طناب، و همچو پیدا بود که اینها همه از پیش برای منظور پیش‌بینی شده‌ی فراهم آمده‌اند. همه اینها برای کسی که هیچ از آنچه اینجا آماده می‌شد نمیدانست، این اثر را می‌بخشید که ذهنش را بین دو فکر مختلف متردد می‌گذاشت، از يك طرف فکری بسیار مخوف و از طرف دیگر فکری بسیار ساده. زاغه در روشنایی این آتش به دکان آهنگری شبیه‌تر بود تا به دوزخ، اما «ژوندت» به مالک دوزخ بیشتر شباهت داشت تا به آهنگر!

حرارت آتش‌چندان بود که شمع که روی مین جای داشت از طرفی که با کوره مواجه بود ذوب می‌شد و قطره قطره پایین میریخت. يك فانوس پرده‌دار مسین که بگل «دیوجانی»^۲ می‌آمد که مبدل به «کارتوش»^۳ شده باشد روی بخاری دیده می‌شد. کوره که در بخاری، کنار هیزم‌های نیم سوخته گذاشته شده بود بخارش‌را، و دودش را از لوله بخاری بیرون می‌فرستاد و بویی در اتاق پخش نمی‌کرد. ماه از چهار شبه پنجره بگذردن آمده، سفیدیش را در زاغه درازفوانی و شعله افروز افکنده و برای روح شاعرانه ماریوس که در موقع عمل نیز تخیل را از دست نمیداد، بصورت يك فکر آسمانی درآمده بود که با رؤیاهای بدیهیت زمینی آمیخته باشد.

يك وزش هوا از شبه شکسته بدرون می‌آمد و برای محو بوی زغال و دفع حرارت کوره در اتاق کفایت می‌کرد.
کنام ژوندت اگر آنچه در باره خانه خرابه «گوربو» گفته‌بیم در خاطرها باشد، برای نمایش دادن يك عمل شدید و ترسناک و پنهان داشتن يك جنایت، بسیار خوب

۱ - Lanterne sourde فانوسی که می‌توان روشنایی آنرا بدلیخواه پنهان داشت.

۲ - Diogène فیلسوف معروف یونانی در قرن سوم و چهارم قبل از میلاد مسیح. همان حکیم که بقول مولوی با چراغ دنبال انسان می‌گشت.

۳ - Cartouche سردسته مخوف يك عده دزد در فرانسه (۱۷۲۱-۱۶۹۳) که شرح جنایات عجیبش صورت افسانه‌یی بخود گرفته است.

انتخاب شده بود. این، دور افتاده‌ترین اتاق، در متروک‌ترین خانه، در خلوت‌ترین «بولوار» پاریس بود. اگر کمین کردن برای جنایت تا آن تاریخ به وجود نیامده بود اینجا اختراع می‌شد.

همه ضخامت يك خانه و چندین اتاق غیرمسکون، این زاغه را از بولوار جدا می‌کرد. یگانه پنجره‌یی که داشت رو به زمین‌های بایروسیمی بازمی‌شد که بین دیوارها و طارمی‌ها محصور بود.

ژوندرت چپ‌ش را روشن کرده، روی صندلی حصیر دررفته نشسته بود و دود می‌کرد. زنش آهسته باوی صحبت می‌داشت.

ماریوس اگر بجای «کورفراک» یعنی از کسان می‌بود که در همه پیش‌آمدهای زندگی می‌خندند همینکه نگاهش بغزن «ژوندرت» می‌افتاد قهقهه خنده را سر میداد. کلاه سیاه با پرهای بلند شبیه به کلاه‌های فراشباشی‌های نیروی تشریفات شارل دم، و یک شال بزرگ خشتی رنگارنگه روی دامنش از پارچه کشیاف داشت، و کفش‌های مردانه‌یی را که صبح آن‌روز دخترش دور انداخته بود بپا کرده بود. این آرایش عجیب بود، که ژوندرت بمشاهده آن بالحن تمجب آمیز گفته بود: «خوب! این‌شد حسابی، تو هم لباس پوشیده‌یی! البته توهم باید بتونی جلب اعتماد کنی!»

اما خود «ژوندرت» بالاپوش نازه جاداری را که مسو «لولان» بوی داده بود ترك نگفته بود و لباس هنوز همان تناقض بالاپوش و شلوار را داشت که در نظر کور-فراک بصورت يك شاعر جلوه اش میداد.

ناگهان ژوندرت صدا بلند کرد و گفت:

- راستی! الان چیزی بفکرم رسید. تو این هواگمان میکنم یارو با درشکه بیاد. پاشو فانوسو روشن کن و بدست بگیر، از پله‌ها برو پایین؛ وقتی که بیابین رسیدی پشت درخواهی ایستاد. همینکه صدای توقف درشکه رو شنیدی فوراً دو باز خواهی کرد، اون‌از پله‌ها بالاخواهد آمد و تورا هتو توپلکون و تودهلین روشن خواهی کرد، و همینکه اون وارد اتاقش تو فوراً بیابین بر خواهی گشت، پول درشکه چی رو خواهی داد و راهش خواهی کرد.

زن گفت: پول از کجا بیارم؟

ژوندرت درجیش جستجو کرد، پنج فرانک بیرون آورد و بوی داد.

زن گفت: این چیه؟

ژوندرت با صداقت گفت: پولی که امروز صبح همایمون داده.

سپس گفت: هیچ میدونی؟ اینجا دوتا صندلی لازمه.

- برای چی؟

- برای نشستن.

ماریوس احساس کرد که لرزشی در پهلوهایش دویدن گرفت، زیرا که شنید که زن ژوندرت در جواب شوهرش می‌گوید:

- اهمیت نداره! میرم صندلی‌های همسایه رو می‌آرم.

و بایک حرکت سریع در کلبه‌ها گشود و وارد دهلین شد.

ماریوس آنقدر فرصت نداشت که از بالای کمد پایین آید و برای پنهان شدن زیر

تختخواب رود. ژوندت زشت را صدا کرد وگفت، شمعو ببر. زن گفت، نه، شمع لازم نیست. اسباب زحمتم میشه، دو تا صندلی رو بایس با دودست بیارم روشنایی مهتاب هست.

ماريوس شنیدکه دست سنگین زن ژوندت در جستجوی کلید قفل در تاریکی در را کورمالی میکند. پس از لحظه‌یی در باز شد. ماریوس برجای خود از دلشردگی واز بهت زدگی خشک شد. زن ژوندت وارد اتاق شد.

از دریچه کوچک، شعاع ماه بندرون آمده بود و بین دو تکه تاریکی عبور میکرد؛ یکی از این دو تاریکی دیواری را که ماریوس، پشت به آن داده بود یکسره میپوشاند، قسمی که ماریوس در آن ناپدید میشد.

زن ژوندت نگاهي به اطراف کرد، ماریوس را ندید. دو صندلی یعنی همه صندلی‌های ماریوس را برداشت، از اتاق بیرون رفت و در را رها کرد تا پشت سرش با صدای بلند بسته شود.

وارد زاغه شد وگفت، اینم دو تا صندلی.

شوهرگفت، اینم فانوس. بگیر و زود برو بایین.

زن با عجله اطاعت کرد و شوهر در اتاق تنها ماند.

ازجا برخاست و دو صندلی را بر دو طرف میز نهاد. قلم سنگتراشی را میان آتش گرداند. پاراوان کهنه‌یی جلو بخاری گذاشت و باین وسیله کوره آتش را پنهان کرد. آنگاه به گوشه‌یی که تل طنابها بود رفت و مثل اینکه میخواهد چیزی را آزمایش کند خم شد. ماریوس در آن موقع دانست که چیزی که تا آن دم گمان میکرد توده درهمی از طناب است يك نردبان طنابی خوش‌ساخت و محکم با پله‌های چوبین، دو قلاب بزرگ برای آویختن است.

این نردبان و چند قطعه افزار بزرگ، چماق‌های واقعی آهنین که با آهن پاره‌های توده شده در پشت درمخلوط بودند صبح این روز در کلبه ژوندت وجود نداشتند، و مسلماً بعد از ظهر آن روز، موقع غیبت ماریوس به آنجا حمل شده بودند.

ماريوس در دل گفت: این اسباب گاری سازی است.

اگر ماریوس در این قسمت اطلاع بیشتری میداشت درمی‌یافت که بین اشیایی که او افزار گاری‌سازی پنداشته بود، چیزهایی هست که میتواند قفل را ازجا برکند یا در بسته‌یی را بگشاید، اشیاء دیگری هست که برای بریدن و قطع کردن بکار میرود؛ دودسته از افزار کار مخوف است که دندان یکی را «افزار کوچک» و دیگری را افزار «دو» مینامند.

بخاری و میز با دو صندلی درست رودر روی ماریوس قرار داشتند. چون کوره را ژوندت پنهان کرده بود، اتاق روشنایی دیگری جز روشنایی شمع نداشت؛ کوچکترین چیزی که روی میز یا روی بخاری جای داشت سایه درازی می‌افکند. سایه يك کوزه آب سرشکسته نیمی از يك دیوار اتاق را میپوشاند. در این اتاق نمیدانم چه آرامش زشت و تهدیدانگیز وجود داشت. وقوع امری وحشت‌آور در آن احساس میشد.

چیق ژوندت روی میز مانده و خاموش شده بود، و این بزرگترین نشانه اشتغال حواس او بود. کارش را انجام داده و نشسته بود. نور شمع همه زوایای خشن یا رفیق صورتش را برجسته کرده بود. بستنی ابرو درهم کشیده بود. دست راستش باز بسته میشد و مثل این بود که به آخرین اندرزهای یک تکلم مجهول درونی جواب میگفت. در خلال یکی از این گفت و شنودهای تیره که باخویشتن میکرد، بتندی جمعه میز را سوی خود کشید، یک کارد بزرگ مطبخ را که در آن پنهان بود برداشت، تیزیش را روی ناخن خود آزمایش کرد، سپس کارد را باز در کشو همین نهاد و کشورا بدرون راند.

ماریوس نیز سهم خود تیانچه‌یی را که در جیب بغل راستش بود بیرون آورد، آنرا باز کرد و آماده ساخت.

تیانچه تا آماده شود اندک صدایی آشکار و خشک کرد.

ژوندت لرزید، روی صندلیش نیم‌خیز شد و گفت:

- کیه اونجا؟

ماریوس نفسی را فروکشید و بی‌حرکت ایستاد. ژوندت لحظه‌یی گوش فرا

داد، سپس خندید و گفت:

- چه بی‌شعور من! این چوب تیفه بود که صدا کرد.

ماریوس تیانچه‌را در دستش نگاهداشت.

-۱۸-

دو صندلی ماریوس رو در روی هم قرار میگیرند

ناگهان طنین دوردست و حزن‌انگیز یک زنگ بزرگ، شیشه‌ها را لرزاند. زنگ ساعت شش در «سن‌مدار» زده شد.

ژوندت با هر ضربت زنگ یک‌دفعه سرش را پایین آورد. چون زنگ ششم زده شد فیله شمع‌را با انگشتانش پاک کرد.

سپس بقدم زدن در اتاق پرداخت، به‌دهلیز گوش فرا داد، باز راه رفت، باز گوش داد.

غرغرکنان گفت: - بشرط اونکه بیاد. - سپس بطرف صندلیش بازگشت.

همینکه خواست بر صندلی بنشیند در باز شد.

زن ژوندت در را باز کرده، در دالان مانده، سیمای هولناکی محبت‌آمیز بخود داده بود که یکی از سوراخهای فانوس سین از پایین روشنایی بر آن انداخته بود.

همینکه در را گشود گفت، بفرمایین آقا.

ژوندت با شتاب از جا جست و گفت، بفرمایین ولینعمت من!

مسیو «لوبلان» نمایان شد.

حالت صفا و خلوصی داشت که بطور عجیبی شایان احترامش مینمود.

بمحض ورود، چهارلویی طلا روی مینهاد و گفت:

«آقای فایانتو، این برای کرایه اتاق شما و حوایج اولیه تان است؛ تا بعد ببینیم.

ژوندرت گفت، خدا بشما عوض بده! ای ولینممت بلند همت من!

آنگاه بسرعت بزئش نزدیک شد و آهسته بوی گفت:

«درشکه رو راه بنداز.»

هنگامی که شوهر با تعظیم و تکریم تمام صندلی به مسیو اوبلان تقدیم میداشت

زن از اتاق بیرون رفت. اندکی بعد بازگشت و آهسته درگوش شوهر گفت:

«داش انداختم.»

برف که از صبح آنروز تا شب پیوسته باریده بود چندان روی زمین جمع شده

بود که صدای چرخ درشکه هنگام آمدن شنیده نشده بود و هنگام رفتن هم شنیده نشد.

در آن هنگام مسیو لوبلان بر صندلی نشسته بود.

ژوندرت صندلی دیگر را که رو در روی صندلی مسیو اوبلان بود در اختیار

گرفته بود.

اکنون برای آنکه بتوان تصور جامعی از حوادث بعدی این صحنه داشت خواننده

باید این چیزها را در ذهن تصویر کند: شب یخبندان، خلوت بودن «سالیتره» مملو

از برف، و سفید آنروز ضعیف ماه، شبیه به کفنی یردامنه، روشنایی چراغ موشی های

نورافکن ها که در فواصل معین، این بولوار حزن انگیز را سرخ جلوه میداد، صفوف

طویل درختهای زبان گنجشک. نبودن يك راهگذر باید تا یک ربع فرسخ حوالی این محل،

خانه خرابه گوریو در عظیمترین سکوت و دورافتادگی، وحشت و ظلمت شب، در این

ویرانه، در این خلوت و سکوت، میان این تاریکی، زاغه وسیع ژوندرت روشن شده با

يك شمع، و در این کتاف دومرد روی دو صندلی پشت يك مین، رو در روی یکدیگر نشسته،

مسیو «لوبلان» آرام و آسوده خاطر، «ژوندرت» متبسم و وحشتناک، زن ژوندرت،

ماده گرگ در يك گوشه، و در پس دیوار، ماریوس، ناپیدا، ایستاده در حالی که

نه چیزی را نادیده میگذازد نه حرفی را ناشنیده، چشمش در کمین داری، تپانچه

در مشت.

ماریوس در واقع چیزی جز يك انقلاب هولناک احساس نمی کرد، اما رویهم

هیچ نمیترسید قبضه تپانچه را در مشت میفشرد و خود را مطمئن مییافت.

احساس میکرد که پلیس در چند قدمی خانه، در کمین است، علامت معهود را

انتظار میبرد، کلاما آماده برای آنکه دست کمک پیش آورد.

امینوار بود که از این تلافی ناهنجار ژوندرت و مسیو لوبلان، نوری بیرون جهد

و بر آنچه خود مایل بدناستش بود افتد.

-۱۹-

توجه اعماق تاریک

مسیو لوبلان همینکه نشست چشم به تختخوابها که خالی بودند درخت و رسید،
 - طفلك دختر كوچكتان كه مجروح بود چطور است؟
 ژوندرت لبخندی حزن آور و حاکی از حقیقتی زد و گفت:
 - بده؛ بسیار بد، آقا! خواهر بزرگترش بردش به «بورب» تاهمی روی
 زخمش بگذارن. بزودی خواهیستان دید، الان بر میگردد.
 مسیو لوبلان نگاهی به سرو وضع نفرت انگیز زن ژوندرت کرد که در آن موقع
 مثل اینکه بهمین زودی راه خروج را مسدود کرده است بین او و در اتاق ایستاده بود و با
 وضعی تهدید آمیز از آنگونه که پنداشتی سرچنگ دارد باو مینگریست. گفت، بنظر
 میرسد که حال مادام «فابانتو» بهتر است.
 ژوندرت گفت: در حال مردنه. اما چه میفرمایین آقا؟ او تقدیر با غیره این
 زن... زن نیست، گاو نره...
 زن ژوندرت، متأثر از خوش آمدگویی شوهرش، با اطوار خاص چانوری که
 تعلقی شنیده باشد گفت:
 - تو همیشه نسبت بمن مهربونی! مسیو ژوندرت.
 مسیو لوبلان گفت: چطور؟ ژوندرت؟ من خیال میکردم که اسم شما مسیو
 «فابانتو» است.

شوهر بتندی گفت: فابانتو، معروف به ژوندرت! يك اسم مسخره آرتیستی.
 سیر با شانه بالا افکندنی غضب آلود، بی آنکه مسیو لوبلان متوجه شود، به
 زنش اعتراض کرد و در همان حال با صدایی آهسته و با بیانی متعلق و نوازش آمیز به مسیو
 «لوبلان» گفت:

- آه! موضوع اینکه همیشه من و این حیوانك زن عزیز ما هم خوب بوده ایم.
 اگه اینو هم نمیداشتیم برای ما چی میوند! آقای محترم من، اونقدر ما بدبختیم!
 انسان بازو داشته باشه، قلب داشته باشه، پیشه نداشته باشه! نمیوند دولت این
 چیزارو چطور درست میکنه! اما قول شرف میدم، من ژاکوین تیستم آقا، من هر ج و
 مرج طلب نیستم، بد دولتو نمیخوام. اما اگه بجای هیئت وزیرا میبودم از ته دل
 قول میدم که کارها طور دیگه میشد. توجه بفرمایین، من میخواستم دخترامو وادارم
 که صنعت موقاکاری یاد بگیرن تا شغلی داشته باشن. شما بمن خواهین گفت، چطور؟
 مقواکاریم شد شغل؟ بله، شغل، یه شغل ساده، چیزیه که نون از توش در میآد. واقعا
 ولینعمت من، چه سقوط خطرناکیه! چه انحطاطیه برای کسی که مثل ما باشه! افسوس!
 از روزگار سعادت ما چیزی واسه مون نموند! هیچ نموند مگه یه چیز، و اون به تابلو
 است که من بهش علاقه مندم، اما میخوام از سر بازش کنم، واسه اینکه بایس زندگی کرد،

بهر صورت بایس زنگگی کرد.

هنگامی که ژوندت با يك نوع بی‌نظمی آشکاره چیزی از وضع تفکر آمیز عاقلانه قیافه‌اش نمیگست حرف میزد، ماریوس چشم برداشت و ته اتاق کسی را دید که تا آن دم ندیده بود. مردی چنان باهستگی وارد اتاق شده بود که هیچکس هنگام ورودش صدای گردش پاشنه‌های در را نشنیده بود. این مرد جلیقه‌یی از کرباس بنفش، کهنه، مستعمل، لکه‌دار، درینه، دهان گشاده در همه چین‌ها، شلوارگشادی از مخمل پنبه‌یی، کفشهای چوبین بیا؛ بی‌پیراهن، گردن عریان، بازوهای برهنه و خالکوبی شده، چهره آلوده بمسایه داشت. ساکت‌نشسته، بازویش را روی نزدیکترین تختخواب در هم نهاده بود و چون خود را پشت سر «ژوندت» نگاهداشته بود جز به ابهام تشخیص داده نمیشد.

آن نوع غریزه مغناطیسی که گاه بی‌اراده نگاه آدمی را به چیزی متوجه میکند در همان موقع که ماریوس را متوجه این شخص تازه وارد کرد، نگاه مسیو لوبلان را هم به آن سو متوجه ساخت. وی نتوانست خود را از یک حرکت حیرت که از چشم ژوندت پنهان نماید باز دارد.

ژوندت در حالی که بالا پوشش را تکمه میکرد بالحنی مسرت آمیز گفت:
- می‌بینم که به بالا پوشتون نگاه میکنین. خوب بمن می‌آد؛ واقعا خوب بمن می‌آد.
مسیو لوبلان گفت: این مرد کیست؟

ژوندت گفت: این؟ یکی از همسایه‌ها س، اعتناء نکنین.
همسایه منظره ما هنجاری داشت. در آن زمان کارخانه‌های محصولات شیمیایی در حومه «سن مارسو» فراوان بودند. بسیاری از کارگران این کارخانه‌ها ممکن بود صورت سیاه داشته باشند. بعلاوه همه وجود مسیو «لوبلان» از اعتمادی صمیمانه و تهور آمیز حکایت میکرد. گفت:

- ببخشید. چه می‌گفتید مسیو فابانتو؟
ژوندت آرنج روی عین زد و در حالی که مسیو لوبلان را بانگاهی خیره و محبت آمیز بقایت شبیه به نگاه مار «موا» سیاحت میکرد گفت:
- بشما عرض میکردم که يك تابلو برای فروش دارم.

صدای آهسته‌یی از درشده شد. مرد دیگری بدرون آمد و روی تختخواب پشت سر «ژوندت» نشست. این یکی نیز مانند مرد نخست بازوهای عریان، و يك ماسک از مرکب یا دوده داشت.

با آنکه این مرد نیز، با اصطلاح، بدرون اتاق لغزید و صدایی نکرد، مسیو لوبلان او را دیده و ابرو درهم کشید.

ژوندت گفت: اعتناء نکنین. اینا از مستأجرای همین خونه هستن، عرض می‌کردم که برای من به تابلو مونده. اما تابلوی خیلی نفیسه... بفرمایین آقا. ببینینش! از جا برخاست، بطرف دیواری که تابلوی پای آن نهاده بود و قبل از آن سخن گفتیم رفت. تابلورا از جا برداشت و گرداند و باز بدیوارش تکیه داد. این چیزی بود که بر آستی به يك تابلو شباهت داشت. و شمع، روشنایی کمی بر آن می‌انداخت. ماریوس نمی‌توانست چیزی از آن ببیند زیرا که ژوندت بین او و تابلو نشسته بود. فقط يك

رنگ‌کاری درهم خشن بنظرش میرسید بایک نوع شخص اصلی^۱ که با کمال خامی وبا رنگهای بد مثل تابلوهای دوره‌گردها ساخته شده بود.

مسیو لوبلان پرسید: «این چیست؟»

ژوندورت قیافه‌ تمجب آمیزی به خود داد و گفت:

«یک کار استاد، یک تابلوی بسیار نفیس، ولینعمت عزیزم! باین همونقدرعلاقه دارم که به‌دوتا دخترم. این، خاطراتی رو بنیاد من می‌آره! اما بشما گفتم و خلافشو نمیگم. بقدری بدبخت شده‌ام که ازش دل می‌کنم.»

مسیو لوبلان خواه بحکم اتفاق، یا از آن جهت که پیدایش اضطرابی دروی آغاز یافته بود، نگاهش در آن حال که تابلورا می‌نگریست باردیگرمتوجه ته‌اتاق شد. در آن موقع بجای دو مرد چهار بیگانه دراتاق بودند که سه نفرشان روی تخت خواب نشسته بودند و یکی نزدیک درگاه در اتاق ایستاده بود؛ هر چهار بازوها عریان، بی‌حرکت، چهره آلوده بسیاری. یکی از آنان که روی تخت خواب بودند به‌دیوار تکیه‌زده، دیده برهم نهاده بود و چنان بود که پنداشتی خفته‌است. این یکی پیر بود؛ موهای سفیدش بر چهره سیاهش وحشت آور بود. دوتای دیگر جوان بنظر می‌رسیدند؛ یکی ریش‌دار بود و دیگری زلفی. هیچ‌یک از آنان کفش نداشت؛ آنانکه پاپوش پارچه‌بی نداشتند؛ پاپورهنه بودند.

ژوندورت مشاهده کرد که چشم مسیو لوبلان بر این مردان دوخته شده است، و گفت:

«اینها از دوستهای ماهستن، همسایه‌ان؛ صورتشون رنگ شده، واسه اینکه توزغال کارمیکنن. شغلشون دودکش پاک کنیه. کاری به‌کارشون نداشته‌باشین ولینعمت من. اما تابلوی منو، ازم بحرین. به‌تنگدستی و بینوایی من رحم کنین. بشما گرون نخواهم فروخت. بنظر شما چقدر قیمت داره؟»

مسیو لوبلان که میان دو چشم ژوندورت وهمچون مردی می‌نگریست که مواظب خود و آماده‌ دفاع باشد گفت:

«این مثل یک تابلوی در میخانه‌است. منتها سه فرانک می‌ارزد.»

ژوندورت با ملایمت گفت:

«کیف پولتون اینجاست؟ من به‌هزار «اکو»^۲ راضی می‌شم.»

مسیو لوبلان بپا خاست، به‌دیوار تکیه‌کرد و راست ایستاد. نگاهش را با سرعت دراتاق گردش داد. طرف چشم، سمت‌بمنجره، ژوندورت قرار داشت و طرف راستش سمت در، زن ژوندورت و چهارمرد غریب. این چهارمرد حرکت نمی‌کردند، حتی مثل این بود که اصلا اورا نمی‌بینند. ژوندورت باز بالحنی تضرع آمیز بحر فزدن پرداخته بود؛ یا مردمکی چنان بی‌فروغ نگاه میکرد و با آهنگی چنان شفقت‌انگیز سخن میگفت که مسیو لوبلان می‌توانست بانهایت سادگی اورا مردی بشمار آورد که از بینوایی دیوانه شده

۱- دریک تابلوی نقاشی به‌شخصی اطلاق می‌شود که در تابلو نمایان‌تر از همه اشخاص تابلو و روشن و آشکار ترسیم شده باشد.

۲- ECU «اکو» سه یا شش فرانک.

است. زوندت میگفت:

— آگه تا بلوی مون نغزین ولینعمت عزیزم، دیکه راه بهایی ندارم و چاره‌ام جز این نیست که خودمو تو رودخونه بندازم. وقتی که فکر می‌کنم که میخواستم دودخترمو بفرستم مقواکاری مخلوط با فلز زیاد بگیرم، قاب سازم، جسمهای سوغات بازارن حاله بندیشه. آره! برای این کار یه مین لازمه، باید زیرش هم تخته داشته باشه تا شیشه‌ها زمین نیفتن؛ یه اجاق میخواد با کوره مخصوص، یه کوزه چسب لازم داره بامه قسمت چنجاگانه برای چند رقم چسب با قوه‌های مختلف بر حسب اونکه بشوای چوب بچسبونن یا کاغذ یا پارچه؛ یه کزین برای بریدن مقوا، یه قالب برای صاف کردنش، یه چکش برای میخ کردن فولادها؛ چند نوع قلم‌مو، درد بیندومون، دیکه چه میمون! و همه اینها واسه روزی چهارسوق! و باینروزی چهارده ساعت کار کرد! و هر جمعه سیزده دفعه از زیر دست کارگرن بیرون میره! و کاغذو باید خیس کرد! لکه‌روی هیچ چی نیفته! چسب گرم گرم استعمال بشه! خدا بدور! عرض کردم که! برای روزی چهارسوق، بفرمایین با این چطور میشه زندگی کرد!

زوندت در حال حرف زدن مسیو لوبلان را نگاه نمی‌کرد که با نهایت دقت می‌پاییدش. چشم مسیو لوبلان بروی زوندت خیره شده بود، و چشم زوندت به در اتاق، توجه اضطراب‌آلود مار یوس از یکی به دیگری معطوف میشد. مسیو لوبلان مثل این بود که از خوبی‌اشتن می‌پرسید: آیا این احق است؟ — زوندت دویا سه دفعه با همه انواع مختلفه فرود آوردن صدا که لازمه التماس و تضرع است این جمله را تکرار کرد: «چهارمی ندارم جز اونکه خودمو بندازم تو رودخونه! اون روز از طرف پل اوستر- لیتز سه پله برای این کار پایین رفتم!»

ناگهان مرد دمک خاموش چشمش با اشتعالی نفرت آور درخشید. این مرد کوچک از جا بر جست، هولناک شد، یه قدم بطرف مسیو لوبلان رفت و با صدایی رعد آسا بروی پلنگ زد:

— اینها همه حرفه! منو میشناسین؟

— ۲۰ —

دام

در زاغه در این موقع سختی باز شد، و سه مرد که نیم تنه آبی پوشیده و ماسک کاغذی سیاه بر چهره زده بودند نمایان شدند. مرد اول لاغر و مسلح به یه چاق آهن کوبی شده بود، دیکری که شبیه به یه مجسمه سنگی جسم بود یه تیر تیشه گاوکشی را از وسط دست‌اش بدست گرفته، تیرش را رو بیابین نگاه داشته بود. مرد سوم که شانه‌های پهن و فرورفته داشت و فریه‌تر از مرد اول و لاغرتر از دو مین بود، کلید بزرگی بدست داشت که از در بک زندان دزدیده بود.

نظر میرسید که ژوندرت تا آندم منتظر ورود این اشخاص بود، صحبتی محرمانه و سریع بین او و مرد چماقدار جریان یافت.

ژوندرت گفت، همه چیز حاضره؟

مرد لاغر جواب داد، آره.

- پس مونیارناس کجاس.

- چون اول وایستاده برای گپ زدن بادخترت.

- با کدوم؟

- با بزرگتره.

- پایین په درشکه هست؟

- آره.

- چهار چرخه اسب بسته شده؟

- بسته شده.

- دو اسب خوب؟

- عالی.

- همونجا که گفته بودم منتظره؟

- آره.

ژوندرت گفت، خب!

مسئولوبلان بسیار پریده رنگ بود. در این زاغه مانند مردی که میدانند کجا افتاده است، اطرافش را هینگر بست و سرش که نوبه به نوبه بطرف سربازان که احاطه اش کرده بودند میکشید برگردش با تانی و ملایمتی سرشار از دقت و حیرت حرکت می کرد، اما در وضعی چیزی نبود که شایسته ترس داشته باشد. برای خود از میز، یک سنگ موقت ساخته بود؛ و این مرد که لحظه پیش پیرمردی افتاده حال بنظر میرسید، ناگهان به یک نوع کشتی گیر زورمند میدل شده بود و مشت درشتش را با حرکتی رعب انگیز و فراگیرنده بر پشتی صندلی مینهاد.

این پیرمرد که در قبال خطری چنین بزرگ، اینهمه محکم و اینهمه شجاع بود، از طبایعی بنظر میرسید که به آسانی و با سادگی همچنانکه مهربانند صاحب جرأتند، پدر یک زن که دوستش میداریم هرگز برای ما بیگانه نیست. ماریوس از این ناشناس، غروری درخویشتن احساس کرد.

سه تن از مردان سیاه روی برهنه بازو که ژوندرت گفته بود دوده پاک کنند، میان توده آهن پاره بجستجو پرداخته، یکی از آنان یک قیچی بزرگ باغبانی، دیگری یک گیره بزرگ قیان و سومین یک چکش بدست آورده و هر سه بی آنکه کلمه ای بر زبان آورند جلودر قرار گرفته بودند. آنکه بیبر بود روی تخت خواب مانده و فقط چشمانش را گشوده بود. ژوندرت ماده هم پهلوی او نشسته بود.

ماریوس در دل گفت که پیش از چند ثانیه دیگر موقع مداخله خواهد رسید. دست راستی را سوی سقف در جهت دالان بالا برد و برای رها کردن تیر تپانچه آماده شد. ژوندرت چون صحبتش با مرد چماقدار تمام شد باز خود را بطرف مسیو لوبلان گردانید و پرشتش را آمیخته با خنده آهسته و ممتد و مخوف همیشگیش

تکرار کرد،

- پس منو نمیشناسی؟

میو لوبلان خیره در وی نگریست و گفت: نه!
 آنگاه ژوندرت تا کنار میز آمد. در حالی که هودست بر سینه در هم نهاده بود
 بر فرازشمندان خم شد، فک درشت استخوان، و وحشیانه اش را بپه‌ره آرام میولوبلان
 نزدیک کرد. تا آنجا که میولوبلان ناگزیر از سر پس کشیدن نباشد پیش آمد، و با
 این هیئت حیوان درنده‌می که درصدد گزیدن است بانگ بر آورد،
 - اسم من «فابانتو» نیست، اسم من «ژوندرت» نیست، اسم من «تناردیه» است.
 من مسافر خانه‌دار «مون فرمی» هستم! خوب میشنوی؟ تناردیه! مون فرمی! حالا
 می‌شناسیم؟

سرخ ناپیدایی از پیشانی میو لوبلان گشت، و وی بی آنکه صدایش بلرزد
 یا بلندتر شود با آرامتی عادی گفت، باز هم شناختم.
 ماریوس این جواب را نشنید، اگر در آن دم کسی در این تاریکی میدیدش
 درمی‌یافت که چقدر از جا در رفته، و پریشان و بهت‌زده است. در آن لحظه که ژوندرت
 گفته بود، من «تناردیه» نام دارم ماریوس با همه اعضایش لرزیده و مثل اینکه سردی
 تینه شمشیر را در قلبش احساس کرده است بدیوار تکیه کرده بود. سپس بازوی راستش
 که مهبای رها کردن گلوله مهوود بود آهسته پایین افتاده، و هنگامی که «ژوندرت» گفته
 بود «خوب میشنوی؟ تناردیه! مون فرمی!» انگشتهایش چنان سست شده بودند که
 نزدیک بود تیانچه از دستش رها شود. ژوندرت در این حال که نقاب ناشناسی از چهره
 برافکنده بود میو «لوبلان» را متاثر نکرده ولی ماریوس را به تشنج دچار کرده بود.
 این اسم «تناردیه» را که ظاهراً میو «لوبلان» نمی‌شناخت، ماریوس می‌شناخت.
 بخاطر باید آورد که این اسم برای او چقدر اهمیت داشت. این اسم را او روی قلبش جا
 داده بود از آن جهت که در وصیتنامه پدرش نوشته شده بود! آنرا در قعر فکرش، در قعر
 حافظه اش داشت، با این سفارش مقدس، «مردی موسوم به تناردیه از مرگ نجاتم داده
 است. بسم اگر او را ملاقات کنی، هر چه از دستش بر آید در حق او نیکی خواهی کرد.»
 این اسم، اگر فراموش نکرده باشیم، یکی از مراتب عالی شفت جانش بود. در مذهب
 خود این اسم را با اسم پدرش می آمیخت... چطور! تناردیه این است؛ این همان مسافر-
 خانه‌دار مون فرمی است که وی مدتها بیهوده در جستجویش بوده است! عاقبت موفق به
 یافتن شده است اما چگونه؟ این نجات‌دهنده پدرش یک دزد جنایت‌کار است! این مرد
 که ماریوس در اخلاص نسبت با او میسوخت، یک دیوانه است! این آرا دکننده کلنل «پون -
 مرس» هم اکنون درصدد اقدام به سوء قصد خطرناکی است که ماریوس هنوز شکلش را
 بخوبی تمیز نداده است اما از ظاهرش پیدا است که جنایتی است! - این جنایت را نسبت
 به چه کسی مرتکبی شود؟ خدای کریم، چه شامتی! سرنوشت چه مسخرگی‌ها میکند!
 پدرش از قمرگور خود بروی بانگ میزد، فرمان میداد که تا می‌تواند در حق تناردیه
 خوبی کند! چهار سال بود که ماریوس فکری جز ادای این دین پدر نداشت! آنگاه در
 لحظه‌یی که میخواست یک جانی را هنگام ارتکاب جنایت بدست عظالت سپارد، تقدیر
 درگوشش فریاد میزد، این تناردیه است! - دین حیات پدرش را که زیر تکرر گلوله

در میدان قهرمانی و اثر لو نجات یافته بود اکنون میخواست باین مرد بپردازد و بوسیله دستگاہ اعدام بپزداند! بارها بخود وعده داده بود که اگر روزی تئاردیه را بیابد با او مواجه نشود مگر بوسیله افتادن بیای او، و امروز او را یافته بود اما برای تسلیم او بدست جلاذ. پندرش بوی میگفت تئاردیه را کمککن! او با لگنگوب کردن تئاردیه باین صدای مقدس قابل پرستش جواب میگفت. پندرش نأیشتی در قعر قبر او دادن، یعنی مردی را که جان خود را در خطر انداخته و او را از کام مرگ رها نده بود به دستگیری پس او در میدان «سن ژاک» بدست اعدام سیردن در صورتیکه این پدر خدمت باین مرد را بوی سفارش کرده است! این چه مسخره عجیبی است که مدتہا آخرین آرزوی پندرش را که بدست شخص او نوشته شده بود در سینه خود جای داده باشد، برای آنکه بسختی خلاف آن رفتار کند! اما از طرف دیگر این دام خطرناک را ناظر بودن و از آن جلو نگر فتن! چطور؟ ساکت بنشیند، شخص گرفتار را محکوم بمرگ سازد و جنایتکار را در امان گذارد؟ آیا نسبت بیک همچو مرد پست نیز حقیقتناسی شایستگی دارد؟ همه افکاری که ماریوس از چهار سال باینطرف داشت نوبه بنوبه بر اثر این ضربت غیر مترقب باز آمدند و از پیش نظرش گذشتند. می لرزید همه با هم مربوط بود. در این لحظه اختیار این موجودات را که پیش چشمش در کار بودند بی اطلاع خودشان دردست داشت. اگر تیر تیانچه را رها میکرد مسیو لوبلان نجات می یافت و «تئاردیه» هلاک میشد، اگر شلیک نمی کرد «مسیو لوبلان» فدا میشد. اما، که میدانند؟ «تئاردیه» می گریخت. یکی را پرت کنند یا ساکت نشینند تادیگری ساقط شود! از هر دو طرف پشیمانی است! پس چه باید کرد؟ کدامیک را انتخاب باید کرد؟ به یادگارهای بزرگ پشت یازدن، تمهادهای را که با خویشتن کرده است زیر پا نهادن، مقدس ترین وظیفه را که محترم ترین نص بر آن دلالت میکند از یاد بردن، وصیت پدر را پشت گوش افکندن یا از وقوع جنایت جلوگیری نکردن! - بنظرش میرسید که، از یکطرف صدای «اورسول» خود را می شنود که برای نجات پندرش التماس میکند و از طرف دیگر صدای کلنل بگوشش میرسد که نجات تئاردیه را بوی توصیه می کند. احساس میکند که دیوانه شده است؛ زانوهایش از زیر تنه اش کشیده میشوند، و صحنه جنایت آمیزی که زیر چشم داشت چنان با جدت پیشرفت میکرد که فرصت مشورت با خویشتن برای او باقی نمی گذاشت. این، مانند گردبادی بود که او اختیارش را بدست خود پنداشته بود و اکنون خود بدست همان ازجا کنده میشد. موقعی در رسیدگی نزدیک بود هوش از سرش بدر رود و از پای در افتد.

در آن موقع تئاردیه، که از این پس بهمین نامش خواهیم نامید، با یک نوع سرگشتگی و با وضعی فاتحانه و خروشان جلو میزد در طول و عرض اتاق قدم میزد. شمعندان را از روی میز برداشت و با چنان شدت روی بخاری نهاد که نزدیک بود فقیله اش خاموش شود، و پیه گذاشته بر دیوار ترشح کرد. سپس بطرف مسیو لوبلان باز گشت و با وضعی وحشت آور این کلمات را مثل آب دهان بیرون انداخت.

- آتش گرفته! دود گرفته! قورمه شده! بریان شده!
و در بحبوحه این انفجار در اتاق راه افتاد.

در این حال می‌گفت:

آه! بالاخره پیداتون کردم آقای نیکوکار! آقای نوع‌پرور! آقای میلیونر پاره‌پوش! آقای عروسک‌بخش! زوکریس! پیر! آه! منو نمی‌شناسین؟ نه؟ شما نبودین که به «مون فرمی»، بمسافر خونۀ من آمدین؟ هشت‌سال پیش، شب نوئل ۱۸۲۳؛ شما نبودین که بچه فانتین رو، کاکلی رو، از خونۀ من بردین؟ شما نبودین که به پالتو شتل‌دار زرد پوشیده بودین؟ شما نبودین که به بسته پلاس پاره مثل امروز صبح که باینجا اومدین بدست داشتین؟ حرف بز، زن من، تو بهتر بیاد داری! معلوم میشه عادت آقا اینه که به‌خونه‌های مردم بسته‌های پرازجوراب پشمی بیره! ای نیکوکار پیر! خوب! مکه شما خرده‌فروشین آقای میلیونر؟ ته بساط مفازه‌تونو به‌فقرا میدین، مرد مقدس؟ چه چاقول باز عجیبی! آه! منو نمی‌شناسین؟ بسیار خوب، من شمارو میشناسم! من شمارو فوراً شناختم! همینکه یوزه‌تونو از میون این‌در آوردین تو شناختمون! آه! الان معلوم خواهد شد که کاملاً ساده و بی‌درد سر نیست که آدم به‌خونه‌های مردم به‌بهانه اینکه کاروونراس بره، لباس کهنه بتن داشته باشه، خودشو بصورت فقرا درآورده باشه، بطوری که هرکس محض رضای‌خدا یک‌سو توی دستش بگذاره، با این صورت مردم‌گول‌بزنه، سخاوت بخرج‌بده، وسیله حیاتشونو از دستشون بگیره، توجنگل‌ها تهدیدشون‌کنه! بله اینم خواهین فهمید که حساباً باین وسیله تسویه نخواهد شد که بعدها وقتی که می‌بینه اون‌آدم‌ها بدبخت شدن به بالاپوش گشاد مزخرف، و دوتا پتوی کثیف مریضخونه بهشون بده! ای ولگرد پیر! ای بچه دزد!

یک لحظه ایستاد و مثل این‌دود که باخود حرف می‌زد، پنداشتی که غضبش مانند رود «رون» در حفر می‌افتاده است؛ سپس مثل اینکه میخواهد آنچه‌ا که با صدای آهسته با خود گفته است با صدای بلند بپایان رساند، مشت‌ی روی میز کوفت و فریاد زد:

— با ریخت حق بجانبش!

و چشم در چشم میو لوبلان دوخت و گفت:

— بحق آسمون! شما سابق بر این منو مسخره کرده‌ین! شما علت همه بدبختی‌های منین! شما باهزاروپانصد فرانک دختری‌رو بدست آوردین که در اختیار من بود و مسلماً از ثروتمندها بود و پیش از اون خیلی پول از ناحیه اون بمن رسیده بود، و لازم بود که من همه زندگانی‌مو تا زنده‌ام بوسیله اون تأمین‌کنم؛ دختری که ممکن بود وسیله جبران همه خسارتای من تو اون شیرکخونه منفور بشه که مردم اونجا شنبه‌های طلائی برپا میکردن؟ و من اونجا مثل یک احمق همه داروندارمو خوردم! آه! دلم میخواست که همه شرابی‌که مردم اونجا نوشیده‌ان برای اونایی که نوشیده‌ان زهر قتال بشه! بالاخره این چیزها اهمیت نداره! بکین ببینم! پس شما وقتی که «کاکلی» رو برداشتین و رفتین، بهریش من خندیدین؟ توجنگل چماقتونو بمن نشون دادین! از من قویتر بودین! حالا وقت انتقام‌گرفتنه. امروز دیگه «آتو» در دست منه! آقا

1 - JOCRISSE یک تیپ مسخره قدیم فرانسوی.

۲ - یعنی روزهای تعطیل را در آن باخوشی و نوشخواری می‌گذراندند.

جان، امروز شما هیچ هستین! او؟ من میخندم راستی میخندم! چه خوبگول خورد! من بهش گفتم که «آکتور» بودم، که اسم «قابانتو» است، که تو کمندی فرانسه با «مامزل مارس» و «مامزل موش» بازی کرده‌ام، که فردا چهارم فوریه است و باید پنج‌بار قسط حال‌الاجاره بصاحبخونه بدم، و هیچ ملتفت نشد که وعده مال‌الاجاره هشتم ژانویه است نه چهارم فوریه، يك قسط مونده نه چهارقسط! چه احمق بی‌شعوریه! برای من چهار «فیلیپ»^۱ مزخرف آورده! پست لثیم! دلش نیومد اقلاً صدفرانك برام بیاره! منو چقدر پست میدونست که اینطور باپستی بمن احسان میکرد! این اسباب تفریح من بود. می‌گرفتم و بخودم می‌گفتم، ای رذل پست‌فطرت، صبرکن آخرش می‌گیرمت! امروز صبح پنجه‌تو ول کردم! اشب قلبتو خواهم جوید!

تئاردیه ساکت شد. نفسش تنگی گرفته بود. سینۀ کوچکش مانند دم حداد نفس نفس میزد. چشمش مالمال از مسامحت نانجیبانه مخلوق ضعیف و بیرحم وی غیرتی بود که سرانجام توانسته باشد آنکس را که روزی از وی ترسیده بود بر زمین‌زنده و آنکس را که روزی ستوده بود دشنام گوید. شادیش مانند شادی موجود کوچک‌اندازی بود که یا برس «جالوت» گذاشته باشد، یا شادی شفالی که به‌دریدن گاو میش بیماری پرداخته باشد و آن گاو میش آتقدمرده باشد که از خود دفاع نکند و آتقدمر زنده باشد که هنوز احساس درد کند.

مسیو لوبلان کلام او را قطع نکرد. اما چون او ساکت شد گفت:

- نمیدانم چه می‌خواهید بگویند. عوضی گرفته‌اید. من يك مرد فقیرم، و هرگز میلیونر نبوده‌ام، و نیستم. شمارا نمی‌شناسم، مرا بادیگری اشتباه کرده‌اید.

تئاردیه غرورش کنان گفت: آه! چه جرت می‌گه این الله کلنگه! از این شوخی خیلی خوشتون می‌ادا خودتونو تو سنگ و کلوخ نندازین رفیق جون. آه! آه! واقماً بیاد نمی‌آرین! واقماً نمی‌دونین من کی‌م!

مسیو لوبلان بالحنی مؤدبانه که در اینگونه مواقع کیفیت عجیب دارد و حکایت از توانایی بسیار می‌کند گفت:

- ببخشید آقا. می‌بینم که شما يك جنایتکار هستید.

همه می‌دانند که این قبیل موجودات کریه نیز تازک دلند؛ دیوهانیز زودرنجند. زن تئاردیه همیشه کلمه «جنایتکار» را شنید، خود را از نعت خواب بیزیر انداخت. تئاردیه صندلی خود را چنان محکم گرفت که پنداشتی هم آندم میان دو دست خود در هم خواهدش شکست. رو به‌زنت کرد و فریادکنان بوی گفت: - تکان نخور! آنگاه بطرف مسیو لوبلان برگشت و گفت:

- جنایتکار! آره، میدونم که شما آقایون پول دار، این اسم و رومایندارین! عجب؟ راسته! من ورشکست شده‌ام، خودمو پنهون می‌کنم، نون ندارم، يك دینار پول ندارم، بازم جنایتکارم! سه روزه یه لقمه غذا نخورده‌ام، بازم جنایتکارم! آه! شما یا هاتونو گرم می‌کنین، شما وامثال شما آقایون کنش راحت «ساکوسکی» دارین، ردنگوت‌های کلفت خزندار می‌پوشین، مثل مطرانها هستین، توخونه‌های بزرگ دربون

دار در طبقه اول منزل می‌کنین، دنبیلان کوهی‌اعلی و پوست و جویونه مارچوبه زانویه که چهل فرانک قیمت داره و نخود فرنگی تازه می‌خورین، اوتقد می‌خورین که از حلقومتون بیرون میاد، واگه بخواین بدنون هوا سرده یا گرم، به روزنومه نگاه می‌کنین که ترمومتر «مهندس شوالیه» چی نشون داده. اما ما خودمون ترمومتر هستیم. لازم نداریم که به اسکه کنار برج ساعت بریم تا ببینیم درجه سرما چقدره، ما احساس می‌کنیم که خون تورگهامون بیخ می‌بندد ریخ تا قلبمون نفوذ می‌کنه، اونوقت می‌گیم خدایی نیست! اما شما توغاره‌های ما، آره، توغاره‌های ما می‌آین، زندگی مارو می‌بینین، بازم بما می‌کین، جانی! اما، ما شمارو خواهیم خورد ای‌خاک بر سرهای بیچاره، ما شمارو خواهیم بلعید! آقای میلیونر، اینو بدونین، من یک مرد مرتب بودم، من گواهی‌نامه صنفی داشتم، من انتخاب‌کننده بودم، من یه «بورژوا» هستم! اما شما شاید نباشین! شمارو می‌گم!

اینجا تناردیه یک قدم بطرف مردانسی که نزدیک دربودند پیش رفت و بایک نوع ارتعاش گفت:

— وقتی که فکر می‌کنم که این مرد جرأت کرد بیاد بامن مثل اینکه یه —
پینه‌دوز هستم حرف بزنه! ...

سپس رو به مسیو لوبلان آورد و با هیجانی شبیه بحال هذیان گفت:

— اینم بدونین، آقای نیکوکار! من مرد بی‌سروایی نیستم! من مردی نیستم که اسم رسمی نداشته باشم، و برای دزدیدن بچه‌های این و اون به این خونه و اون خونه برم! من یه سرباز قدیمی فرانسه بوده‌ام و باید نشان افتخار هم بسینه داشته باشم! من تومیدون نبرد واترلو بودم و اونجا وقتی که آتش جنگ مشتعل بود، یه زئرال بزرگو که کنت... نمی‌دونم چی نام داشت نجات دادم، اسمشو بمن گفت، اما صدای سگه صاحبش اوتقد ضعیف بود که من چیزی نشنیدم، چیزی جز «مرسی» نشنیدم. — شنیدن اسمشو از شنیدن مرسیش بیشتر دوست می‌داشتم. آگه اسمشو می‌دونستم بجستجوش می‌رفتم و پیداش می‌کردم. این تابلوکه ملاحظه می‌کنین از آثار برجسته داویده که در «بروکسل» ساخته! میدونین چه چیز رو نشون میده؛ موضوع این تابلو من هستم. — «داوید خواسته این شجاعت نظامی رو در دنیا جاویدان بکنه. این منم که اون زئرالو روی دوشم گرفته‌ام و از میون گلوله‌های توپ بیرون میبرم. — این تاریخه. اون زئرال هرگز هیچ کار هم برای من نکرد، اونم بیش از دیگران ارزش نداشت. فقط این یکی نبود که من جونمو برای نجات دادنش توخطر انداختم؛ جیبم پر از تصدیق‌نامه‌های این قبیل اشخاصه! — من یک سرباز واترلو هستم، که اسمش برابر هزار اسمه! — پس حالا که بازم از درخوبی بدرون می‌آم. و این چیزهارو شما می‌گم بهتر اونکه کارو توموم کنیم؛ من پول می‌خوام آقا، پول فراوون می‌خوام، پول کلون می‌خوام، آگه میدین بسیار خوب، وگرنه همینجا نابودتون می‌کنم. به آسمون غربیه خدای بزرگ!

مار یوس تسلطی بر غمهایش یافته بود و گوش میداد. آخرین اثر شک که ممکن بود در خاطرش باشد نابود شده بود. این جداً همان تناردیه وصیت‌نامه است. — مار یوس از آن ملامت حق ناشناسی که تناردیه متوجه پدرش ساخته بود و او خود در

آندم نزدیک بود با وضعی چنان شوم و زشت این حق ناشناسی را تأیید کند به لرزه در آمد... حیرت و پریشانیش مضاعف شد... به علاوه در همه گفته‌های تناردیه، در لحن صدایش، در حرکاتش، در نگاهی که با هر کلمه‌اش شعله‌ها بیرون می‌ریخت، در این انفجار یک طبیعت زشت که همه چیز خود را نمایان می‌ساخت، در این مخلوط لاف زنی و فرومایگی، نخوت و پستی، هاری و حماقت، در این آشوب گله‌های واقعی و احساسات دروغین، در این وقاحت یک مرد شریر که از شهوت خشونت لذت می‌برد، در این برهنگی بیشرمانه یک جان پلید، در این اغتشاش جمیع آلام که با همه دشمنی‌ها آمیخته بود، چیزی نفرت انگیز چون بدی، و چیزی جالب چون حقیقت مشاهده می‌کرد.

تابلوی کار استاد، نقاشی «داوید»، که خریدنش را بمسیو لوبلان پیشنهاد می‌کرد، البته خواننده دانسته است که چیزی جز همان تابلوی در میخانه‌اش نبود. و نیز بخاطر داریم که این تابلو را خود نقاشی کرده بود، و این یگانه تخته پاره‌یی بود که وی توانسته بود پس از غرق شدنش در «مون فرمی» حفظ کند.

چون تناردیه از جلو تابلو رفته و بجلوگیری از شمع بصری ماریوس پایان داده بود ماریوس در این موقع می‌توانست این شیئی را ملاحظه کند، و در این رنگ آمیزی درهم و ناشایسته، میدان نبرد را مسلم می‌دید، دود بسیار در زمینة تابلو و مردی که مرد دیگری را بردوش کشیده بود در میان دود و گلوله بنظرش می‌سید. این گروه تناردیه و «یون مرسی» بود، «گروه‌بان» نجات دهنده و «سرهنگ» نجات یافته بود. ماریوس را حالت مستی فرا گرفت. این تابلو پندش را از بعضی جهات زنده نشان می‌داد. این به نظر ماریوس تابلو میخانه «مون فرمی» نبود، یک رستاخیز بود. قبری در آن دهان می‌گشود و شبی از آن قبر سربرد می‌کرد. ماریوس صدای تپیدن قلب خود را از راه شقیقه‌هایش می‌شنید، توپ «واترلو» را در گوش‌هایش داشت، پند خون آلودش که به صورت مبهمی بر این صفحه مخوف ترسیم شده بود متقلبش می‌کرد و بنظرش می‌رسید که این شیخ بی‌شکل، خیره دروی می‌نگرد.

اما تناردیه، پس از آنکه نفسی تازه کرد، مردمکهای خون آلودش را بمسیو لوبلان دوخت و با صدایی پست و کوتاه بوی گفت:

— پیش از آنکه سرکیفت بیاریم، چی داری که بگی؟

مسیو لوبلان ساکت بود. در خلال این سکوت صدایی خراش‌دار از دالان، این کنایه مخوف را بگوش رساند:

— آگه کار هیزم شکنی دارین، من اینجام حاضر، خودم!

این مرد تیرتیشه‌دار بود که خندان خندان حرف می‌زد. هماندم چهره بسیار درشتی خاردار و خاک آلود با خنده هولناکی که نه دندان‌های آدمی را بلکه دورشته اژدهاها درندگان را نمایان می‌ساخت آشکار شد. این، چهره مرد تیرتیشه‌دار بود.

تناردیه باخشم بانگ بروی زد: چرا ماسکتو ورداشتی؟

مرد در جواب گفت: واسه خندیدن.

از چند لحظه به اینطرف مثل این بود که مسیو لوبلان همه حرکات تناردیه را

دنپال ميکورد، ومواظب بود که وي، کور وخيره شده از هاري خاصش، درکنام، مي-آيد وميرود، با اطمینان از اينکه مداخل افاق محفوظ است ويک مرد بي سلاح بوسيله افراد مسلح دستگير شده است وايتان نه تن هستند مقابل يك تن، بفرض آنکه زن تنارديه فقط بجای يك مرد بخصاب آيد. - تنارديه هنگامي که به مرد تير و تيشه دار اعتراض مي کرد پشت به مسيو لوبلان گردانده بود.

مسيو لوبلان اين لحظه را منتقم شمرد، با يك لگد صندلي را، وبا يك مشت ميز را دور افکند، باچالاکی خارق العاده جستي زد، بيش از آنکه تنارديه را فرصت برگشتن باشد خود را به پنجره رساند. - باز کردن پنجره، تکیه گاه ساختن، بالارفتن، همه در يك ثانيه انجام يافت. نيمي از هيکلش را از پنجره بيرون کرده بود که ناگاه شش پنجه قوی گرفتندش، بسختی از پنجره پايينش کشيدند و به ميان اتاقش آوردند. اين شش پنجه از سه «دوده پاک کن» بود که بي درنگ سوی پنجره جسته بودند. اينان هيمنکه «مسيو لوبلان» را بازگردانند، هر سه روی او ريختند. - هماندم زن تنارديه جستي زد، خود را به «مسيو لوبلان» رساند وموهای او را به سختی در چنگ گرفت.

به صدای اين جتيش ها وجهش ها، ديگر دزدان، ازدهلين بدرون افاق دويدند. پيرمردی که روی بستر لميده بود، و به نظر مي رسيد که مست شراب است، از تخت مفلوک پايين آمد، ولنگ لنگان، با حرکات نامرتب مستانه، نزديک شد، يك چکشی راهداري بدست.

يکی از دوده پاک کن ها که شمع، چهره رنگ شده اش را روشن مي کرد، و ماريوس بمحض ديدن او با آنکه همه چهره اش آلوده به سياهی بود «بانشو» معروف به «پرنانه» معروف به «بيگروانی» را شناخت بالای سر مسيو لوبلان يك نوع چماق عجيب نگاه داشته بود، ساخته شده از دو گلوله بزرگ سربي که بر دو سر يك ميله آهنين نصب شده بود.

ماريوس نمی توانست اين منظره را تحمل کند. - دردل گفت: - «پدرجان مرا ببخش!» - و انگشتش در جستجوی ياشنه تيانچه برآمد. - نزديک بود گلوله صدا کند که ناگاه تنارديه با صدای بلند بهرقايش گفت:

- صلعه می بهش نزنين.

اين جد وجهد يأس آميز مرد گرفتار، تنارديه را بجای آنکه به هيجان آورد، قدری آرام کرده بود. در وجود تنارديه دومرد حکومت داشت، يك مرد درنده ويک مرد تردست. تا اين دم در مجاورت پيروزی، مقابل شکار سرکوفته و بي حرکت، مرد درنده بروی حکومت کرده بود؛ هيمنکه شکار به دست و پا زدن پرداخت و به نظر رسيد که می تواند زد و خورد کند مرد تردست آشکار شد و دست بالا را گرفت. - تنارديه تکرار کرد:

- صلعه می بهش نزنين.

نخستين فايده اين حرف بي آنکه خود او بدانند متوقف ساختن تيانچه آماده شليک «ماريوس» بود، زيرا که ماريوس تا اين کلام را شنيد دانست که فوريتی در کار نيست و درقبال اين پيش آمد جديد ناشايسته ندید که بازم صبر کند و منتظر موقع

وخیم‌تری باشد. از کجا پیدا است که بخت خوشی از این میان روی نخواهد نمود و کار را بصورتی در نخواهد آورد که ماریوس را از این وضع وخیم برهاند بطوری که نه ناچار باشد بی حرکت ایستد و پیش چشمش جنایتی مخوف نسبت به پدر «اورسول» اجرا شود و او اقدامی برای رهاندنش از این بند نکند، و نه رهاننده کلتل را گرفتار سازد؟

زد و خوردی پهلوانی شروع شد. مسیو لوبلان بایک مشت که برسینه پیرمرد زد او را غلطان بوسط زاغه فرستاد؛ دوتن دیگر را با دو ضربت پشت دست بر زمین انداخت و هر يك از آن دورا زیر يك زانویش جای داد. این بینوایان زیر يك فشار شدید مثل اینکه زیر آسیا سنگی قرار گرفته باشند می‌نالیدند. اما چهار تن دیگر دوبازوی پیرزورمند وشانه و گردن او را گرفتند و درحالی که وی روی دو دوده پاک‌کن دو زانو نشسته بود دستگیرش کردند. - اینگونه، مسیو لوبلان، مسلط بريك دسته وزیر تسلط يك دسته دیگر، درحال له کردن افراد زیرین و خفه شدن دوزیر افراد زیرین، سرگرم تلاشی بی حاصل برای تکان دادن آنهمه زور و فشار که بر سرش ریخته بود، زیر گروه هولناك دزدان ناپدید می‌شد مثل يك گراز، زیر توده خروشان اژسکهای صحرایی و شکاری.

سرانجام توانستند بر تختخوابی که به پنجره نزدیک بود سرنگوش سازند و آنجا محترمانه نگاهش داشتند. زن تنارديه هنوز موی او را رها نکرده بود.

شوهرش گفت: تو خودتو قاطی نکن. شالت پاره میشه.

زن تنارديه مانند ماده گرگی که مطیع گرگ نر باشد و ولنگنان اطاعت کرد، تنارديه به دیگران گفت، اما شما فوراً جیبای اینو بگردین!

مثل این بود که مسیو لوبلان دست از مقاومت برداشته بود. لباسش را کوش کردند؛ هیچ نشاقت جز يك کیسه چرمی که حاوی شش فرانك بود، و يك دستمال.

تনারديه دستمال را در جیب خود گذاشت و گفت:

- عجب! کیف پول نداره؟

یکی از دو دوده پاک کن‌ها گفت: ساعت نداره.

مرد نقاب‌داری که کلیدی بزرگ بدست داشت با صدایی که از شکمش بیرون می‌آمد گفت، فرق نمی‌کنه؛ در هر حال پیر خر گردنیه.

تনারديه کنار در اتاق رفت، يك بسته طناب را که آنجا بود برداشت، آنرا پیش رفقایش انداخت و گفت،

- به پایه تخت خواب ببندیش.

و چون پیرمرد را دید که از ضربت مشت مسیو لوبلان میان اتاق دراز افتاده است گفت،

- «بولاتروئل» مرده؟

«بیگروناي» جواب داد. نه، هسته.

تনারديه گفت: پس جاروش کنین بنده ازینش کنار.

دوتن از دوده پاک‌کن‌ها، پیرمرد مست را بانوك یا نزدیک تل آهن یاره‌دانند. تنارديه آهسته به مرد چماق‌دار گفت، «بابه»، اینو با این حالش برای چی آوردی؟

کار بی‌فایده‌یی بود.

مرد چماق‌دار جواب داد: می‌خواستی چکنم؟ همه می‌خواستن بیان. فصل‌بده، همه بی‌کارن.

تختی که مسیو لوبلان بر آن سرنگون شده بود يك نوع تخت‌خواب بیمارستان بود که روی چهارپایهٔ چوبین ضخیم چهارگوش قرار داشت، مسیو لوبلان گذاشت تاهر چه می‌خواهند بکنند. دندها محکم بستندش، ایستاده، کف‌پاها بر زمین، به‌قسمت بالای تخت‌خوابی که از پنجره دورتر بود و به‌بخاری نزدیکتر.

وقتی که آخرین‌گره بسته‌شد، تنارديه در آن صندلی برداشت؛ پیش‌آمد و تقریباً رو در روی مسیو لوبلان نشست. تنارديه در آن موقع بخود شباهت نداشت. طی چند لحظه قیافه‌اش از خشونت لگام‌گسیخته به‌یک نرمی آرام و مزرورانه رسیده بود. ماریوس به زحمت می‌توانست در این لبخند مؤدبانهٔ يك‌مرد اداری که بر لبان تنارديه آمده بود آن دهان تقریباً حیوانی‌را که لحظهٔ پیش کف می‌کرد بازشناسد. باحیرت این‌مسخ خارقد العاده واضطراب‌آور را می‌نگریست و همان‌را احساس می‌کرد که مردی که تبدیل يك بیز را به‌یک وکیل مدافع بیند احساس می‌کند.

تنارديه گفت: آقا!

و با اشاره‌یی دزدان را که هنوز دست روی مسیو لوبلان داشتند کنار زد و به آنان گفت،

— کمی دور بشین، و بگذارین من با آقا صحبت کنم.

همه به‌سمت در اتاق رفتند.

تنارديه به‌مسیو لوبلان گفت: آقا، شما بندگردین که خواستین از پنجره بچین بیرون. ممکن بود که به‌پاتون بشکنه. حالا اگه اجازه میدین آروم صحبت می‌کنیم. قبلاً باید يك چیزی رو که در شما مشاهده کرده‌ام بگم و اون این‌هکه، شما تا حالا هیچ صدا تون در نیومده.

تنارديه راست می‌گفت و این تفصیل با آنکه ماریوس در افتشاش احوالش متوجه آن نشده بود حقیقت داشت. مسیو لوبلان در این مدت فقط چند کلمه با صدای آهسته‌بهر زبان آورده بود. و در اثناء زود خورد کنار پنجره، باشش دند نیز سکوت بی‌اندازه عمیق و عجیبش را حفظ کرده بود.

تنارديه گفت:

— خدای من! ممکن بود به‌خورده فریاد بزنین که ای دزدا اگه این کارو می‌کردین در نظر من نامناسب جلوه نمی‌کرد. این‌طور وقتاً فریاد می‌زنن؛ آی دزدا! آی آدم‌کش! منم اونقدر از این فریاد بدم نمی‌اومد. این خیلی طبیعیه‌که، آدم وقتی که خودش بین اشخاصی می‌بینه که اونقدر طرف اعتمادش نیستن به‌خورده داد و بیداد می‌کنه... اگه فریاد می‌کردین هیچ‌کی مانعتون نمیشه، هیچ‌کی دهن‌تون نمی‌بست. الان بشما می‌گم چرا. این اتاق گوش‌نداره. جز این هیچ‌کس ندیگه نداره، اما این به‌حسنو داره. این به‌سردابه. اینجا اگه به‌بمب بترکه برای نزدیکترین پاسگاه پلیس باندازه صدای خروپف به‌ست، صدا می‌کنه. اینجا توپ «بوم» می‌کنه و رعد «بوف» منزل راحتیه. اما بالاخره شما فریاد نکردین، البته این خیلی بهتره، من بشما تبریک

میگم، و نتیجه بی‌روکه خودم از این مقدمات گرفته‌ام عرض می‌کنم. آقای عزیزم؛ وقتی که انسان فریاد می‌کنه، کی می‌آد؟ پلیس! بعد از پلیس چی میشه؟ محاکمه! خیلیه خوب، شما فریاد نکردین، پس معلوم میشه که شما مثل ما از دیدن دادگستری و پلیس خوشتون نیاد. خلاصه اینکه من مدت‌ها این نکته رو دوست‌هام، شما نفی در پنهون داشتن بعض چیزها دارین. - ما همین نفی داریم؛ پس میتونیم باهم کنار بیاییم.

تئاردیه همچنانکه اینگونه حرف میزد و چشم به‌عبوس لوبلان دوخته بود مثل این بود که می‌خواهد تیرهای آتشی‌نی‌را که از چشمانش بیرون می‌جستند در وجدان‌سرد گرفتار فرو برد. از طرف دیگر بیانش که آمیخته بایک نوع گستاخی معتدل و مزورانه بود، وضعی ممتاز داشت، و در این بیتوا که يك لحظه پیش راه‌زنی بیش نبود اکنون «مردی که برای کشتی شدن زحمت کشیده‌است» دیده میشد.

سکوتی که زندانی حفظ کرده بود، این احتیاط که ناآنجا می‌رسید که وی مواظبت از حیات خود را نیز فراموش میکرد. این خویشتن‌داری مفایر نخستین حرکت طبیعی که فریاد زدن است، از هنگامی که خاطر نشان شد، بر مارپوس ناگوار آمد و او را بوضعی مشقت‌بار متعجب ساخت.

تذکار اساسی تئاردیه، غلظت اسرار آمیزی را که این چهره با وقار و عجیب، خود را زیر آن پنهان میداشت و «کورفراک» با ملاحظه آن، اسم مسخره «مسیو لوبلان» را به‌سرد ناشناس داده بود تاریخ‌تر می‌کرد. اما در همه حال، بسته‌شده به طناب، محصور بین آدم‌کشها، نیمه فرورفته در گودالی که زیر پایش کنده شده بود و هر دم يك درجه پایین‌تر می‌رفت، این مرد، در قبال خروش تئاردیه و در قبال آرامش او بیک اندازه تأثر ناپذیر می‌ماند؛ و مارپوس نمی‌توانست در چنان موقع وخیم خود را از تحسین این چهره که بوضع باشکوهی حزن آلود بود باز دارد.

مسلماً این، جان نیر و مندی بود که دست‌ترس بدامانش نهرسید، و نمی‌دانست دست و پای خود را گم کردن چه معنی دارد. یکی از مردانی بود که در مراحل نومی‌دی اختیار بهت‌زدگی را بدست خود دارند. هر چند که بحران بی‌اندازه وخیم بود، هر چند که مصیبت احتراز ناپذیر بنظر میرسید، باز هم این مرد هیچ‌حالت احتضار غریقی را نداشت که زیر آب، چشمان وحشت‌بارش را بگشاید.

تئاردیه بی‌تصنع برخاست، سوی بخاری رفت، جای پاراوان را عوض کرد و آنرا به‌تخت‌خواب مجاور تکیه داد و باین ترتیب کوره مملو از اخگر سوزان را آشکار ساخت که مرد گرفتار می‌توانست در آن قلم سرخ شده تاحد سفیدی را که از اطرافش ستاره‌های ارغوانی رنگ بیرون می‌تراوید ببیند.

سپس تئاردیه بازگشت، و نزدیک مسیو «لوبلان» نشست. گفت:

- باز می‌گم. می‌تونیم باهم کنار بیاییم. کارو دوستانه ترتیب بدیم. من بدکردم که اونوقتی، ازجا در رفتم؛ نمیدونم عقلم کجا رفته بود؛ خیلی زیاده روی کردم، برت و پلاهایی گفتم. مثلاً چون شما هیلیون‌ترین، بشما گفتم که تقاضای پول دارم. پول فراوان می‌خوام، پول بی‌اندازه می‌خوام. این معقول نیست. شما خیلی پولدارین، عوضی مخارجش رو هم دارین؛ کیه که باندازه پولش خرج نداشته باشه. من نمی‌خوام شمارو مفلس بکنم، واقعاً آدم‌خور که نیستم. ازون آدم‌ها نیستم که تا ببینن دستتون

میره از این پیشدستی برای کارهای ناشایسته استفاده میکنم. گوش کنین، من از حق خودم چشم می‌پوشم و از طرف خودم يك فداکاری می‌کنم. فقط دوستان هزارفرانك لازم دارم.

مسیو لوبلان يك کلمه هم جواب نگفت. تناردیه دنبال کلاهش را گرفت.

— می‌بینین که من بد آب تو شرابم نمیریزم! — اندازه ثروت شمارو نمیدونم، اما میدونم که اعتنایی به پول ندارین. اینم میدونم که پهمرد نیکوکار مثل شما خوب میتونه دوستان هزارفرانك به پهدر خونواره که خوشبخت نیست بده. البته شما مرد عاقلی هستین، هرگز تصور نمی‌کنین که ممکنه من، یه دفعه دیگه، مثال امروزه خودم زحمت بندم و کار امشبم تجدید کنم که کار بسیار خوبی بمقیده این آقایونه تا سرانجام بتونن چیزی از شما بستونن و شراب سرخ «پانزده» بی‌وکباب گوساله‌یی تو دگه «ده‌نویاه» بزنین. دوستان هزار فرانك کافی. یه دفعه که این پول از جیب شما بیرون بیاد بشما خواهم گفت که همه گفتنی‌ها گفته شده و کارتمومه. بعد از این به اندازه یه تلنکرم جای ترس از هیچ جهت برای شما نخواهد بود. حالا شما به من میگین: «دوستان هزار فرانك حاضر ندارم». اوه، من سخت گیر نیستم. فقط یه تقاضا از شما می‌کنم. مرحمت بفرمایین و اونچه رو که من «دیگته» می‌کنم بنویسین.

اینجا تناردیه کلاهش را قطع کرد، سپس نگاه‌ی اشاره مانند به کوره پر آتش انداخت و لبخندی زد و درحالی که روی هر کلمه تکیه می‌کرد گفت:

— قبلا بشما بگم که آگه بفرمایین سواد نوشتن ندارین زیر بار نخواهم رفت.

يك قاضی بزرگ تفتیش عقاید نیز ممکن‌است به این لبخند غیبه بخورد. تناردیه میز را به مسیو لوبلان نزدیک کرد از کشو آن که نیمه باز بود و تینغه‌باردی در آن میدرخشید و وات و يك قلم و يك برگ کاغذ بیرون آورد، همه را روی میز گذاشت و گفت:

— بنویسین.

محبوس سرانجام حرف زد:

— چطور می‌خواهید بنویسم آقا؟ دستهایم بسته است.

تناردیه گفت: راسته. ببخشین! کاهلا حق بجانب شماس.

ورو به «بیکروناي» کرد و گفت:

— دست راست آقارو واکنین.

«پانشو» معروف به «پرتنایه» معروف به «بیکروناي» فرمان «تناردیه» را

اجرا کرد. چون دست راست محبوس آزاد شد، تناردیه قلم را در مرکب فرو برد. آنرا جلو او نگاه داشت و گفت:

— این نکته‌رو خوب متوجه باشین آقا، که شما در نتیجه قدرت ما، در اختیار ما

هستین، و هیچ قدرت انسانی نمی‌تونه از اینجا بیرونتون ببره، و حقیقه آگه مارو مجبور کنین که کارو بجای بی‌اندازه سخت و نامطبوعی برسونیم، کاهلا متأسف خواهیم شد. من نه اسم شمارو میدونم و نه آدرستونو؛ اما خبرتون می‌کنم که همینجا بسته خواهین

موند تا کسی که نامه شماره می‌بره بره و برگرده. حالا بنویسین.

محبوس پرسید: چه بنویسم؟

تناردیه گفت: من دیده‌ام می‌کنم.

میو لوبلان قلم بدست گرفت.

تناردیه تقریر کردن آغاز کرد.

«دخترم...»

مرد گرفتار لرزید و چشم بروی تناردیه بلند کرد.

تناردیه گفت: بسیار خوب، بنویسید، «دختر عزیزم».

میو لوبلان اطاعت کرد.

تناردیه گفت:

«فوراً بیا...»

آنگاه کلامش را قطع کرد و گفت: - شما بهش «تو» خطاب میکنین، نیست؟

میو لوبلان پرسید: به که؟

تناردیه گفت: دکلی کوچولو رو میگم، «کاکلی» رو میگم.

میو لوبلان بی آنکه اضطرابی نشان دهد گفت: نمیدانم چه می‌خواهد.

بگویند؟

تناردیه گفت: بنویسین!

آنگاه باز به تقریر پرداخت:

«فوراً بیا. کاملاً بتو احتیاج دارم. خانمی که این ورقه را بتو میدهد مأمور

است که ترا نزد من آورد. با اطمینان بیا».

میو لوبلان همه را نوشت... تناردیه گفت:

«آه! جمله «با اطمینان بیا» رو محو کنین. این جمله ممکنه نشون بده که کار

ساده‌یی نیست وعدم اطمینانم امکان داره.

میو لوبلان این سه کلمه را خط زد.

تناردیه گفت: امضاء کنین. اسم شما چیه؟

محبوس قلم را روی میز نهاد و گفت: این نامه برای کیست؟

تناردیه جواب داد: خودتون بهتر میدونین که برای کیه؛ برای «کوچولو» س.

الآن میام بهترتون میگم.

مسلم بود که تناردیه از نام بردن دختری که موضوع این مذاکرات بود

احتراس میکرد، «کاکلی» میگفت: «کوچولو» میگفت، اما اسم واقعیش را بر زبان

نمی‌آورد. اینگونه احتیاط مخصوص مرد پخته‌یی است که راز خود را در حضور

همکارانش فاش نمی‌کنند. گفتن «اسم» بمنزله دادن «همه‌کار» بدست آنان است، و سبب

میشود که آنان بیش از آنچه لازم است از قضیه آگاه شوند.

تناردیه بازگفت:

— امضاء کنین، اسم شما چیه؟

محبوس گفت: «اورین فابر».

تناردیه با حرکت یک گربه، دستش را درون جیبش برد، دستمالی را که از جیب

« مسیو لوبلان » بیرون آورده بودند بیرون کشید. نشانه‌اش را جستجو کرد و چون یافت بشمع نزدیکش کرد و گفت ،

— اینجا نوشته: « او.ف. ». — درسته: « اوربن فابر ». خیله خب . امضاء کنین ، آقای « او. ف. ».

مرد گرفتار امضاء کرد .

تناردیه گفت ، چون برای تا کردن کاغذ دودست لازمه وشما فعلا بیش از یه دست ندارین کاغذو بمن بدین تا تاش کنم .

چون این کار نیز انجام یافت تناردیه گفت:

— آدرسو بنویسین : « مادموازل فابر » درخونه شما . میدونم که خونه تون اونقدرا از اینجا دور نیست، نزدیکیهای سن ژاک دو هوپا^۱س، بدلیل اونکه هر روز برای نماز قداس میرین به اون کلیسا، امان میدونم توکدوم کوجه منزل دارین. می بینم که وضع فعلی تونو خوب می فهمین. پس همونطور که اسمتونو عوضی نگفتین آدرس خونه تونم دروغ نخواهین گفت؛ بگریین خودتون آدرسو بنویسین.

محبوس يك لحظه متفکر ماند، سپس قلم را برگرفت و نوشت:

« مادموازل فابر، » خانه « اوربن فابر »، کوجه « سن دومینیک دانفر » شماره ۱۷ . تناردیه نامه را بایک نوع تشنج تب آلود گرفت وباصدای بلند گفت:

— آی زن .

زن تناردیه دوان دوان پیش آمد.

تناردیه گفت: این کاغذه. خودت میدونی که چکارش بایس کرد . پایین یه درشکه هست. فوراً برو وزود برگرد .

وروبه مردی که تبرگاوکشی بدست داشت کرد و گفت:

— توهم حالا که ماسکتو برداشته‌یی همراه خانم برو. عقب درشکه سوار شو. راستی میدونی که چهار چرخه رو کجا گذاشته‌یی؟

مرد گفت: آره .

آنکاه تبرتیشه‌اش را درکنجی نهاد ودنبال زن تناردیه بیرون رفت .

وقتی که این دو میرفتند، تناردیه سراز در نیمه‌باز بیرون کرد و در دالان با صدای بلند گفت :

— مخصوصاً نامه رو مواظبت کن که گم نشه. اینوبدون که دویست هزار فرانک بدست تست .

صدای خشن زن تناردیه جوابداد: آسوده باش. توی معده‌ام گذاشتمش.

يك دقیقه نگذشته بود که صدای يك تازیانه بگوش رسید که ، بسرعت، کم وخاموش شد .

تناردیه زیر لب گفت: خوبه! تند میرن! با این چهارتعل رفتن، خانم تاسربع ساعت دیگه اینجا خواهد بود .

يك صدلی به بخاری نزدیک کرد، روی آن نشست، دستهایش را بر سینه نهاد، کفشهای گل آلودش را کنار کوره جای داد وگفت:

— باهام پیخ کرد .

در کلبه، گذشته از تنار دپه و مرد محبوس کسی جز پنج دزد نبود. اینان از زیر ماسک‌هاشان، یا از زیر رنگ سیاهی که بر چهره مالیده بودند و به اندازه ترس بینندگان، آنانرا بصورت زغال فروش، یا سیاه حبشی و یا شیطان درمی آورد، وضعی خشن و ملال‌انگیز داشتند و اگر کسی میدیدشان احساس میکرد که هر جنابت را مانند کاری آسان، با آسودگی، بی‌خشم و بی‌رحم، و بایک نوع کسالت مرتکب میشوند. مانند جانوران در یک گوشه گردآمده و ساکت مانده بودند. تنار دپه پاهایش را گرم میکرد. محبوس در خاموشی بازافتاده بود. آرامشی تیره جانشین هنگامه وحشت آوری شده بود که یک لحظه پیش، این زاغه را پر کرده بود.

شمع که قارچ یهتی بر آن تشکیل یافته بود اتاق وسیع را بزحمت روشن میکرد، شعله آتش نیز تخفیف یافته بود و همه سرهای دیوآسا، سایه‌های بدشکلی بردیوارها و بر سقف انداخته بودند.

جز صدای نفس کشیدن پیر مرد هست که خفته بود صدایی شنیده نمیشد.

ماریوس باهیجانی که هر دم افزون میگشت انتظار میبرد. معما بیشتر از پیش لاینحل میشد. این «کوچولو» که تنار دپه «کاکلی» نیز مینامدش که بوده است؟ آیا این «اورسول» اوست؟ - مرد ناشناس ظاهراً از شنیدن کاکلی متأثر نشده و با طبیعی ترین حالت در جواب گفته بود: «تمیدانم شما چه میگویید» - از طرف دیگر دو حرف «او. ف.» تشریح شده و معلوم شده بود که «اورین فابر» است، پس «اورسول» دیگر اورسول نام نداشت. فقط این یک نکته را «ماریوس» آشکارا درمی یافت. یک نوع اثر ساحرانه هولناک بر نقطه‌بی که وی از آنجا مشرف بر همه صحنه بود و آنرا می‌باید نگاهش میداشت. - ایستاده بود، تقریباً فاقد قابلیت برای تفکر و برای حرکت کردن. مثل اینکه اینهمه چیز منفور که از نزدیک دیده بود، نابودش کرده است. چون نمی‌توانست افکارش را جمع کند و چون قادر نبود که تصمیمی گیرد منتظر ایستاده بود و امیدوار بود که حادثه تازه‌یی از هر قبیل که باشد روی نماید.

با خود میگفت در همه حال، اگر «کاکلی» هم اوست بزودی خواهیم دانست زیرا که عنقریب زن تنار دپه با اینجا می‌آوردش. وقتی که کار با اینجا رسد حرف تمام است، و من اگر لازم شود، زنگیم را و خونم را در راه او نثار خواهیم کرد و نجاتش خواهیم داد. هیچ چیز از این کار بازم نخواهد داشت.

نزدیک به نیمساعت اینگونه سیری شد. تنار دپه مثل این بود که در تفکرات تاریکی غوطه ور است. مرد گرفتار تکان نمی‌خورد، با اینهمه ماریوس گمان میبرد که گاه بگاه و هر دفعه با فاصله چند ثانیه صدای خفیف خشکی از آنجا که او نشسته است میشوند.

ناگهان تنار دپه سر برداشت، رو به محبوس کرد و گفت:

- مسیو فابر، چیزهایی رو که از حالا ببعد می‌گم. بادقت گوش کنین.

بنظر میرسید که این چند کلمه، مقدمه روشن شدن مطلب است. ماریوس بدقت

گوش فرا داد. و تنار دپه گفت:

- زن من، الان بر میگردد، بیصبری نکنین. فکر میکنم که «کاکلی» واقعا

دختر شماست و نگاهداریش بوسیله شما بنظر من خیلی طبیعیه. فقط کمی گوش کنین،

با نامه شما زن من پیدا خواهدش کرد. - من به زخم دستور دادم همونطور که ملاحظه کردین طوری لباس بپوشه که دخترخانم شما بی اشکال همراهش بیاد. - هر دو سوار درشکه خواهند شد با رفیق من اون عقب. - در په نقطه بیرون شهر، پشت خندق، په چهارچرخه هست که به دواسب قوی بسته شده؛ دخترخانم شمارو پای اون چهارچرخه خواهند برد. ایشون از درشکه پایین خواهد اومد. رفیق من با ایشون سوار چهارچرخه خواهد شد. وزن من با اینجا بر خواهد گشت تا بما بگه «کارمو کردم». - اما دخترخانم شما آورده خواهد بود. کاری باهاش نخواهند کرد؛ چهارچرخه بجایی خواهدش برد که اونجا راحت خواهد بود و همینکه شما دو بیست هزار فرانک کوچولو رو بمن دادین بشما پیشی خواهند داد. اما اگه شما اسباب گرفتاری من بشین رفیق من ضرب شستشو به «کاکلی» نشون خواهد داد. همین.

مرد گرفتار يك كلمه هم بر زبان نیاورد. تناردیه پس از قدری مکث گفت:
- این خیلی ساده است، همینطور که می بینین. اگه شما نخواهین که بدی تو این کار باشه هیچ بدیش نخواهد اومد. من اصل مطلبو برای شما حکایت میکنم. قبلاً بشما اطلاع میدم تا بدونین.

ساکت شد. محبوس مهر سکوت از لب بر نداشت و تناردیه گفت:
- همینکه زن من برگرده و بمن بگه کاکلی در راهه، ماشمارو ول میکنیم و شما آزاد خواهین بود که برین خونه تون بخوابین. - ملاحظه میکنین که ما قصد بدی نداریم.

صور وحشت آوری از جلو فکر ماریوس گذشتند! عجب. این دختر جوان برا از خانه اش میریاند و اینجا نمیآوردنش؛ یکی از این جانوران بجای مجهولی هیبردش؛ کجا؟ و اگر واقعاً این دختر که میگویند هم او باشد؛ و واضح است که خود اوست. - ماریوس احساس میکرد که ضربان قلبش باز ایستاده است. چه باید بکنند؟ آیا باید گلوله تیانچمرا رها کند؟ آیا همه این بینوایان را بدست عدالت سپارد؟ آیا مرد مخوف تبر تیشه دار مسلماً از آسیب رساندن به دختر جوان باز نخواهد ماند. ماریوس با وحشت تمام در این کلمات تناردیه می اندیشید که گفته بود: «اگه اسباب گرفتاری من بشین رفیق من ضرب شستشو به «کاکلی» نشون خواهد داد».

در این لحظه فقط وصیت نامه کلنل جلوش را نمیگرفت، بلکه عشقش و خطر بزرگی که به معشوقش روی آورده بود از هر اقدام بازش میداشت.

این وضع وحشت انگیز که رفته رفته دوامش به يك ساعت کشیده بود هر لحظه منظره اش را تغییر میداد. - ماریوس قوتی بخود داد و توانست بانهایت دقت همه طرف قضیه را بسنجد و صدها فرض کند. قصدش این بود که شاید روزنه امیدیه بدست آورد. - هیجان افکارش با سکوت شوم این کنام تناقض داشت.

در خلال این سکوت، ناگهان صدای در پلکان بگوش رسید که باز و بسته شد. مرد گرفتار در بندهایش حرکتی کرد.

تناردیه گفت، خانم تشریف آوردن.

همینکه این حرف از دهان تناردیه بیرون آمد، زن تناردیه خود را میان اتاق پرت کرد، سرخ، از نفس افتاده، نفس زنان، آتش غضب در چشمان، و با کوفتن دستهای

درشتش بردو رانش فریاد زد،

- آدرس قلابی!

دزدی که با او رفته بود پشت سراو وارد شد؛ تیرتیشه گاوکشیش را برداشت و
برجای خود ایستاد.

تئاردیه تکرار کرد: آدرس قلابی؟ ..

زنش گفت،

- همچی چیزی نیست! کوچۀ سن دومینیک شماره ۲۷ میو « اوربن فابر »
نداره! کسی نمیدونه اینجیه.

نفسش قطع شد. لحظه‌یی ساکت ماند، بعد گفت،

- آقای تئاردیه! این پیرمرد سرت کلاه گذاشته؛ تو خیلی خیلی زیاد بیعرضه‌یی،

فهمیدی! من آگه بجای تو بودم، روده‌شو چهارتیکه میکردم تا صدایش دد آد، و آگه
میخواست شروشور کنه زنده زنده می‌پختمش. - اونوقت میدید که چاره‌یی نداره
غیر از اونکه حرف بزنه، بگه که دختره کجاس، و بگه که پول پلمشو کجا قايم کرده.
من آگه بودم اینجوری کارو انجام میدادم! واقعاً هرکی بگه که مردا از زنا حیوون‌ترن
حق داره! تو شماره ۱۷ هیچکسی نیست. این یه در بزرگ کالسکه روئه! تو کوچۀ
سن دومینیک میوفابر نیست! هی گذاشتیم پشتش و رفتیم، هی وعده انعام به درشکه‌چی
دادیم، بیفایده! با دربون و با زن دربون که یه زن گردن کلفت خوشگل بود حرف
زد؛ همچی کسی رو نمیشناختن.

ماریوس راحت نفس کشید. او، « اورسول » یا « کاکلی »، که ماریوس نیمه‌ناست

چه نام به‌وی بدهد، نجات یافته بود.

تئاردیه هنگامی که زن خشمگینش جیغ و داد میکرد روی مین نشسته بود. چند

لحظه بی آنکه کلمه‌یی بر زبان آورد برجای ماند، پای راستش را که آویخته بود تکان
داد و باوضعی چون حالت تخیل وحشیان چشم به‌کوره آتش دوخت.

سرا انجام با لحنی آرام که بطور قریبی سبانه بود بمحبوس گفت،

- آدرس قلابی میدی؟ مگه چه امید داشتی؟

مرد گرفتار با صدایی صاف و آشکار گفت، استفاده از وقت!

و هماندم تکانی به‌بند هایش داد؛ همه بریده و پاره بود. زندانی جز از یک پا به

تخت خواب بسته نبود.

پیش از آنکه هفت‌مرد فرصت یابند که یکدیگر را باز شناسند و خود را جلو

اندازند میسولوبلان به‌زیربختاری خم شده، دست‌سوی کوره دراز کرده، سیی قدراست
کرده بود، و در ایندم تئاردیه، زن تئاردیه و دردان که وحشت نوه تا ته کلبه بقهقرا رفته
بودند با ترس و حیرت تمام میدیدندش که قلم سرخ شده را که شراره‌های آتش با
روشنایی مخوفی از آن فرومیریزت بالای سر گرفته‌است و خود تقریباً آزاد و وحشت-
آور است.

تحقیق قضایی که در پایان این واقعه در کلبه تئاردیه بوقوع پیوست تأیید کرد

که یک پول سیاه بزرگ که بوضع عجیبی بریده شده و مورد استعمال قرار گرفته بود،
در جریان بازرسی در کلبه کشف شده بود. این پول سیاه درشت از آنگونه بشایع صنعت

است که در سایه صبر جبر کلران در ظلمات و برای ظلمات بوجود می‌آید، بدایمی که چیز دیگر جز آلات فرار نیستند. این محصولات زشت و دقیق يك فن عجیب، در جواهر سازی همان مقام را دارند که استعارات زبان عامیانه، در شعر. در زندان اعمال شاقه، «بنو نو تو چلچلینی» ها هستند، همچنان که در لغت و زبان «ویلون» ها وجود دارند. - بدبختی که آرزومند نجات است وسیله اش را می‌یابد، غالباً بی آنکه آلات و افزاری داشته باشد، با يك كارد، با يك چاقوی كهنه، با ازه كردن يك پول سیاه بصورت دو تيفه باريك، با مقرر كردن وسط این دو تيفه طوری که آثار پولیش محو نشود، با ساختن دندان و بیج بر اطراف این دو تيفه تا بتواند باز این دو تيفه را هم بچسباند. - این بدلخواه باز بسته میشود؛ در حقیقت يك جمبه است. در این جمبه يك فنر ساعت پنهان میکنند، و این فنر ساعت که خوب از امتحان در آمده است حلقه‌های زنجیر مخصوص زندانیان و میله‌های ضخیم آهن را میبرد، کسی که این جبر کار بدبخت را بازرسی کند باور میکند که وی هیچ ندارد مگر يك شاهی سیاه؛ اینطور نیست، او آزادی را در اختیار دارد. - در بازرسی‌های بعدی پلیس در این کلبه، يك پول سیاه بزرگ که بدو قسمت شده بود زیر تخت خواب نزدیک پنجره یافته شد. و نیز يك ارة كوچك پولادین بدست آوردند که پنهان کردش در آن پول سیاه ممکن بود. - احتمال می‌رود که در آن موقع که دزدان مرد گرفتار را جستجو میکردند، او این پول سیاه را با خود داشته و توانسته است آنرا در دستش پنهان کند، و سرانجام هنگامی که دست راستش آزاد شده است، پول سیاه را باز کرده، ارة پولادین را بیرون آورده و طناب‌هایی را که به وی پیچیده بودند بریده است که همین میتواند توضیحی باشد برای صدای خفیف و حرکات نامتهودی که ماريوس ملاحظه کرده بود.

چون از ترس آگاه شدن دشمنان جرأت خم شدن نداشت طنابی‌ها که پسیای چپش بسته شده بود نبریده بود.

بزودی دزدان از حیرت نخست رستند.

بيگرو نای به تناردیه گفت؛ آسوده باش! هنوز پاشی بسته؛ نمیتونه از جاش بجنبه. بمهده من. خودم این پاشو بستم.

هماندم مرد گرفتار صدا بلند کرد و گفت؛

- شما افراد بدبختی هستید، اما بدانید که زندگی من آنقدرها قیمت ندارد که زحمت دفاع برای آن لازم باشد. شما پیش خود تصور میکنید که می‌توانید مرا سخن گفتن وادارید، یا به نوشتن چیزی که نمیخواهم بنویسم و گفتن چیزی که نمیخواهم بگویم مجبورم کنید...

آستین بازوی چپش را بالا زد و گفت؛

۱ - Benvenuto Cellini حكاك و مجسمه‌ساز و زرگر ایتالیایی که آثار بسیار ظریفی دارد و فرانسوی اول پادشاه فرانسه او را بدر بار خود خواند و نگاهداریش کرد (۱۵۷۱ - ۱۵۰۰)

۲ - Villon شاعر فرانسوی که در اشعار خود اصطلاحات و تعبیرات زبان عامیانه (آرگو) را فراوان بکار برده است. (۱۴۸۹ - ۱۴۳۱).

- نگاه کنید.

و هماندم بازویش را دراز کرد و قلم سوزان را که دست چوبیش را بدست راست گرفته بود روی گوشت برهنه آن نهاد.

صدای جز و جز گوشت سوخته شده به گوش رسید، بوی مخصوص اتاقهای شکنجه در کلبه پراکنده شد. ماریوس که از وحشت مبهوت بود لرزید، دزدان نیز بلرزه درآمدند، چهره پیرمرد عجیب فقط اندکی متقبض شد، و هنگامی که آهن سرخ شده در جراحی فرو میرفت و دود میگرد، وی با وضعی تأثر ناپذیر و بی اعتناء و تقریباً محتشمانه نگاه زیباییاش را که عاری از کینه بود و شکوه و ابهتی سرشار از صفا آثار عذابدا از آن میزدود به تناردیه دوخته بود.

در طبایع بزرگ و عالی طیفان گوشت و حواس ظاهری در آن موقع که طعمه آلام جسمانی میشوند جان را بیرون میآورد و بر پیشانی آشکار میسازد، چنانکه طیفان سربازان بی انضباط، «کاپیتن» را وامیدارد که خود را نشان دهد.

زندانی در این حال گفت:

- ای بینوایان! از من نترسید، همچنانکه من از شما نمیترسم.

و قلم را از روی جراحی برداشت، و آنرا از میان پنجره که باز مانده بود به بیرون پرتاب کرد. افزار هولناک سوزان چرخ زنان در ظلمت شب ناپدیدنگشت، در نقطه دوری بر زمین افتاد و میان برفها خاموش شد.

آنگاه مرد گرفتار گفت: اکنون آنچه میخواهید با من بکنید.

هیچگونه سلاح نداشت.

تناردیه گفت، دستگیرش کنید.

دو تن از دزدان دست بر شانه اش گذاردند و مرد نقاب داری که از درون شکم حرف میزد رو در رویش قرار گرفت، آماده برای آنکه بمشاهده کمترین حرکت جمجمه اش را با يك ضربت کلید بزرگ خود بپراند.

در همان موقع ماریوس از زیر پای خود از پایین دیوار، اما از چنان نزدیک که می توانست کسانی را که حرف میزند ببیند، این چند جمله را که با صدای آهسته رد و بدل میشد شنید:

- چاره بی نداریم جز يك کار.

- سر به نیست کردنش!

- همین.

این صدای زن و شوهر بود که با هم مشورت میکردند. تناردیه با قدمهای آهسته بطرف میزد رفت، کثوش را پیش کشید و کار را از درون آن برداشت.

ماریوس سر قنداقه تپانچه را شکنجه میداد و این نشانه تردیدی بی سابقه بود. از يك ساعت پیش دود را در وجدانش داشت، یکی بهری میگفت که وصیت پدرش را محترم شمارد، دیگری بروی بانگ میزد که به زندانی کمک کند. این دود را بی هیچ



وقلم سوزان را روی گوشت برهنه بازویش نهاد

گسیختگی جدالشانرا که جان او را بلب میآورد، دنبال میکردند. تا این دم میهناً امیدوار بود که وسیله‌ی برای آشتی دادن این دو وظیفه بیاید، اما هیچ امر ممکن، صورت وقوع نیافته بود. در این لحظه خطر به سخت‌ترین مرحله‌اش رسیده بود؛ آخرین حد انتظار نیز پایان یافته بود؛ در دو قدمی زندانی، تنارویه فکر میکرد، کارد بدست.

ماریوس، سرگشته، چشمانش را به اطرافش می‌گرداند؛ آخرین دست‌آویز دور از اراده نومییدی.
نلگهان لرزید.

زیر پایش، روی‌عزیز، یک شمع ماه که از پنجره بدون آمدن بود، بر یک برگ کاغذ افتاده بود و مثل این بود که این برگ را نشانش میدهند... بر این کاغذ این جمله را که صبح آنروز بدست دختر بزرگ تنارویه با حروف درشت نگاشته شده بود خواند:
- **کک خانها آنجا هستند.** ۱

یک فکر، یک نور، از ذهن ماریوس عبور کرد؛ این دست‌آویزی بود که جستجو می‌کرد، راه حل معمای مخوفی را که عذابش میداد یافته بود، وسیله‌ی بستی آورده بود که بتواند از خونریزی جلوگیری کند و گرفتار را برهاند. بزانو روی کمد نشست، برگ کاغذ را آهسته برداشت، با ملامت تمام یک تکه گچ از دیوار کند، آنرا در کاغذ پیچید و این گلوله کاغذ را از شکاف دیوار، میان زاغه انداخت.

زن تنارویه با صدای بلند گفت: به چیزی تو افاق افتاد.
شوهر گفت: چی بود؟

زن جستی زد و گچی را که در کاغذ پیچیده شده بود برداشت و به شوهرش داد.
تنارویه پرسید: این از کجا اومده؟
زن گفت: عجب! میخوایی از کجا اومده باشه؟ از پنجره اومده.
بیگروناهی گفت: من دیدم که از پنجره گذشت.
تنارویه با عجله کاغذ را باز کرد، به شمع نزدیک شد،
- این خط اهوینه، شیطون!

اشاره‌ی بی‌غزشی کرد که بتندی پیش آمد، جمله‌ی را که روی کاغذ نوشته شده بود، بوی نشان داد و با صدایی گفت:

- زود باش! فردبون! دنیرو توتله بگذاریم، و بز نیم بجا!

- زن تنارویه پرسید، بی‌پرسیدن گردن یارو؟

- وقت نداریم.

بیگروناهی گفت، از کجا بایس رفت؟

تنارویه جواب داد، از پنجره، چون «پونین» سنگو از پنجره انداخته معلوم میشه که خونرو از این طرف محاصره نکردن.

۱- در زبان عامیانه (آرگو) فرانسه، پاسبانرا Cogne مینامند و «کک‌خال» که برابر این کلمه بکار برده‌یم لقبی است که در اصطلاح مخصوص بعضی طبقات پایین شهر تهران به پاسبان اطلاق میشود.

ماسک‌داری که از درون شکم حرف میزد، کلید بزنگش را بر زمین نهاد. هر دو بازویش را بالا برد و سه دغمه دستهایش را بی آنکه کلمه‌یی بر زبان آورد بسرعت بست و بازگشود. - اثر این علامت در دزدان مثل اثر يك علامت تدارکات نبرد در کارکنان يك کشتی بود. - دزدان که زندانی را گرفته بودند رهایش کردند، و در يك چشم برهم زدن نردبان طنابی باز شد و به بیرون پنجره آویخته شد و سرش محکم به لبه پنجره به دوقلاب آهنین بسته شد.

مرد گرفتار اعتنایی به آنچه پیرامونش بوقوع می‌پیوست نداشت. بنظر میرسید که دستخوش رؤیا یا سرگرم عبادت است.

چون نردبان وصل شد تداریده رو به زنتی کرد و فریاد زنان گفت،

- بیا، خانم! زود باش!

و خود را بطرف پنجره پرت کرد.

اما وقتی که می‌خواست از پنجره بالا رود « بیگرونای » با خشونت نگاهش داشت و گفت،

- کجا! آهای! رندبیر! بایی بعد از ما بری!

دزدان فریاد زدند: آره! بعد از ما!

تداریده گفت: بیجه شدین، و قتمون تلف میشه. تک‌خالا پشت گوشموفن.

یکی از دزدان گفت:

- خوب، قرعه میکشیم، تا معلوم بشه کی باید اول بیرون بره.

تداریده با حیرت و ترس گفت:

- دیوونه شدین! مختون عیب کرده! به دسته احمق دور هم جمع شدن! مگه

نمی‌فهمین که تلف شدن وقت چه معنی داره؟ قرعه کشیدن، تر یا خشک کردن، با

اتکست پشک انداختن، همه اینها وقت آدمو تلف می‌کنه. اسم‌هارو روی کاغذ نوشتن!

کاغذهارو لوله کردن، لوله‌هارو تو کلاه گذاشتن! ...

صدایی از آستانه در آشکارا بگوش رسید که میگفت:

- کلاه منو می‌خواهین؟

همه به عقب گشتند. امین «زاور» بود.

زاور کلاهش را بنمست گرفته و لبخند زنان آنرا پیش آورده بود.

-۲۱-

همیشه بهتر آنست که کار با توقیف گرفتاران

شروع شود

زاور، اول شب يك‌عده از افراد پلیس را به پاسبانی گماشته و خود نیز پشت

درختان کوچک «خندق گوبلن» که رود روی خانه خرابه گوربو، سمت دیگر بولوار بود کمین کرده بود. نخست در «جیب خود را باز کرده بود» تا دو دختر تنارديه را که مأمور قراولی پیرامون زاغه بودند در آن بچیناند، اما فقط یکی از آن دورا «در صندوق فرو برده بود» و آن «آزما» بود. اما «اپونین» سر پیش نبود، رفته بود؛ زاور نتوانسته بود دستگیرش کند. آنگاه زاور در کمینگاه خود ایستاده، گوش فرا داده و منتظر شنیدن نشانه مهوود مانده بود. رفتن و آمدن درشکه‌ها و ورود و خروج اشخاص از خانه خرابه «گوربو» سخت مضطربش کرده بود. سرانجام صبرش بیابان رسیده و با «اطمینان کامل باینکه» «لانه‌ی آنجا هست» و با یقین کامل که «بختش آورده است» درحالی که مسلم می‌دانست که چندتن از دزدان را که وارد این خانه شده‌اند شناخته است، تصمیم گرفته بود که هر چند صدای تپانچه نشنیده است بالا رود.

بخطر داریم که «زاور» کلید ماریوس را گرفته بود.

وارد شده و بموقع رسیده بود.

دزدان که بوحشت بی‌پایان دچار شده بودند بطرف سلاحهایی که هنگام تصمیم گرفتن به فرار اینجا و آنجا انداخته بودند جستند. در کمتر از يك ثانيه این هفت مرد که دیدنشان وحشت‌انگیز بود گرد آمدند و وضع دفاع بخود گرفتند، یکی چماقش را بدست گرفت، دیگری تبر تیشه اش را بالا برد، آن یکی با کلید مهیای زدن شد، یکی دیگر با گرز و دیگری با بکیر، با انبر، یا چکش و تنارديه با کلادش. زن تنارديه يك تخته سنگ بزرگ را، که در کنج اتاق بود، و صندلی دخترانش بشمار میرفت بر سر دست آورد.

زاور کلاهش را بر سر گذاشت و دو قدم در اتاق پیش آمد، دستها بر سینه، عصا زیر بغل، شمشیر در غلاف.

گفت، همانجا بی حرکت! از پنجره بیرون نخواهید رفت، از در خارج خواهید شد؛ ضررش کمتر است. شما هفت نفرید ما پانزده نفر. مثل اهل اوورنی! دست بيقه نشویم. نجیب باشیم.

بیکر و نای تپانچه بی را که زیر دامنش پنهان کرده بود بیرون آورد، آنرا در مشت تنارديه گذارد و در گوش او گفت:

— این زاوره، من جرأت نمی‌کنم بهش تیر اندازی کنم؛ تو جرأت داری؟

تنارديه جواب داد: البته که دارم!

— خوب، بز!

تنارديه تپانچه را گرفت و زاور را نشانه کرد.

«زاور» که در سه قدمی بود خیره خیره در وی نگرست و به گفتن این کلام

اکتفا کرد:

— زنن پسر! تیرت بخطا میره.

تنارديه پاشته را فشار داد، تیر بخطا رفت.

زاور گفت. نگفتم!

بیکرونای چماقش را پیش پای زاور انداخت وگفت،

- تو امیراتور همه شیطونایی! من تسلیم میشم.

زاور از دیگران پرسید. شما چطور؟

همه جواب دادند. ما تسلیم میشیم!

زاور با ملایمت گفت: درست، خوبه؛ من که گفتم، همه تون نجیبین.

بیکرونای گفت: من جز يك خواهش از شما ندارم، وقتی که توسیاه چال افتادم

توتونو ازم مضایقه نکنن.

زاور گفت: موافقم.

و سر به عقب گرداند وگفت: حالا بیایید تو.

يك دسته شیکردشهری، قداره بدست، و يك دسته آزان باچماق تأدیپ بمحض

آنکه زاور فرمان داد وارد شدند. دزدان را دستگیر کردند و محکم بستند. این جمعیت

مردان که يك شمع بزحمت روشنشان میکرد این کتسام جانور را معلول از ظلمت

میکردند.

زاور بدرستی گفت، به همه دستبند بگذارید.

صدایی که صدای مرد نبود اما هیچکس ممکن نبود که بگوید صدای زن است

فریاد زد،

- آگه راست میگین به خورده نزدیک بیاین!

زن تنارديه به یکی از زوایای کنار پنجره پناهنده شده بود و هم او بود که این

غرش را از دل یرمی آورد.

گزنه های شهری و پاسبانان عقب رفتند.

زن تنارديه شالش را ازدوش انداخته بود اما کلاه بر سر داشت؛ شوهرش که عیس

از خطارفتن تیر، خود را کنار کشیده و میتوان گفت که به او پناه برده بود پشت سرش

چمباتمه نشسته و تقریباً زیر شال زن که پامین افتاده بود پنهان شده بود، و زن درحالی

که با هیکل درشت خود او را ناپدید میساخت سنگ را بالای سر نگاه داشته بود و مانند

ماده غولی که میخواهد صخره یرم را پرتاب کند، آنرا بر سر دست حرکت میداد.

در این حال فریاد زد، خیر دار!

همه بسمت دهلیز عقب نشینی کردند. وسط زاغه جای وسیعی خالی ماند.

زن تنارديه نگاهي به دزدان که تسلیم شده بودند کرد و باصنایی حلقی و خشن

زیر لب گفت: ای بیغیرت ها!

زاور لبخند زد، و در فضای خالی و بی مائمی که زن تنارديه فراهم آورده بود و

چشمان دریده اش را با حرص روی آن میچراند پیش آمدن گرفت.

زن تنارديه فریاد زنان گفت: نزدیک نیا، لهت می کنم!

زاور گفت: چه بمب اندازی! ننه جان! تو مثل مردها ریش داری، اما من هم

مثل زنها چنگال دارم.

و همچنان پیش رفت.

زن تنارديه، آشفتمو و مخوف، دو پا از هم بیاز کرد، تنه اش را عقب برد و

جلو آورد و با بی‌باکی سنگ را بطرف سر «ژاور» پرتاب کرد. ژاور خم شد. سنگ از بالای سرش گذشت، به دیوارته اتاق خورد، يك تکه بزرگ از گچ کاری دیوار را بر زمین ریخت. خود نیز بازگشت و زاویه به زاویه جست و خیز کرد، طول زاغه را که خوشبختانه خالی بود پیمود و نزدیک پای ژاور بی حرکت ماند.

هماندم ژاور به تنارديه‌ها رسیده بود. یکی از دو دست پهنش را بر شانه زن تنارديه و دیگری را بر شانه تنارديه کوفت و فرمان داد:

- دست‌بند!

مردان پلیس دسته جمعی بدون کلبه بازگشتند و در چند ثانیه فرمان «ژاور» اجراء شد.

زن تنارديه، چون دست‌های خودش را و دستهای شوهرش را بسته دید، خود را بر زمین انداخت و گریه کنان فریاد زد:

- دخترام!

ژاور گفت: توجیس تاریکند.

در آن موقع پاسبانان، بپیر مرد مست و خواب رفته را پشت در دیده بودند و تکانش می‌دادند. پس از لحظه‌یی پیر مرد بیدار شد و بالکنت گفت:

- تموم شد، ژونورت؟

ژاور گفت: آره.

شش دزد، کت بسته ایستاده بودند؛ هنوز صورت‌های شیخ آسافان را داشتند؛ هنوز سه تاشان چهره رنگ آلود داشتند و سه تای دیگر ماسک.

ژاور گفت: ماسکتان را داشته باشید.

و در حالی که همه را با نگاهی مثل نگاه فردريك دوم در سان پوتسدام، از نظر می‌نگراند به سه دوده پاك كن گفت:

- سلام «بیکرونای»، سلام «بروژون»، سلام «دومیلیارد».

سیس روبه سه ماسک‌دار کرد و به مردی که تبر تیشه گاوکشی داشت گفت:

سلام «گولمر».

وبه مردی که چماق داشت، سلام بابه؛

وبه مردی که از درون شکم حرف می‌زد گفت: سلام «گلاکروس».

هماندم زندانی دزدان را مشاهده کرد که از موقع ورود مأموران پلیس کلمه‌یی بر زبان نیاورده بود، و سر پایین انداخته بود.

ژاور گفت: این آقا را باز کنید، و هیچکس را نگذارید از در بیرون رود.

چون این را گفت با وضعی شاهانه جلو میز که شمع و لوازم تحریر روی آن مانده بود نشست، از جیبش يك برگ رسمی بیرون کشید و تنظیم صورت مجلس را آغاز کرد.

چون سطور نخست را که همیشه دارای اسلوب واحدی است نوشت، سر برداشت

و گفت:

- آقای را که این آقایان بسته بودند نزدیک آورید.

پاسبانان اطراف را نگرینتند.

ژاورگفت: چرا معطلید! کجا رفته است؟
زندانی دزدان، مسیو لوبلان، مسیو اوربن فایر، پندراوسول یا کاکلی، نابود شده بود.

در کلبه محفوظ بود، اما پنجره مستحفظی نداشت. مردگرفتار همینکه خود را از بند آزاد دینه بود و در موقمی که «ژاور» سرگرم نوشتن مقدمات صورتمجلس بود، از اغتشاش، از قبل و قال و ازدحام، از تاریکی و از یک لحظه کوچک که هیچ کس متوجهش نبود استفاده کرده، و خود را از پنجره بیرون انداخته بود.

یک آزان، جلو دریچه دوید و نگاه کرد. کسی در خارج دیده نمیشد.
نردبان طنابی که از پنجره به پایین آویخته بود هنوز می لرزید.
ژاور زیر لب گفت:

- بخود شیطان قسم، حتماً این یکی از همه بهتر بود!

-۲۲-

گوچولویی که در جلد سوم نمره میزد

روز بعد از روزی که این حوادث در خانه بولوار «اوپیتال» بوقوع پیوسته بود یک بچه که ظاهراً از طرف پل اوترلین می آمد، از خیابان سمت راست بولوار سوی خندق «فونتن بلو» می رفت.

کاملاً شب بود. این بچه، پریده رنگ، لاغر، و زنده پوش بود با یک شلوار کرباسی مخصوص ماه فوریه؛ و با همه قوت صدایش آواز میخواند.
در نیش کوچه «پنی بانکیه» یک پیرزن گوش پشت میان یک توده زباله در روئشایی فانوس نور افکن خیابان کاوش می کرد. بچه در حال عبور به پیرزن برخورد، قهقی عقب رفت و با صدای بلند گفت:

- زکی! منو بیا! خیال میکردم این، یکی از اون گنده هاس، از اون سگای گنده گنده!

کلمه «گنده» را در نوبت دوم با صدایی مسخره آمیز و نفخ دار بر زبان آورد که برای نشان دادنش باید نوشت، سگای گنده.

پیرزن با خشم تمام قد راست کرد و غرغر کنان گفت:

- حروم زاده تخم سگ! آگه قدم خمیده نبود میدونستم به کجات لکبیزنم!

بچه گفت: چخ! چخ! چخ! حالا دیگه میتونم بگم که هیچ اشتباه نکردم.

پیرزن، نفس گرفته از خشم، تکان دیگری به خود داد و کاملاً قد راست ایستاد.

۱- در نسخه اصلی کتاب عر قسمت از رمان تشکیل دو جلد میداد. آغاز جلد سوم چاپ سال ۱۸۶۲ در مجلد اول این چاپ است.

دروشنایی سرخ چراغ گذرگاه، چهرهٔ سریش را که بازوایا و چین‌های بسیار، پست و بلند شده بود، و خطوطی را که مانند پنجهٔ غاز بر دو گوشهٔ دهانش نقش بسته بود روشن ساخت. تنه را ظلمت فرا گرفته بود و چیزی جز سردیده نمی‌شد. پنداشتی که ماسک مجسمهٔ «پیری» بوسیلهٔ يك شمع نور در تاریکی شب از کنار تنه‌اش جدا شده است. کودک، این منظره را نکرست و گفت:

- بیخشین خانم! خوشگلی تون اونطورا نیست که پلگر من بیاد.
راهش را پیش گرفت و به خواندن این تصنیف پرداخت:

شاه پناچه‌دار
می‌رفت به شکار.
شکار کلاغ . . .

همینکه این سه مصرع را خواند صدایش را برید. جلوخانهٔ شمارهٔ «۵۲-۵۰» رسیده بود. چون درخانه را بسته دیده بود، لگد زدن بر در آغاز کرده بود؛ لگد‌هایی سنگین و صدا دار و شجاعانه می‌زد که بیشتر مر بوط به کفش‌های سردانه‌یی بود که بیادداشت، تا به پاهای بچگانه‌یی که در کفش داشت.

در آن هنگام همان پیرزن که در کوجهٔ «پتی بانکیه» دیده بود با نمره‌های شدید و با حرکات خارج از اندازه سوی او می‌شتافت و میگفت:
- کیه؟ چه خبره؟ یا رب العالمین! دروشکستن! .. خونم رو خراب کردن!
ضربات لگد مداومت داشت.

پیرزن نفس می‌زد، نمره میکشید؛ میدوید، فریاد میکرد؛

- تو این دوره با خون‌های مردم اینطور بایس کرد!
ناگهان ایستاد، کودک «لان» را شناخت.

با خشم بسیار گفت: یعنی چه! این خود شیطونه!

بچه گفت: دکی! همون پیرزنه! سلام علیکم! خانم «بورگون موش». اوسم جدو آدامو ببینم!

پیرزن با اخمی مختلط که بدیهه‌گویی قابل تمجید، کینه بشمار می‌رفت و سهمی هم از پیری و زشتی داشت، اما بدبختانه در تاریکی شب نادیده ماند گفت:

- هیچکی اینجا نیست، نخاله!

بچه گفت: دهه! پس پدرم کجاس؟

- تو «فورس»!

- دکی! ... مادرم؟

- تومن لازار!

- خوبه! خواهرام؟

- تو «مادلونت» (۱)!

کودک پشت گوشش را خاراند، «مام بورگون» را نکریست و گفت،
- آ ۱۰۲ ..

سپس روی پاشنه‌هایش دور زد و یک لحظه بعد پیرزن که پای درایستاده بود
او را دید که زیر درخت های نارون که باد زمستان شاخه‌هاشان را می‌لرزاند فرو
می‌رود و آوازش را شنید که با صدایی روشن و جوان می‌خواند،

شاه پاچهدار

میرفت به شکار،

شکار کلاغ،

رو «چوب‌پا» سوار.

هر که میدینش

میدادش صنار!

پایان قسمت سوم